خشکسالی‌ها

رمان

پیشکش:
به منصور خیرآبادی و همه‌ی بچه‌های ولایتم.

ی.ک.شالی
چاپ اول: بهار 1378
ویرایش برای چاپ دوم: تابستان 1384

فصل اول

1

پیله‌کند* آبگیر بزرگی است که رودخانه را به سه شاخه تقسیم می‌کند. هر کدام از این شاخه‌ها خرامان به سوی روستایی جاریست. از آنجا که این آبگیر شاهراه تقسیم آب به آبادی‌های دیگر است، مردمان بومی چنین نامش نهاده‌اند. شاید در نقشه‌ی جغرافیای این منطقه، پیله‌کند را هرگز رسم نکرده باشند، یا که آن را به نامی دیگر بخوانند، اما مادر او "سپیدرود" نام دارد، و او خود از صدها چشمه‌سار کوه منشاء گرفته و به خزر ختم می‌گردد. سپیدرود همیشه جاری، بسان هر مادری، بخشنده و مهربان است، به ویژه در فصل‌های بهار و تابستان، با صدها پستان گمنام چون پیله‌کندش، مزارع و مردمان آبادی‌های این سامان را سیراب می‌سازد. اما بسا لحظه‌ها که قهار و توفانی است، و هر آنچه را که در مسیرش قرار گیرد از جا کنده و در خود غرق می‌گرداند، بجز ماهیان که همواره همراه با اویند.

شرشر باران می‌بارد و رعد و برق روز تاریک پائیزی را بی‌گاه و گاه روشنی می‌بخشد. صدای قل‌قل توفانی آب به گوش می‌رسد. چندان معلوم نیست که این صدای آبگیر پیله‌کند است یا صدای امواج دریای خزر که در فاصله‌ی چند کیلومتری آن قرار دارد. قریب صد قدم جلوتر از آبگیر، تنه‌ی شکافته شده‌ی درخت قطوری را روی دو ساحل رودخانه گذاشته‌اند و از آن به عنوان پل استفاده می‌کنند. در یک سوی پل جاده‌ای باریک و مالرو، و در سوی دیگرش ابتدا انبار کاه، کندوج،* و سپس در چند متری آن، آلونکی از چوب و کاهگل و گالی به چشم می‌خورد.

با نزدیک شدن به کندوج، صدای قل‌قل توفانی آب با هن‌وهن نفس‌کشیدن‌های آدمی و تاپ‌تاپ کوبیده شدن جاکو* بر ساقه‌های

خشکانده و دودزده‌ی برنج هماوا می‌شود و سکوت و خواب و سستی غم‌انگیز پائیز طبیعت را می‌شکند و ساکن بودن آدمیزاد در این نقطه‌ی گمنام و پرت از سیاره‌ی زمین را اعلام می‌دارد.

دور فضای باز زیر کندوج با چند حصیر احاطه شده‌است و در آن سه کودک خردسال همراه مادر به جداکردن دانه‌های برنج از ساقه-ها مشغولند. مادر بچه‌ها هرازگاه ساقه‌ها و چوب را روی زمین می-گذارد، عرقریزان و دردمند با دست‌هایش مسیر حرکت فرزند هنوز به دنیا نیآمده‌اش را روی شکم دنبال می‌کند و "آخ!..." می‌نالد. در چند متری کندوج، تنه‌ی درخت به شکل پله تراشیده شده‌ای سطح زمین خیس و گلی را به آلونکی گالی‌پوش مرتبط می‌سازد.

آلونک روی شش پایه در ارتفاع یک متری از کف زمین قرار دارد. روی این پایه‌ها چندین تنه‌ی درخت موازی در کنار هم چیده شده‌اند و در فاصله‌ی نیم‌متر مانده به انتهای این دیرک‌های قطور، چهار ستون عمودی بالا رفته‌اند. دیوارها و سقف از چوب و کاهگل‌اند. اتاق از هر چهار طرف به ایوانی متصل است. در پشت آلونک چند چوب موازی به ایوان اضافه شده که از آن بعنوان مستراحی سر باز استفاده می‌گردد. چشم‌انداز ایوان جلویی، درخت و باغ و مزرعه است. در چند متری یکی از ایوان‌های پهلویی، رودخانه، و در فاصله‌ی اندکی از دیگری، کندوج قرار دارد.

درون اتاق، بر گرد کَله*، سه کودک قد و نیم‌قد دور آتش نشسته‌اند. فضای اتاق را دود ناشی از سوختن هیزم پوشانده-است. مردی میانسال، تکیه‌داده به رف کهنه و دودگرفته‌ی چوبی، از پشت شیشه‌ی بسیار کوچک و گردی که به عنوان پنجره در دیوار تعبیه شده و در روزهای آفتابی خورشید از همه بزرگواری و کرامتش تنها نور ضعیفی از طریق آن به درون اتاق و بر ساکنانش ارزانی می‌دارد، به بیرون، یعنی به کندوج خیره شده است. بالای سر او دسته‌های به هم بسته شده‌ی ساقه‌های سرشار از خوشه‌های برنج بر سیخ‌های چوبی، خارَکچو،* آویزانند و بوسیله‌ی گرما و دود درون اتاق خشک می‌شوند.

مرد هرازگاهی به چپقش پکی می‌زند و بی‌آنکه دودش را از گلو پائین بدهد، پس از سرفه‌های ممتد، سرش را به طرف کَله می‌گیرد و خلطی سرخرنگ بر آتش تف می‌کند. با رهایی از حمله‌ی سرفه‌ها، در حالی‌که از درد به خود می‌پیچد، زیر لب زمزمه می‌کند:

«یک ماه و چهار روز... یک ماه و چهار روز... فقط یک ماه و چهار روز دیگر مهلتم بده، خداجان!... قربان خدایی‌ات... بگذار به‌دنیا بیاید... بعد... پسر باید باشد... پسر... خودت می‌دانی که دختر دردسر زن بیوه است... باید پسر باشد... باید عصای دست مادرش بشود...»

مرد سرفه‌کنان از اتاق بیرون می‌آید، به سمت ایوان پهلویی رو به رودخانه می‌رود، بر سطح حصیری کف ایوان چمباتمه می‌زند. چپقش همچنان در دست اوست. قطرات باران را که رقصان فرومی‌بارند چنان با میل و رغبت به تماشا می‌نشیند که لبخند بی‌آلایش کودکانه‌ای در چهره‌اش هویدا می‌شود. سرفه‌ها دوباره هجوم می‌آورند؛ نفس‌کشیدن دیگربار دشوار می‌گردد، و باز خلط خونی، اینبار اما نه بر آتش که بر زمین، در باران:

«تف!...تف! تف به روی تو که چشم نداری من را روی خودت تحمل کنی! تف به مذهبت که این‌قدر زود می‌خواهی نشخورام کنی! الهی زهرمارت بشوم، همانطور که تو زهرمارم شده‌ای... ای خدا! تو شاهدی که این زمینت هرگز برای من امن و امان نبود. نفرین! نفرین بر تو، زمین! چقدر روی تو دوندگی کردم؟ چقدر شخمت زدم، برنج و جو و گندمت کاشتم، آبت دادم؟ بی‌خیر! خیر ندیدم از تو. الهی تو هم خیر نبینی! های... های... یادش بخیر! یادش بخیر! دامون، دامون، ییلاق، کُرند، جوانی، های... های... یادش بخیر...»

با این زمزمه‌ها گذشته‌ها چون پرده‌ای جنبان با سرعتی شتابناک از برابر دیدگانش می‌گذرد:

در حیاط خانه‌ی پایه‌سنگی که از دوازده اتاق، یک انباری، تنورخانه، و طویله و انبار بزرگی که جدا از آن بنا گشته‌اند تشکیل شده، پسرک جوانی با خطوط تازه سبز گشته بر پشت لب، افسار

اسبی قوی و سرکش را به دست گرفته و او را کشان‌کشان به طرف طویله می‌برد. حیوان دست‌هایش را در فضا بالا می‌گیرد، چراغپا می‌ایستد و شیهه‌کشان از رفتن به درون طویله امتناع می‌کند. با پا گذاشتنش به اندرون، پسرک در طویله را با عجله می‌بندد و سپس با خویی خوش از دریچه‌ی نصب شده بر در به او می‌نگرد، لب‌هایش را به هم می‌فشرد، صدایی نوازش‌آمیز از خود در می‌آورد و "کُرند!... کُرند!..." می‌گوید.

هنوز چند قدمی از طویله دور نشده است که صدای هق‌هق گریه‌ی زنی از سمت انبار کاه توجه او را به خود جلب می‌کند. لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. سراپا به صدای گریه گوش می‌دهد، و سپس با شتاب به طرف انبار کاه می‌رود.

درون انبار، دخترکی با دسته‌ای کاه فشرده در چنگ، دمرو بر روی زمین درازکشیده و بی‌وقفه می‌گرید. پسرک مدتی از فاصله‌ی چند قدمی متعجب به او خیره می‌شود و در ذهن خود به کاوش می‌پردازد که آیا او را تا به حال جایی دیده‌است؛ ناگهان به یاد می‌آورد که مباشر چند روز پیش او را از آبادی‌های اطراف به خانه آورده است. دستپاچه می‌شود، نمی‌داند چه بگوید. دلسوزانه می‌پرسد:
«هوی لاکو*، چرا گریه می‌کنی؟»

دخترک بی‌آنکه متوجه‌ی حضور او شده‌باشد همچنان به گریه‌کردن ادامه می‌دهد. پسرک پس از مدتی بی‌حرکت سر جای خود ایستادن، مردد و با احتیاط به طرفش می‌رود، با دست شانه‌اش را تکان می‌دهد و دوباره می‌پرسد:
«چی شده، لاکوجان، چرا گریه می‌کنی؟»

دخترک غافلگیر و ترسان از جایش نیم‌خیز می‌شود، در حالی‌که وحشت‌زده به او چشم‌دوخته است، عقب‌عقب به راه می‌افتد و از او فاصله می‌گیرد. روی گونه‌اش خال سیاهی به چشم می‌خورد، از روسری‌اش چندین اشرفی بر پیشانی آویزان است، چشم‌هایش شفاف و جذاب اما غمگین به نظر می‌رسد.

پسرک می‌گوید:

«نترس، لاکوجان! من هیچ کاری به کارت ندارم. صدای گریه‌ات را شنیدم، آمدم بپرسم که چرا گریه می‌کنی؟ کسی کتکت زده؟»

دخترک نگاه از او بر می‌گیرد، با دست‌ها صورت خود را می‌پوشاند، و دوباره های‌های به زیر گریه می‌زند. پسرک قدمی به سوی او بر می‌دارد، دستش را به طرفش دراز می‌کند و دلجویانه می‌پرسد:

«ها؟ چرا داری گریه می‌کنی، لاکو؟»

با تماس دستش به سر او، دخترک ناگهان از جای خود می‌پرد و با نگاهی ترسان درصدد فرار بر می‌آید. روسری‌اش در دست پسرک باقی مانده است.

«اوهوی... لاکو! من که با تو کاری ندارم. چرا داری عقب عقب می‌روی»، پسرک معترض می‌گوید. دخترک، همچنان گریان، با صدایی شرمگین و شگفت‌زده به حرف می‌آید:

«وای...خاک بر سرم... دستمالم؟»

پسرک ناگهان به یادش می‌آید که برداشتن روسری از سر دختری، به معنای خواستگاری از او است. پشیمان از کار خود، روسری را با عجله به طرفش پرت می‌کند و می‌گوید:

«بگیر لاکو... دستمالت را بگیر روی سرت بگذار! یالا بگو که اینجا چی کار می‌کنی؟»

دخترک روسری را روی سر می‌گذارد و باز گریه می‌کند. پسرک می‌گوید:

«تازه اینجا آمدی، لاکو، نه؟ آمدی بچه‌های مباشر را نگهداری، ها؟ آره، می‌دانم. من هم این کار را کردم. بچه‌های مباشر خیلی شیطانند و آدم را اذیت می‌کنند. ایرادی ندارد. بعد از مدتی به آنها عادت می‌کنی. این که گریه ندارد.»

با مشاهده‌ی سکوت دخترک ادامه می‌دهد:

«دلت برای پدر و مادرت تنگ شده، ها؟ این که غصه ندارد، چند روزی صبر کن، بعدش از مباشر اجازه بگیر برو به دیدن‌شان! اصلاً

شاید آنها خودشان همین روزها بیایند به دیدنت. هه...هه... این که گریه ندارد، لاکو!»

دخترک باز بی‌آنکه حرفی بزند همچنان می‌گرید. پسرک کلافه می‌گوید:

«خب، حالا هر چه دلت می‌خواهد گریه کن. به درک! بچه‌ی آدمیزاد مگر نیستی؟ لااقل جواب سؤال مردم را بده! بگو که چه مرگت است! شاید آدم بتواند کمکت کند... این دیگر کی است بابا،آه‌ه‌ه! اسم من علی است. تو اسمت چی‌است؟ نکند اسم هم نداری، بی‌زبان؟»

دخترک با شنیدن نامش ناگهان سرش را به طرف او بر می-گرداند. با تعجب و کنجکاوی می‌پرسد:

«علی پانزده‌قرانی؟»

عصبانیتی را که با شنیدن پسوند تحقیرآمیز نامش به او دست داده در خود مهار می‌کند و با بی‌میلی جواب می‌دهد:

«آره، اسم من علی است. تو کی هستی؟»

«کوکب هستم. مباشر من را به خاطر اجاره‌ی زمین زورکی آورده اینجا.»

«خب، پدرت می‌خواست اجاره‌ی زمین ارباب را بدهد تا تو را پیش خودش نگهدارد.»

«پارسال هم خشکسالی آمد، هم محصول‌مان را آفت زد. پدرم سهم ارباب را از کجا بیاورد به او بدهد؟ من می‌خواهم بروم خانه...»

«خب، راهت را بگیر برو پیش پدر و مادرت! کی جلویت را گرفته؟ چرا اینقدر گریه می‌کنی، تو؟»

«کجا بروم؟ چطوری؟ سیل امسال تمام گندم‌های ما را خراب کرده. اگر مباشر نباشد، رعیتها هیچی برای خوردن ندارند. حتی یونجه و علف هم پیدا نمی‌شود. مباشر برای امسال‌مان از ارباب یک‌خرده آذوقه گرفت. عوضش من باید اینجا بمانم تا پدرم تمام قرضهای

ارباب را پس بدهد. اگر بروم، مباشر آذوقه را از ما پس می‌گیرد. آنوقت خواهر و برادرهایم از گرسنگی تلف می‌شوند...»

«گریه نکن! خدا خودش سیل و خشکسالی و آفت را فرستاده، خودش هم می‌داند چطوری دوباره همه چیز را روبراه کند. تو دختر کی هستی؟»

«اسماعیل.»

«اسماعیل؟ آهان، نکند دختر اسماعیل‌شکاربان هستی؟ همان شکاربانی که با چشم چپ شکارش را نشانه می‌گیرد و با انگشت دست چپش ماشه‌ی تفنگ را می‌کشد!»

«ها، پدرم همه‌ی کارهایش با دست چپ است.»

«می‌دانم. می‌دانم. پس، ما با هم آشنا هستیم. من پدرت را می-شناسم. او شکاربان خیلی خوبی است. حتماً من را به یاد دارد. بگو لاکو، پارسال پدرت یک خرس شکار نکرد؟»

«ها. اما برای ما تعریف کرد که در بین همراهان ارباب تنها علی پانزده‌قرانی جرأت کرد و با آن تفنگ کوچکی که ارباب به او بخشیده به کمکش آمد!»

پسرک در حالی‌که از شنیدن پسوند "پانزده‌قرانی" نامش دوباره دلخور شده است، اخم‌هایش را در هم می‌کشد و ادامه می‌دهد:

«من فقط خرس را زخمی کردم، پدرت با زخمی شدن خرس، با چابکی لوله‌ی تفنگش را توی دهان حیوان فروکرد و ماشه را چکاند. شاید اگر کس دیگری جای او بود فرار می‌کرد و من را با خرس تنها می‌گذاشت.»

«اما پدرم همیشه می‌گوید که جانش را علی پانزده‌قرانی نجات داده.»

نمی‌تواند بیش از این عصبانیت خود را مهارکند. با ترشرویی رو به دخترک می‌گوید:

«هی، لاکو! پدرت بهتر بود به جای این حرف‌ها خانه می‌نشست و یک‌خرده ادب به تو یاد می‌داد تا این قدر پانزده قرانی صدایم نکنی!»

«من که بی‌ادبی نکردم. همه می‌گویند که توی سجلت علی پانزده‌قرانی نوشته شده. می‌گویند تو وقتی بچه بودی یکی پیدایت کرد، و ملوک خانم، زن مباشر، به او پانزده قران داد و تو را از او خرید.»

«خب، من اگر پانزده‌قرانی هستم به تو چه؟»

این جمله را با عصبانیت بر زبان می‌آورد و راه می‌افتد تا از انبار کاه خارج شود. دخترک پشیمان و گریان به دنبالش می‌دود، از حرکتش باز می‌دارد و می‌گوید:

«علی! به خدا نمی‌دانستم که تو بدت می‌آید. من را ببخش...»

بی‌اعتنا به او تلاش می‌کند تا به راهش ادامه بدهد. دخترک خم می‌شود و با دست پاهایش را می‌گیرد و التماس‌کنان می‌گوید:

«کمکم کن، علی! تو را به جان پدر و مادر گم شده‌ات کمکم کن! سلیمه می‌گوید که همین روزها ارباب به اینجا می‌آید... و مباشر من را به...»

از حرکت باز می‌ایستد. کنجکاو می‌پرسد:

«حرفت را بزن! چه چی؟ مباشر چی کار می‌کند؟»

دخترک به پاهایش سفت می‌چسبد و با شرم و بی‌پناهی های-های می‌گرید.

2

سید در خانه اربابی مباشر کار می‌کرد، از خود زمینی نداشت و جزو نانخورهای او به حساب می‌آمد. تمام مردم آبادی فکر می-کردند که به خاطر تند و مقدس بودن جد سید، خدا او و زنش را صاحب بچه نمی‌کند. کارهای سید غیرطبیعی و عجیب بود. لبانش همیشه می‌جنبید، طوریکه انگار او دائم در حال گفتگو با خدا و فرستادگانش بسر می‌برد. سلیمه نیز از خدمتکارهای خانه بود، به واسطه‌ی مباشر و زنش به عقد سید درآمده بود. آنها در اتاقکی مجاور تنورخانه و اتاقک انباری زندگی می‌کردند.

این آبادی اولین و نزدیکترین آبادیی بود که ارباب محمودی با اتومبیل جیپ‌اش هر وقت که هوس می‌کرد می‌توانست به آسانی خود را از شهر به آنجا برساند و به مال و املاکش در آن آبادی و آبادی‌های اطراف سرکشی کند.

از جد و ایل و تبار ارباب، بجز ملوک که با او فامیل بود، هیچ‌کس از مردمان آبادی، حتی خود مباشر نیز به خوبی خبر نداشت. ملوک هم در این آبادی غریبه بود و بازی سرنوشت او را به اینجا کشانده بود؛ روزی از روزهای جوانی‌اش همراه مادر به مهمانی دختر خاله-اش رفته بود، پسر جوان و خوش‌سیمای میزبان او را غافلگیر کرده و روی سرش افتاده بود و... بعد، با مصلحت خانواده و فامیل به عقد مباشر درآمده بود.

ملوک پس از آن غافلگیری لذتبخش هرگز پسر دخترخاله‌ی مادرش را از یاد نبرد. همیشه حسرت می‌خورد از اینکه پدرش زمیندار بزرگ و متمولی نبود تا بوسیله‌ی نفوذ و قدرت مالی او زن قانونی ارباب فعلی بشود. با این‌همه با وجب وجب تن ارباب بیش از تن شوهرش آشنایی و الفت داشت.

با وارد شدن کوکب به خانه‌ی اربابی مباشر، سلیمه تمام آنچه را که او در پیش‌رو داشت برایش توضیح داد. کوکب اولی نبود، چندین زن دیگر را نیز سراغ داشت که مباشر آنها را به بهانه‌یی چون نپرداختن سهم ارباب و اجاره‌ی زمین یا قرض و... صدها بهانه-ی دیگر، از آغوش خانواده‌ی رعیت گرفته و به تختخواب ارباب و همراهانش کشانده بود. همه‌ی آنها، حتی خود سلیمه، در ابتدا به جوانی و زیبایی کوکب بودند.

3

علی بعد از شنیدن علت گریه‌ی کوکب، ناباورانه می‌گوید:

«پاشو، لاکو! پاشو برو سر کارت! به حرف‌های زن سید اصلاً اهمیت نده! این داستان را از سینه‌ی خودش درآورده. خدایا، سید جدش

تند است و هذیان می‌گوید، زنش دیگر چرا؟ یعنی مقدسی و سید اولاد پیغمبر بودن او به زنش هم سرایت کرده؟»

«یعنی کمکم نمی‌کنی، علی؟»

«چرا، اما نباید به هذیان‌های زن این سید دیوانه محل بگذاری! او هم مثل شوهرش کله‌اش صلواتی است. ارباب آدم خیلی خوبی است. هرگز نمازش قضا نمی‌شود. اکثر اوقات یک قرآن‌خوان را می-برد توی اتاقش و از او می‌خواهد تا برایش ساعتها با صدای بلند قرآن بخواند. استغفرالله! ارباب و این‌جور کارها؟»

«باشد. حالا که باورت نمی‌شود و کمکم نمی‌کنی، من یک کار دیگری می‌کنم!»

«چی کاری؟»

«سلیمه همیشه گریه می‌کند و می‌گوید که ای کاش جرأت داشت و سم می‌خورد و از این ننگ و عذاب راحت می‌شد.»

«چی؟ سم؟ نگفتم... این زن هذیان می‌گوید؟ این هم یکی دیگر از هذیان‌هایش.»

«باشد. فکر کن که من هم هذیان می‌گویم.»

«من دیگر باید بروم سر کارهایم. مباشر دعوایم می‌کند، اگر...»

قبل از آنکه علی انبار کاه را ترک کند، کوکب مضطرب و نگران می‌گوید:

«توی آبادی ما رسم است، هر پسری که دستمال از سر دختری بردارد، خاطرخواه و مرد آینده‌ی او می‌شود. اگر من مُردم و تو پدرم را یک‌بار دیدی، به او بگو که دستمالم را از سرم برداشتی. حتماً خوشحال می‌شود.»

دیگر نتوانست قدمی بردارد، انگار دو وزنه‌ی سنگین پاهایش را به زمین بند کرده‌بود. او نیز چنین رسمی را می‌شناخت، به همین خاطر وقتی‌که روسری دخترک را در دست خود دید، آن را فوراً به طرفش پرت کرده بود، زیراکه هنوز هیچ تصور مشخصی از زن نداشت. تازه، اگر وقت زن‌گرفتنش می‌رسید، خود مباشر یکی را

برایش می‌گرفت، شاید همین دختر اسماعیل شکارچی را. اما سم؟

«لاکوجان، چرا هذیان می‌گویی؟ دیوانه شدی مگر؟ تو از کجا می‌دانی که سر تو هم همان بلایی می‌آید که احتمالاً سر سلیمه آمده؟»

«سلیمه می‌گوید که همین روزها ارباب با مهمان‌هایش می‌آید.»

«دروغ می‌گوید مثل سگ. اگر ارباب می‌خواست بیاید و به شکارگاه برود، مباشر تا حالا صد بار به من دستور داده بود که اسب‌ها، خصوصاً کُرند را برای رکاب آماده کنم.»

«سلیمه می‌گوید که ارباب این‌بار برای شکار نمی‌آید، بلکه قصد دارد پسر عمویش را که تازگی از آبادی خیلی بزرگ و دوری به نام "فرنگ" برگشته، برای تفریح به ییلاق بیاورد.»

«باز در این صورت هم مباشر به من می‌گفت که کُرند را آماده کنم.»

«تو اگر حتم کنی که ارباب قصد بدی با من دارد، آنموقع کمکم می‌کنی؟»

«کمک که هیچی، با تفنگ تحفه‌ی خودش چند تا ساچمه می‌تپانم به آبگاهش.»

«سلیمه می‌گوید هر وقت بخواهند سر من بلایی بیاورند، زن مباشر اول آرایشم می‌کند، به دست و گوش و گردنم جواهر آویزان می‌کند، از عطرهای مخصوص خودش به من می‌زند... آخر شب یک منقل به دستم می‌دهد تا آن را به اتاق ارباب ببرم و رختخوابش را آماده کنم. بعد، در اتاق را از پشت قفل می‌کند و...»

«غصه‌نخور، لاکو. من نمی‌گذارم کسی دستش به تو برسد.»

4

سلیمه در جواب کنجکاوی‌های علی ابتدا طوری برخورد می‌کند که انگار از چیزی خبر ندارد، بعد از بازخواست کوکب که چرا جریان را

با علی پانزده‌قرانی در میان گذاشته، وقتی از موضوع روسری از سر برداشتن آگاه می‌شود، خوشحال دست کوکب را می‌گیرد و شتابان به سراغ علی می‌آید:

«هی، علی! تو که دستمال از سر این دختر برداشتی، چرا دستش را نمی‌گیری از اینجا در نمی‌روی؟»

«چه داری می‌گویی، خاله سلیمه؟ چرا همچو هذیان‌هایی را در گوشش خواندی؟»

«ها؟ من در گوشش هذیان خواندم؟ پسره‌ی بیعُرضه‌ی پانزده-قرانی، صبرکن اول دامنش لکه‌دار بشود، بعد، خاک بر سرت بریز و حرف‌هایم را باورکن!»

«چی؟ یعنی ارباب واقعاً همچو کارهایی می‌کند؟»

«نه، بیعُرضه‌جان! چون این‌بار پای خاطرخواه تو در میان است، ارباب خودش همچو کاری نمی‌کند، بلکه خاطرخواه‌ات را یکراست می-فرستد بغل پسرعموی از فرنگ برگشته‌اش. هنوز آنجایت نسوخته؟»

«هم ارباب و هم پسرعمویش را می‌کشم!»

«خوب است! خوب است! تو بیعرضه‌ی پانزده‌قرانی کجا و ارباب-کُشی کجا؟ آنها مگر یک نفر دو نفرند؟ تازه، با لکه‌دار شدن دامن خاطرخواه‌ات چی می‌کنی؟»

«می‌روم تفنگ مباشر را هم بر می‌دارم.»

سلیمه قدمی به علی نزدیکتر می‌شود و اینبار با لحن ملایمی می‌پرسد:

«ببینم، علی! تو اصلاً این کوکب را می‌خواهی یا نه؟»

علی شرمگین ولی قاطعانه جواب می‌دهد:

«نه.»

سلیمه سرش را به طرف کوکب برمی‌گرداند و متعجب می‌گوید:

«آهان، که این‌طور! لاکو، تو که می‌گفتی علی دستمالت را از سرت برداشته؟»

علی تصدیق‌کنان می‌گوید:

«خب، برداشتم. اما من که قصدی نداشتم. همین جوری دستمالش آمد توی دستم.»

سلیمه سر تا پای کوکب را با ترحم ورانداز می‌کند. دخترک سرش را پایین انداخته و به سختی می‌کوشد تا گریه‌اش را مهار کند. سلیمه نصیحت‌کنان می‌گوید:

«خب، علی، همه‌ی عشق و عاشقی‌ها همین‌جوری تصادفی و بی‌قصد و حساب و کتاب شروع می‌شوند. تا کی می‌خواهی علی پانزده‌قرانی زن مباشر باشی؟ از اینکه پانزده قرانی صدایت می‌کنند ننگت نمی‌آید؟ تو مگر از پسر رعیت‌های دیگر چی کمتر داری؟ بیا با کوکب برو یک جایی که دست ارباب و دارودسته‌اش به شماها نرسد. تو دیگر مرد شدی ، علی، مرد!

علی خجالتزده به کوکب که سرش را پایین انداخته و ساکت ایستاده، نگاهی می‌کند، بعد مردد و دستپاچه از او روی بر می‌گیرد و می‌گوید:

«خب، خاله‌سلیمه برو به مباشر بگو او را برایم بگیرد.»

«مباشر کوکب را برای تو بگیرد؟ خاک بر سرت! تو اصلاً پانزده-شاهی هم ارزش نداری، حیف به آن پانزده‌قران که خرج تو شد! خرجان، فرض کن مباشر او را برایت گرفت، اما قبل از اینکه شما دو تا به هم برسید، یکی دیگر عروست را از دختری در می‌آورد و زن می‌کند. تو مثل اینکه اصلاً فرق بین دختر و زن را نمی دانی؟ وای خدایا، به این نره‌خر چطوری حالی کنم؟»

کوکب هق‌هق‌کنان از آنها جدا می‌شود. علی سراسیمه و متشنج می‌پرسد:

«می‌گویی چی کار کنم، خاله سلیمه؟»

«دستش را بگیر و از این دور و برها فرارکن! برو یک جایی که از اینجا خیلی دور باشد و هیچکس شماها را نشناسد... همین امشب برو پیش برارم!*»

«نه، اول باید یقین کنم که ارباب قصد بدی با کوکب دارد یا نه.»

«هر وقت آنها آمدند، موقع شام زن مباشر به کوکب جواهر و لباس-های قشنگ می‌دهد. عطرش می‌زند و...»

«تو از کجا می‌دانی آخر، خاله سلیمه؟»

«خود زن مباشر به من این‌جوری سفارش کرده. امروز نه، فردا می-آیند.»

«خاله سلیمه، فقط یک چیزی را برایم بگو! زن مباشر اگر قصد بدی دارد، دیگر چرا به کوکب جواهر می‌دهد؟»

«نمی‌دهد که مال کوکب باشد. می‌دانی چی است، زن وقتی جواهر به خودش آویزان می‌کند، خوشگلتر به نظر می‌آید و خواستنی‌تر می‌شود. از طرفی دیگر ارباب‌ها خیلی از طلا و جواهر خوششان می‌آید. این‌جوری موقع خواب با زن و دختر مردم فکر می‌کنند که دارند با طلا و جواهر می‌خوابند. پسر، تو چی می‌دانی که زن با جواهرات، مثل چه فرشته‌ای به نظر می‌رسد!»

«فرشته؟»

«آره، نکند اسم فرشته را هم تا حال نشنیدی؟»

«چرا شنیدم. اما فرشته‌ها پیش خدا و پیامبر هستند. آدمیزاد که دستش به آنها نمی رسد. تازه، گناه دارد آدم آنها را اذیت کند.»

«علی، این حرف‌ها را بگذار برای ملا تا سر منبر تعریف کند. حالا بیا و قبل از آنکه دست ارباب به کوکب، به این فرشته‌ی بی‌گناهت برسد، از اینجا در برو! نگذار عروست را از دستت بقاپند! همین امشب برو پیش برارم!»

«نه. تا فردا شب صبر می‌کنم.»

5

خانه‌ی اربابی مباشر بر زمین بلند و وسیعی بنا شده است. از آنجا می‌شود بیشتر از نیمی از خانه‌های آبادی و جاده‌یی را که در

کمرکش کوه پدیدآمده به تماشا نشست. باد گویی بوی خوش جو و گندم تازه را از سراسر دنیا با خود به آنجا می‌آورد. هنوز به آغاز فصل درو چند هفته‌ای باقی‌است. مردم آخرین ذخایر آذوقه‌شان را به تنور می‌دهند و بی‌صبرانه آغاز درو را انتظار می‌کشند.

علی پانزده‌قرانی، طبق معمول، صبح زود به سوی اصطبل اسب‌ها می‌رود. کُرند با شنیدن صدای پای او و بوی آشنایش، قبل از آنکه وارد طویله شود، دست‌های خود را بر در می‌کوبد و آرام و بازیگوش شیهه می‌کشد. علی با دسته‌ای علوفه وارد می‌شود. حیوان علیرغم میل شدیدش به علف، ابتدا مثل همیشه پوزه‌اش را به سر و گردن او می‌مالد و همچنان شیهه می‌کشد.«مچ‌مچ-مچ...بیا شیر نر من... پسر من...کُرند من... بیا بخور! بخور نوش جانت...» در حالی‌که چنین نوازش‌آمیز با کُرند در گفتگوست، علوفه را در آخور می‌گذارد، با انگشتانش پیشانی و زیر گلوی اسب را می‌خاراند. در این فاصله کُرند خود را به آخور می‌رساند و با ولع به بلعیدن علفها مشغول می‌شود.

کُرند را زمانی‌که هنوز کره اسب کوچک و چند ماهه‌ای بیش نبود به آنجا آورده بودند. از انس و الفت علی و او حداقل هشت سالی می‌گذشت. گذر زمان این دو موجود را چنان به هم نزدیک کرده بود که گویی آنها زبان یکدیگر را به خوبی می‌فهمند.

«کُرند، دست‌هایت را ببر بالا! آره، مثل رخش»، علی می‌گفت. اسب شیهه‌کشان و شوخ دست‌هایش را بالا می‌بُرد.«کُرند زانوهایت را خم کن و دراز بکش روی زمین!» در پی اشاره‌ی او، حیوان با میل تن به این بازی می‌داد و روی زمین دراز می-کشید.«کُرند، پاشو مثل رخش بتاز و هر وقت سوت کشیدم برگرد!» اسب به فرمان علی از زمین بر می‌خاست و می‌تاخت.

صدای گوشخراش اتومبیل ارباب، علی را از طویله به بیرون می-کشاند. پنج نفر از اتومبیل پیاده می‌شوند. هر کدام از آنها تفنگی شکاری با خود حمل می‌کند. مباشر، ملوک، سلیمه، سید، کوکب

و دو زن جوان و چند رعیت دیگر به پیشواز ارباب می‌روند و به احترام او و همراهانش دست بر سینه می‌گذارند و سر خم می‌کنند.

دخترک، کوکب، اولین باری است که در مراسم استقبال از ارباب حضور دارد، به همین خاطر کاملاً پریشان و متشنج به نظر می‌رسد. از ترس جرأت ندارد حتی زیر چشمی به قیافه‌ی ارباب‌ها نگاه کند.

علی پانزده‌قرانی با عجله خود را به جمع تعظیم‌کنندگان می‌رساند. ارباب محمودی بی‌اعتنا به حضور سایرین ابتدا با ملوک و بعد با مباشر لبخندزنان خوش‌وبش می‌کند. با لب گشودنش خماری و نیاز شدید به دود تریاک در چشمان خون‌گرفته و بی‌فروغش عیانتر می‌شود. یکی از همراهان او، بی‌توجه به جمع استقبال‌کننده، با دیگری در حال گفتگوست:

«خسروخان، شما دیگه چرا؟ اصلاً این پسر عمویم از خر شیطون پایین بیا نیس. هر چه به او میگم آقابزرگ این چند تیکه آبادی گندیده رو بفروش و "فابریک" راه‌بینداز، سودش صد برابر بیشتره، بازم پشت گوش میندازه و...»

به زبان فارسی حرف می‌زنند. جز مباشر و زنش کسی از خدمه‌ی خانه حرف‌هایشان را نمی‌فهمد. ارباب‌ها به طرف پله می‌روند. ارباب محمودی قیافه‌ی زنان خدمتکار را یکی یکی از نظر می‌گذراند و همزمان گفتگوی همراهان خود را دنبال می‌کند. آنها از پله‌ها بالا می‌روند و خود را به بالکن طبقه‌ی اول عمارت می‌رسانند و از آنجا به تماشای چشم‌انداز زیبایی که در پیش‌رویشان است می‌پردازند.

6

از ابتدای ورود ارباب‌ها ترس و تشویش در دل علی رخنه کرده‌است. او تا این وقت به حرف‌های سلیمه چندان باور نداشت، اما آنها واقعاً، بی‌آنکه مباشر خبر آمدنشان را به او داده باشد، آمده

بودند. و ارباب محمودی به راستی زنان خدمتکار، بویژه کوکب را با نگاهش می‌خواست ببلعد.

غروبدم است و تمام روز کوکب چنان سرگرم کار و فرمانبری از زن مباشر بوده که علی حتی یک‌بار نیز او را ندیده است. سراسیمه به جستجوی سلیمه می‌رود. زن سید در حال آشپزی است. می‌پرسد:

«پس این کوکب کجاست؟ چرا نمی‌آید، خاله سلیمه؟»

زن سید خیلی خسته به نظر می‌رسد. با بی‌حوصلگی جواب می‌دهد:

«اِهه... تو چقدر نق می‌زنی، پسر؟ خب، اگر عجله داشتی همان دیشب با کوکب می‌رفتی.»

«یعنی حالا منقل را برده توی اتاق ارباب، خاله سلیمه؟»

«نه، پسر. مگر نمی‌بینی ک هنوز کسی شام کوفت نکرده؟ عروست با زن‌های دیگر رفته سفره پهن کند. این وقت غروب که کسی نمی‌رود بخوابد.»

«آهان. من یک فکرهای دیگر کرده بودم.»

«عوض فکرهای دیگر برو خودت را آماده کن، علی!»

«من آماده‌ام.»

«چی؟ این‌جوری می‌خواهی با دختر مردم فرارکنی؟»

«خب، چی کار کنم؟»

«آی‌آی‌آی، بگویم خدا چی کارت کند؟ تو هنوز خیلی مانده مرد بشوی. پسرجان، برو کلاه نمدی‌ات را بگذار سرت! اثاثهایت را جمع کن! تفنگی بردار و یکی از اسب‌ها را آماده کن! بدون تفنگ و اسب که نمی‌توانید چهار قدم از اینجا دور بشوید.»

«تفنگ و کلاه نمدی و لباس‌هایم مال خودم است، همین حالا می‌روم آنها را بر می‌دارم. اما اسب که مال من نیست. باید پیاده از اینجا برویم.»

«به جد سید خدا تو با این شیرین‌عقلی‌هایت کوکب را از دست می‌دهی! پسرجان، بعد از اینکه دختر مردم را از چنگ ارباب

درآوردی و فرارکردی، از آن به بعد ارباب و دارودسته‌اش به خونت تشنه می‌شوند. اگر تو را بگیرند تکه‌تکه‌ات می‌کنند. کوکب دیگر مال توست. باید برای حفظ ناموست اگر لازم شد خون راه‌بیندازی، آدم بکشی. برو اسب ارباب را زین کن! بهترین تفنگ مباشر را هم بردار برای خودت! با آن تفنگ بچگانه‌ات می‌خواهی مگس بکشی؟»
«تفنگم حرف ندارد. تا حالا با آن سه تا خوک کشتم.»

یکی از زن‌ها وارد تنورخانه می‌شود، پشت سرش کوکب نیز از راه می‌رسد. گفتگوی آنها اجباراً قطع می‌شود. سلیمه مجمعه‌ی غذایی را به دست زن خدمتکار می‌دهد و او را به طرف اتاق پذیرایی روانه می‌کند. علی با شگفتی به کوکب چشم دوخته است، انگار دیگر دختر اسماعیل نیست، رنگ صورتش فرق کرده است، لباس‌هایی فاخر به تن دارد. با تلاقی نگاه‌شان به همدیگر، دختر، گونه‌هایش گلگون‌تر می‌شود و شرمزده سرش را پایین می‌اندازد. در تشویش و هراس از اتفاق ناشناخته‌ای که در انتظار اوست اشک در چشمانش حلقه بسته است. سلیمه به دور و برش نگاهی می‌اندازد، با مطمئن شدن از عدم حضور خدمتکارها، می‌گوید:
«کوکب، امروز دیگر وقت گریه کردنت نیست! داری به دنبال سرنوشتت می‌روی. این که گریه ندارد. کاش آنموقع که من پا به این خراب شده گذاشته بودم یکی پیدا می‌شد و من را از این جهنم در می‌برد!»

یکی از خدمتکارها وارد می‌شود. کوکب اشک‌هایش را فوراً پاک می‌کند. سلیمه هر دوی آنها را راه می‌اندازد، بعد رو به علی کرده و با خوشرویی می‌پرسد:
«ها، پهلوان، نمی‌خواهی یکذره شام بخوری؟»
«نه، خاله سلیمه. اشتها ندارم.»
«بیا زود اول شامت را بخور تا بعد به تو بگویم که چی کار باید بکنی.»

7

علی شال و کلاه کرده، در طویله با کُرند در حال گفتگوست:
«هیش‌ش‌ش! آرام باش، کُرند! آرام باش! امشب کار خیلی مهمی در پیش داریم. خیلی باید راه برویم. تازه، هم من و هم کوکب باید سوارت بشویم. هیش‌ش‌ش! می‌خواهیم فرارکنیم، کرند. دارم داماد می‌شوم، داماد! تو می‌توانی باورکنی؟ من که هرگز فکر نمی‌کردم حتی یک‌بار اجازه داشته باشم سوارت بشوم، حالا چه برسد به اینکه با تو زنم را از چنگ ارباب دربیرم! حقش است این بی-شرف...»

صدای نزدیک شدن قدم‌های شتابان کسی توجه‌اش را جلب می‌کند. گردن اسب را محکم به زیر بازوی خود می‌گیرد. کُرند گوش‌هایش می‌جنبد و در تاریکی به سویی که صدای پا می‌آید چشم می‌دوزد. حیوان انگار به خطرناکی موقعیتش پی برده است. در هر دو طرف زینش تفنگی همراه با وسایل دیگر جاسازی شده است. صدای پا نزدیکتر می‌شود. علی یواش می‌پرسد:
«تویی کوکب؟»
«ها، منم.»
«این چی است که توی دست داری؟»
بقچه‌ی لباس‌هایم.»
«بده به من... پایت را بلند کن... سوار شدی؟»

قلب دختر مثل دل کوچک گنجشک به دام افتاده‌ای تاپ‌تاپ می-تپد. وقتی دستش را دور کمرش حلقه می‌زند، علی صدای این تپش‌های تند و هراسان را احساس می‌کند، نه، می‌شنود، بو می-کشد، می‌بیند. وه! چه احساس دل‌نشین و با شکوهی! چه عطر سرمست‌کننده و نشاط‌آوری! چه کشش و جاذبه‌ای! چه کشش و جاذبه‌ای دارد تن گرم این لاکو که تنگ در آغوش‌اش گرفته است!

یکی از سگ‌های مباشر پارس‌کنان به سوی آنها می‌آید. مباشر که بر درگاه اتاق‌غذاخوری ارباب دست به سینه و حاضر به خدمت

ایستاده، با شنیدن صدای پارس سگ کنجکاو به روی بالکن می رود. مسیری را که هر سه سگش دارند می‌پیمایند دنبال می‌کند و فریاد می‌زند:

«آهای، کی آنجاست؟ با تو هستم! آهای... وایستا ببینم! دزد!...دزد!»

سگ‌ها اکنون با سماجت کُرند را در حلقه‌ی محاصره‌ی خود گرفته‌اند. حیوان سعی می‌کند با آنها از در دوستی درآید. اما سگ-ها دست‌بردار نیستند. سوارانش به کلی سراسیمه و پریشانند. افسارش بوسیله‌ی علی کشیده می‌شود. سگی دمش را به دندان گرفته است. سگ‌های دیگر در صدد گازگرفتن پاهایش هستند. کُرند شیهه‌کشان چند لگد حواله‌ی آنها می‌کند. یکی از سگ‌ها زوزه‌کشان سر جایش میخکوب می‌شود. دو سگ دیگر اگر چه متوجه لگدهای اسب شده‌اند، با این‌همه هنوز با حفظ فاصله، پارس‌کنان او را دنبال می‌کنند.

ارباب و مهمان‌هایش با شنیدن بلبشوی مباشر و سگ‌هایش از غذا خوردن دست می‌کشند و همگی روی بالکن می‌آیند. یکی از آنها سراغ تفنگش می‌رود. سلیمه و دو زن دیگر از تنورخانه به حیاط می‌آیند و به پیروی از مباشر فریاد می‌کشند:

«دزد! دزد!»

صدای شلیک تفنگی سگ‌ها را لحظه‌ای ساکت می‌کند. سلیمه از زنان دیگر پیشی می‌گیرد، نگران و مردد قدمی به سوی سواران برمی‌دارد. کوکب همزمان با صدای شلیک تفنگ از درد جیغ می-کشد و علی را محکمتر در آغوش می‌فشرد. دوباره صدای شلیک تفنگی در سراسر آبادی می‌پیچد. علی نعره‌کشان افسار کُرند را می‌کشد. چیزی نمانده است تا ناکامی خود را باور کند. از اینکه تفنگ‌هایش را در زین اسب غلاف کرده و حالا در این موقعیت خطرناک به آنها دسترسی ندارد، پشیمان است. درصدد برمی‌آید هر جوری شده تفنگی را بیرون بکشد. مستأصل و آزمند فریاد می-زند:

«بپر کُرند! بپر!»

کُرند گویی جانش را از او دارند می‌گیرند، خشمناک شیهه می‌کشد، بسان گردبادی از جایش کنده می‌شود و دیوانه و سرکش به تاخت می‌آید.

مردمان آبادی با فانوس‌های کم‌نوری در دست، از خانه‌های‌شان بیرون میآیند و حیرتزده می‌بینند که اسبی سرکش با دو سوار تنگ چسبیده به هم بر ترک، چارنعل در تاخت است و رعدسان آبادی را ترک می‌گوید؛ در پی او سگان آبادی و سوارانی با تفنگ‌هایی تهدیدگر.

لحظاتی بعد صدای پارس سگان و شلیک تفنگ‌ها قطع می‌شود. اما صدای پچ‌پچ شایعه آرام آرام آبادی را گوش به گوش و خانه به خانه درمی‌نوردد.

8

اگرچه درد زخم ساق پای کوکب با سرد شدن ساچمه‌ها به ناگهان بالا می‌گیرد، اما او، غرق در احساسی شیرین و گرم و کیف‌آور، بر شانه‌ی علی تکیه داده است. نه، شاید در خوابی و رویایی سکرآور و عمیق فرورفته است. براستی چه رویایی دلنشین‌تر از این واقعیت، وقتی که نوبالغ دختر رعیتی در اوج کابوس اسارتش در می‌یابد که از دست‌های متجاوز ارباب رسته و در پناه شانه‌های مردی، از ننگ و بدنامی و تحقیر به سوی زندگی در راهست؟

«اُهوی، لاکو! زنده‌ای؟»، علی می‌پرسد. رشته رویاهای کوکب می‌گسلد. خنده‌کنان می‌گوید:

«ها. به شکر خدا صد تا جان دارم . تو چطوری؟»

«پایم... پایم در اختیارم نیست. نامرد گلوله خوک را حواله‌ام کرد. گردن کرند هم زخمی است. خدا کند حیوان چیزی‌اش نباشد!»

«پس، وایستا تا زخم‌های‌تان را ببینم!»

«نه. هر آن امکان دارد ارباب‌ها برسند. نه کُرند؟»

کُرند که عرق تن با خون زخم گردنش آمیخته شده، مغرور شیهه می‌کشد.

با رسیدن به دامون و گم‌شدن در بین انبوه درختان، حیوان با اشاره علی از تاختن باز می‌ایستد. سوارانش پیاده می‌شوند. علی از شدت درد روی زمین می‌نشیند و می‌نالد:

«آخ... خیلی درد دارد!»

کوکب نور چراغ‌دستی را به پای علی نزدیک می‌کند و وحشت‌زده می‌گوید:

«وووی... باید یک جوری جلوی خونریزی را گرفت.»

«آخ... این پا دیگر برایم پا بشو نیست!»

کوکب پارچه‌ای روی زخم علی می‌گذارد و پای مجروحش را با روسری‌اش محکم می‌بندد. ملاطفت‌آمیز می‌گوید:

«فعلاً جوری بستم تا خون بند بیاید.»

«زخم خودت چی؟ نشانم بده ببینم!»

«چیز مهمی نیست. پوست پایم فقط خراش برداشته. نگاه کن، این‌هایش...»

«عجب دور و زمانه‌ای! هم عروس، هم داماد و هم اسبش زخمی‌اند.»

«زخم ما مهم نیست. پای تو خیلی خونریزی دارد. سوارشویم برویم، علی!»

«آخ... هاهاها... دردخنده‌ام می‌گیرد. ببینم لاکوجان، اگر چلاق بشوم، باز زنم می‌شوی؟»

«نه فقط زنت، بلکه عصای دستت هم می‌شوم، علی.»

«قسم بخور که همیشه و همه جا زن من می‌مانی!»

«قسم می‌خورم...»

با سوار شدن به روی اسب، علی سرمست از دم و بازدم لذت‌بخش کوکب بر پشت گردن خود، افسار کُرند را می‌کشد و می‌گوید:

«چلاقم کرده‌ای خدایا... چلاقم کرده‌ای، باشد. اما نگذار دیگر علی پانزده‌قرانی باقی بمانم! بگذار مثل همه سجل و اسم درست و حسابی داشته باشم! مثل یک آدم، مثل یک رعیت خوب!»

«فررررر»، صدا از دماغ کرند بیرون می‌آید. کوکب زیر لب آمین می‌گوید. با به تاخت آمدن کُرند، صدای مغرور و هیجان‌زده‌ای در دل دامون می‌پیچد:

«هه!... هه!... بتاز کُرند! بتاز شیر نر من! بتاز برادر من! رخش من، بتاز!... هیچ چیز قشنگ‌تر از داشتن زن و اسب و اسم و تفنگ و زمین برای زراعت نیست! بتاز... بتاز کُرند من! هه!هه!»

9

مرد با صدای پارس سگ‌ها از رختخواب بر می‌خیزد. خواب‌آلود تفنگ سرپُرش را از روی دو میخ فرورفته در دیوار بر می‌دارد و با عجله از اتاق بیرون می‌رود. با دیدن اسب و سوار که در محاصره‌ی سگ‌هایش قرار گرفته‌اند، فانوس آویزان بر ستون چوبی خانه را به دست می‌گیرد، شعله‌اش را بالا می‌برد و با دقت درصدد شناسایی مهمانان ناخوانده‌اش برمی‌آید. سپس، با تشری پارس سگ‌ها را می‌خواباند و کنجکاو می‌پرسد:

«این وقت شب اینجا چی کار دارید؟»

«دایی! منم، علی. خاله سلیمه ما را فرستاده. من و دختر اسماعیل شکاربان از خانه‌ی ارباب فرار کردم.»

زن خانه از اتاق به ایوان می‌آید و با نگرانی از شوهرش در مورد غریبه‌ها می‌پرسد. مرد در حالی‌که دارد به استقبال مهمانانش می‌رود، با خوشرویی جواب می‌دهد:

«به این پهلوان قبلاً می‌گفتند علی پانزده‌قرانی، اما حالا دیگر برای خودش مردی شده. خدمتکار مباشر دندان‌گرد را از چنگش درآورده. شاه‌داماد است! به! به! این هم رخشش! حالا دلت درد بگیرد ارباب محمودی که هرگز کسی را نمی‌گذاشتی سوار کُرندت بشود!

لامذهب! اسبت بود دیگر، زنت که نبود. پنجاه تومان می‌ارزد این حیوان. از اسبت پایین بیا خب، شاه داماد! اِه، اِه... پایت؟ عجب خونریزیی؟ زن، بیا کمک کن ببینم!»

برادر سلیمه آنها را نزد آخوند محضرداری که در آن حوالی سکونت دارد می‌برد. آخوند وقتی از زخمی و فاقد شناسنامه بودن داماد آگاه می‌شود، در ابتدا از خواندن صیغه‌ی نکاح امتناع می‌ورزد، اما با دیدن جواهرات کوکب به ازای چند اشرفی آنها را به عقد هم در می‌آورد و قول می‌دهد برایشان شناسنامه نیز تهیه کند.

چند روز بعد، برادر سلیمه به نزد پدر کوکب می‌رود تا او را از ماجرای دختر و دامادش باخبر سازد.

عروس و داماد جوان بی‌صبرانه بازگشت برادر سلیمه را انتظار می‌کشند تا از خانواده‌ی کوکب و اقدامات احتمالی ارباب و مباشرش باخبر شوند.

بالاخره برادر سلیمه از راه می‌رسد. کوکب با دیدن چهره غمگین او گمان می‌کند که از طرف ارباب بلایی سر خانواده‌اش آمده است. هراسان شروع به گریه می‌کند. علی دلواپس می‌پرسد:

«دایی‌جان، چه شده؟ پدر کوکب را کشتند؟»

مرد از شدت غم، در حیاط خانه‌ی خود به درختی تکیه می‌دهد. بغضش می‌ترکد و بی‌آنکه به علی نگاه کند، گریان می‌نالد:

«سلیمه... سلیمه... خواخور* مهربان من...»

زن و بچه‌های مرد، به شیون می‌آیند. کوکب و علی با چشم-هایی پر اشک، نگاه‌هاشان به هم تلاقی می‌کند. احساسی عمیقتر از درد و داغ وجودشان را فرا می‌گیرد. آنها خود را در مرگ سلیمه مقصر می‌پندارند. بزودی تمام قریه از داغ برادر سلیمه آگاه می‌شود.

با رفتن همسایه‌ها به خانه‌های خود، برادر سلیمه در حالی‌که سعی دارد بغض و گریه‌اش را مهار کند، رو به علی می‌گوید:

«پسرجان، خواست خدا این بوده، عروسی و عزا با هم... سلیمه خودش این جوری خواست. شاید زنت هم اگر خانه‌ی مباشر می‌ماند، عاقبت یک‌روزی دست به این کار می‌زد. اما خواهر خدابیامرزم خواسته‌ی قلبی‌اش این بود که شماها با هم فرارکنید و به هم برسید. من با اسماعیل و زنش صحبت کردم. آنها از شما راضی‌اند. سفارش کردند تا هر چه زودتر خودتان را به جای امنی برسانید. ارباب برای سرت پنجاه تومان جایزه گذاشته. امنیه‌ها در به در دنبال تو و زنت می‌گردند.»

«چی کار کنم، دایی؟ کجا بروم؟ من که جایی بجز دامون ندارم. اجازه بدهید کوکب پیش شما بماند، من با کُرند و تفتگ‌هایم می‌روم سراغ ارباب و مباشر. تقاص خاله سلیمه را باید این خوک‌ها پس بدهند!»

«نه، پسرجان. با دو سه تا تفنگ نمی‌شود حتی جلوی دار و دسته‌ی ارباب محمودی ایستاد، حالا چه برسد به امنیه‌ها. این فکرها را از کله‌ات بریز بیرون. "میرزا"با آن‌همه تفنگچی‌هایش بالاخره سرش را از دست داد. تو، یک یاغی یکه و تنها چی کار می‌خواهی از پیش ببری آخر؟ دیگر زن داری. زنت نمی‌تواند اینجا بماند. من هم به اندازه‌ی کافی دردسر برای خودم درست کرده‌ام. بیا برو گیلان! همین امشب.»

«گیلان؟*»

«آره پسرم، دیگر توی ییلاق هرگز در امان نیستی. تو که حالا سجل داری. بجز اینجا هر کجا که بروی هیچ امنیه‌ای به تو شک نمی‌کند. آنجا فت و فراوان زمین بی‌صاحب ریخته. رعیتهای آنجا مثل ما به چارتا بز و گوسفند و چند تا خوشه گندم چشم ندوخته‌اند که آخر کاری حتی یونجه هم گیرمان نیاید تا به خورد بچه‌هایمان بدهیم. چای می‌کارند، بیجار* و برنجزار دارند، هر وقت آذوقه کم آوردند می‌روند از رودخانه و دریا ماهی می‌گیرند و به راحتی شکمشان را سیر می‌کنند.»

«گیلان کجاست، دایی؟ چه جوری می‌شود رفت آنجا؟»

«خودم تا نیمه‌راه با تو می‌آیم. وجب به وجب گیلان را مثل کف دستم بلدم. آنوقتها که سن و سال تو بودم با تفنگچی‌های "میرزا" از دیلمان تا سیاهکل، لاهیجان، آستانه، آنور سفیدرود... لولمان... همجا را زیر پا گذاشتم.»

«مشته* بَرار! مشته بَرار... چشم‌هایت روشن! زنت زائید»، زن همسایه راضی و خوشحال به مرد که غرق در تداعی خاطرات خود است، می‌گوید.

رشته‌ی خیال و خاطرات مرد گسسته می‌شود. غایب و خواب-آلود سرفه‌کنان می‌پرسد:

«چی؟ چی؟ چی شده؟ چی شده؟»

«کوکب زایید، مشته برار!»

«کی؟ کوکب؟ او که هنوز وقت زاییدنش نرسیده!»

«این‌همه داد و قال را نشنیدی؟ بچه‌ات خیلی عجله داشت. قبل از موعد توی کندوج به دنیا آمد!»

«توی کندوج؟ آخر او که هنوز یک ماه و چهار روز وقت داشت، مشته خواخور؟ ریکه* است یا لاکو؟»

« تو که چهار تا ریکه داری. در فکر لاکو باش، مشته برار! فقط دو تا لاکو بیشتر نداری.»

«خاک بر سرم! یعنی حالا شد سه تا؟»

«هاهاها... نه مشته برار. نترس! زنت باید سه بار دیگر هم بزاید تا لشکر ریکه‌ها و لاکوهایت تکمیل بشود.»

«یعنی این هشت ماهه به دنیا آمده ریکه است؟»

«البته که ریکه است. چشمت روشن!»

«های، های... ارواح مادرم مشته خواخور، این یکی دیگر سر قبر پدرش حلوا خواهد خورد!»

فصل دو

1

کوکب انگار می‌دانست که شوهرش رفتنی است، به همین خاطر شب‌ها بی‌تاب بود و خوابش نمی‌برد. بی‌تابی‌هایش علت داشت. آخر چگونه می‌توانست یک طفل شیرخواره و شش دختر و پسر قد و نیم‌قد را بدون پدر سرپرستی کند؟ شاید دلیل هشت ماهه به دنیا آمدن آخرین فرزندش نیمی به خاطر همین دلواپسی و نیمی دیگر به خاطر کار سخت خرمنکوبی بود؟

درون تنها اتاق آلونک نُه نفر زیر دو لحاف کهنه کنار هم دراز کشیده بودند؛ قاسم شیرخواره کنار مادرش در انتهای اتاق، حلیمه، سلیمه، تیمور، جواد، هوشنگ و فریدون در ابتدای اتاق، یعنی آنجا که دو لنگه‌ی چوبی در باز می‌شد، و پدر مسلول خانواده که حالش بسیار وخیم بود و به شدت خون استفراغ می‌کرد کنار زنش. کوکب غمگین و دلسوزانه پرسید:

«چه‌ات است، مَشتی؟* درد داری؟ فرنی می‌خواهی برایت درست کنم؟»

«نه. کارم از این کارها گذشته... بیا...»

«آمدم. چی می‌خواهی، مشتی؟»

«دستت را بده به من، کوکب!»

«ها... این هم دستم. این‌جوری درد سینه‌ات کمتر می‌شود، مشتی؟»

«کار من دیگر تمام است، کوکب!»

«بیهوده فکرهای بد نکن، مَشتی! تو که عمری نکرده‌ای. آنهایی که دو برابر تو عمر کردند، هنوز دارند صحیح و سالم راه می‌روند و به زندگی‌شان مشغولند.»

«نه، زن. این هذیان‌ها را بگذار کنار... ببین چه می‌گویم... بچه‌ها کجا هستند؟»

«مگر نمی‌توانی ببینی‌شان، مشتی؟ همه خوابند.»

«فریدون و سلیمه کجا هستند؟»

«اینجا... خُر و پُف‌شان را نمی‌شنوی؟»

«آخیش، حلیمه پایش از لحاف بیرون آمده. دخترم سردش می-شود.»

«این فریدون کله‌خر همیشه تمام لحاف را دور خودش می‌پیچد...»

«عیبی ندارد... عیبی ندارد... به همین زودی یکی از جمعیت خانه کم می‌شود. آن موقع لحاف به همه می‌رسد.»

«خدا نکند، مشتی! این حرف‌های تو هذیان است، نه حرف‌های من.»

«دیروز همه چیز را به‌اش گفتم.»

«چی چیزی را؟ به کی؟»

«به حلیمه.»

«چی گفتی، مشتی؟»

«گفتم که آن خواهر و برادر دوقلویش که خدا نخواست زنده بمانند درست به شکل او و قاسم بودند...»

«مشتی، این‌جور هذیان‌ها را چرا برای بچه تعریف می‌کنی آخر؟»

«به حلیمه گفتم همیشه یک زن سفیدپوش به خوابم می‌آید که به شکل او هست. گفتم که حتم دارم مادر خدابیامرزم باشد.»

«تو واقعاً مادرت را هرگز ندیدی، مشتی؟»

«یادم نمی‌آید. خیلی کوچک بودم. صورت و چشم‌هایش فقط در ذهن من است. گریه می‌کرد. همین چند شب پیش خوابش را دیدم. باز هم داشت گریه می‌کرد. دستم را گرفت، گفت:<بیا برویم! تو جایت اینجا نیست!> پرسیدم:<تو کی هستی؟>گفت:<حالا دیگر مادرت را هم نمی‌شناسی؟> گریه‌ام گرفت. خیلی گریه کردم. هرگز اینقدر با لذت گریه نکرده بودم. گفتم:<چرا من را به امان خدا ول کردی؟> او هم گریه‌اش گرفت.

گفت:<بیا برویم خانه تا همه چیز را برایت تعریف بکنم.> گفتم:<زن و بچه‌هایم را چی کار کنم؟ تو همین جا بمان!> یک‌هو غیبش زد. فقط صدایش را شنیدم که می‌گفت:<دوباره می‌آیم. به حلیمه و قاسم بگو که آنها را بیشتر از نوه‌های دیگرم دوست دارم، چون به شکل من هستند!>

زن در حالی‌که "بسم الله الرحمان الرحیم" می‌گفت از جایش بلند شد. مُشتی برنج برداشت و آن را دور سر قاسم و حلیمه و شوهرش گرداند. زیر لب وحشت‌زده "بلا دور! قضا دور! قدر دور!" زمزمه کرد و بعد رو به شوهرش گفت:

«دست مرده کوتاه است، مَشتی. خیرات می‌خواهد. قبلاً بایستی برای مادر خدابیامرزت خیرات می‌کردیم.»

«یعنی تو فکر می‌کنی مادرم مرده؟»

«آره، مَشتی. مگر نگفتی که با لباس سفید به خوابت آمد؟»

«ها. سفیدِ سفید.»

«خدابیامرز کفن پوشیده بود، خب. این بار سائل آمد برایش خیرات می‌کنم. وای خاک عالم بر سرم... مادرت می‌خواست تو و قاسم و حلیمه را یک‌جایی با خودش به خانه‌ی قبر ببرد...»

«نه. زن این‌جوری هذیان نگو!»

«همه‌ی این حرف‌ها را برای حلیمه گفتی؟»

«آره. به او گفتم که اگر روزی قاسم سراغم را گرفت، به او بگوید که رفته‌ام به طبقه‌ی هفتم آسمان پیش خدا تا از ارباب و امنیه و آدم‌های ظالم شکایت کنم.»

«این مریضی گمانم عقل را از سرت پرانده، مَشتی...»

زن از بی‌پناهی و حرمان گریه‌اش گرفت. مرد که به دشواری نفس می‌کشید، گفت:

«گریه نکن زن!... من را ببخش... هر چه بدی دیدی، حلالم کن! دیگر رفتنی شده‌ام...»

«خدا تو را ببخشد، مَشتی. دیگر این‌همه از مردن حرف نزن، تو را به خدا!»

«نفسم به سختی پایین بالا می‌رود... کاش پایتخت نزدیک بود! می‌گویند شاه آنجا یک بیمارستان هزارتختخوابی درست کرده که حتی هر مرده‌ای هم برود آنجا، زنده بر می‌گردد...»

«خب، فردا برویم آنجا، تا که زود خوب بشوی!»

«تو شوخی‌ات گرفته، زن. مگر نمی‌دانی پایتخت کجاست؟»

«هر کجاست مَشتی، از ییلاق که دورتر نیست؟...»

«خیلی دورتر است... داری کفرم را در می‌آوری. چرا گریه می‌کنی تو آخر؟»

«نه، مَشتی، گریه نمی‌کنم.»

«کوکب؟»

«ها، مَشتی؟»

«جان تو، جان بچه‌هایم! از آنها خوب نگهداری کن!»

«خودت انشاءالله خوب می‌شوی و بالای سرشان وامی‌ایستی، مَشتی!»

«کوکب، دستم را فشار بده!»

کوکب دست شوهرش را در دست گرفت و جوری که انگار با او در حال سلام و احوال‌پرسی است، لبخندی بر لب آورد و سعی کرد با شوخی موضوع غم‌انگیز مرگ را تغییر دهد:

«ها... یا الله! یا الله! این جوری خوب است؟»

مرد که همچنان به سختی نفس می‌کشید گفت:

«قسم بخور!»

«برای چی، مَشتی؟»

«قسم بخور که بچه‌هایم را تنها نگذاری و بعد از مردنم شوهر نکنی! ناپدری بچه‌ها را اسیر و دربدر می‌کند. یادت هست آن شب به من چه قول داده بودی؟»

«کدام شب، مَشتی؟»

«همان شب که با کُرند خدابیامرز فرارکردیم. یادت نیست؟»

«چطور می‌شود شبی که تو به خاطر من چلاق شدی یادم نباشد، مَشتی؟»

«ها، پس قولت یادت هست؟»
«خاطرجمع باش، مَشتی! مرگ یک دفعه، مرد هم یک دفعه.»
«قاسم کجاست؟»
«خواب است، مشتی. چی کارش داری؟»
«هیچی، نمی‌دانم بچه‌هایم چرا همه خوابیده‌اند؟ دلم می‌خواهد همه بیدار بودند و سروصدا می‌کردند.»
«دم دمای خروسخوان است، مَشتی. چی کار کنند، خب؟ باید بخوابند.»
«آی روزگار بیوفا! روزگار بیوفا!... یک کاری برایم می کنی، کوکب؟»
«چی کاری، مشتی؟»
«قاسم وقتی بزرگ شد، هر جوری شد او را بفرست به آبادی همسایه برود مدرسه سواد یاد بگیرد. اهه.. لگن! لگن!...»

کوکب لگن مسی‌یی را که شب‌ها بالای سر شوهرش می‌گذاشت جلو او گرفت. مرد دهانش را به طرف لگن برد و دوباره مدتی درون آن خون استفراغ کرد. وقتی کمی آرام شد، در حالی‌که به سختی نفس می‌کشید، گفت:

«بگیر بخواب کوکب. دیگر با تو کاری ندارم.»
«خوابم نمی‌برد، مَشتی. تو حالت خیلی بد است.»
«حالم خوب است، کوکب. فقط بدجوری خوابم می‌آید. اگر خوابیدم و خوابم خیلی سنگین بود، داد و قال نکن.»
«خب، باشد. بخواب.»
«کوکب!»
«ها، مَشتی، جانم؟»
«سینه‌ام را بخاران!»

علی پانزده‌قرانی خانه‌ی اربابی مباشر، میراب مزارع آبادی پیله‌کند، شوهر کوکب و پدر هفت فرزند خردسال، بعد از سال‌ها کار و تلاش و دربدری، حالا برای اولین بار به خوابی عمیق فرورفته بود و با کُرند و مادرش گفتگو می‌کرد. هنگام این گفتگوی خوابگون، زنش گاه عرق از پیشانی او می‌زدود و گاه سینه پردردش را به نوازش

می‌گرفت. همراه با این نوازش، قطرات اشک از گونه‌های زن بی-امان فرو می‌غلتید و زیر گلوگاهش ناپدید می‌شد. بدن میرابعلی اندک اندک رو به سردی گرائید. زن با سرد شدن سینه‌ی او وحشت‌زده پرسید:

«مشتی! مشتی! خوابیده‌ای؟»

اما از او جوابی نشنید. پس، در حالی‌که سعی می‌کرد به عهدش وفادار بماند و شویش را با شیونش نیازارد، زیر لب گریان نالید:

«نمیر، مشتی!... تو را به خدا، نمیر! بدون تو با بچه‌ها چی کارکنم؟...»

صبح سرد و بارانزا و غم‌انگیز پائیزی خواب‌آلود دهان گشوده بود و با تندبادهایش خمیازه می‌کشید. روشنایی ضعیفی از شیشه پنجره کوچک و خرد دایره‌ای شکل نصب شده در دیوار کاهگلی آلونک روستایی، پا کشان به درون اتاق می‌تابید؛ تو گویی یتیمی و بی‌پدری کودکان بیوه بانویی جوان را بدینسان جار می‌کشید. طفلان اما همچنان بی‌خبر در خواب بودند. پیله‌کند طوفانزا قل‌قل می‌کرد، و امواج خزر پی در پی به هم می‌پیوستند و بر ساحل شلاق می‌زدند.

وقتی‌که روز به تمامی چهره گشود، جماعتی سوگوار تابوت-کشان به سوی گورستان راه سپردند. صدای محزون‌شان در سراسر قریه پیچید:

«لال نمیری، صلوات فرست!»

فصل سه

1

روزها و ماه‌ها و سال‌ها اگر چه سخت، اما بسیار سریع سپری شده بودند. از آن‌همه صفا و طراوت دختر گالش که شبی با شویش به آبادی حاشیه‌ی پیله‌کند پناه آورده بود، اینک بجز خال سیاه روی گونه‌اش، دیگر نشانی به چشم نمی‌خورد. جواد، یکی از پسرانش، چند سال بعد از مرگ پدر به درد او مبتلا شده و به چهار خواهر و برادر در خاک خفته‌ی دیگرش پیوسته بود. بقیه‌ی بچه‌ها دیگر بزرگ شده بودند.

قاسم ده سال داشت. صبح‌ها کله‌ی سحر از خواب بر می-خاست، لقمه نانی به دهان می‌گرفت، پلاستیک محتوی کتاب و نوشت‌افزارش را بر می‌داشت، و به همراه سه نفر از پسران ولایت به آبادی مجاور می‌رفت تا در کلاس درس حاضر شود.

چندی بود که سرور و شادمانی در دل مردم پیله‌کند می‌جوشید. همه به آن چشم دوخته بودند که شاه با "انقلاب سفید" و "اصلاحات ارضی"اش آنها را مالک زمینی که سال‌ها رویش کشت می‌کردند، بکند. کوکب از وضع مالکیت چندان سر در نمی آورد. آنوقتها که با مرحوم شوهرش تازه به پیله‌کند آمده بود، با کاری توانفرسا یک هکتار از صحرایی دورافتاده و پرت را آباد کرده و روی آن به کشاورزی پرداخته بودند؛ اما همینکه محصول برنج درو شده بود، شوهرش را به خانه‌ی کدخدا خوانده بودند. آنجا مردی به نام ارباب ضیایی از شوهرش با خوشرویی پرسیده بود:

«ها، گالش. چقدر زمین آباد کردی؟»

شوهر کوکب که در بین گیله‌مردها تنها کسی بود که از نواحی کوهستانی می‌آمد و به این دلیل او را "گالش" می‌خواندند، منظور

ارباب را نفهمید، بی‌آنکه چیزی بگوید، با نگاهی پرسان به کدخدا خیره شده بود. کدخدا رو به میرزای همراه ارباب گفته بود:
«یک جریب* میرزا. برای علی گالش بنویس یک جریب!»

ارباب با تعجب و ناباوری سر تا پای مرد جوان را وارانداز کرده و تشویق‌کنان گفته بود:
«عجب زور و بازویی! بنازم! کدخدا، از این به بعد میراب آبادی، این گالش است. انشاءالله تا سال دیگر یک جریب دیگر هم آباد می‌کند!»

از آن روز به بعد هر سال نیمی از محصول برنج، همراه با مرغ و اردک و روغن و حبوبات می‌بایست برای ارباب به خانه‌ی کدخدا برده می‌شد. این رسمی بود که همه‌ی اهالی، بجز کدخدا و چند خرده مالک دیگر، مجبور به انجامش بودند.

زندگی در این آبادی برای کوکب با زندگی قبلی او نزد خانواده‌اش در ییلاق از زمین تا آسمان فرق داشت. مردمان کوهستان جو و ذرت و گندم می‌کاشتند، در هر خانه‌ای گله‌ای گوسفند بود، اما اینجا تنها برنج کشت می‌شد و در طویله‌ی بعضی از مردم فقط گاو و اسب به چشم می‌خورد. آنجا بجز مباشر همه یکدل و مهربان و رئوف بودند، اینجا مردم همه غریب، حسود و کینه‌جو به نظر می‌رسیدند. در اولین سال‌ها شوهرش چندین بار با بعضی از اهالی دعوایش شده بود. عاملین این دعواها و زد و خوردها عموماً کدخدا و دهبان و ایل و تبارشان بودند. آنها خودشان مستقیم وارد معرکه نمی‌شدند، بلکه میراب را به میدان می‌فرستادند. علت درگیری‌ها چندان هم ساده نبود؛ هنگام بی‌آبی و خشکسالی هر کس سعی داشت تا از اندک آب نهر، زمینش را آبیاری کند. قویترهای قریه خود را دارای حقوقی ویژه می‌پنداشتند. و به این ترتیب، درگیری و بی‌عدالتی بین رعیتها و خرده‌مالکان دامن می‌گسترد. چه سرها و دست‌ها که در این میانه برای قطره‌ای آب شکسته نمی‌شد!

هنوز چند ماهی از مرگ شوهرش نمی‌گذشت که تلاش مردان خرده مالک برای به چنگ آوردن زن گالش از همه سو آغاز شد. ابتدا

بوسیله‌ی زنان همسایه برایش پیغام می‌فرستادند که گناه است زنی به جوانی و زیبایی او با یتیم‌هایش تنها زندگی کند. وقتی با جواب رد او مواجه می‌شدند، آن وقت هر جا که او را می‌دیدند مستقیم به او می‌گفتند که مایلند صیغه‌اش کنند و سرپرستی بچه‌هایش را بعهده بگیرند. جواب بیوه‌ی جوان همیشه با تندخویی و فحش و ناسزا به خواستگارانش همراه بود.

تابستان وقتی فرا می‌رسید، آذوقه تمام می‌شد. کوکب مجبور بود از خرده‌مالکان و نزولخواران قریه آذوقه قرض کند. در چنین مواقعی آنها تلاش می‌کردند تا هر چه بیشتر مقروضش کنند، شاید که به این وسیله بتوانند او را به تصاحب خود درآورند. کوکب وقتی از عهده‌ی پرداخت قرضش بر نمی‌آمد مجبور می‌شد قسمتی از زمینش را گرو بگذارد یا بفروشد تا به عهدی که با شوهرش بسته بود وفادار بماند.

رفته رفته او در پیله‌کند به شیرزنی قابل تحسین تبدیل شد. زن-ها و پیرمردها او را به دیده‌ی احترام می‌نگریستند، چراکه چند بار به صورت مردانی که دنبالش می‌رفتند یا به او پیشنهاد صیغه می-کردند، سیلی زده و با داس تهدیدشان کرده بود.

با بزرگ شدن دخترهایش اینگونه مشکلات کوکب سرسام‌آور زیاد شد. مردان جوان قریه سر چهارراه و جاده و اطراف خانه‌ی او کشیک می‌کشیدند تا دختران زیبا و بیدفاع گالش را غافلگیر کنند، وحشیانه پستان‌های جوانشان را در چنگ بفشرند... و با شیون و فریاد اعتراض آنها از آنجا دور شوند.

مادر جوان احساس می‌کرد که انگار تمام دنیا با او سر جنگ دارد؛ همجا سایه‌ی متجاوز مرد در تعقیبش بود و به هراس‌اش می-انداخت. کی بود این مرد؟ چگونه موجودی بود او؟ از جان او و دختران یتیمش چه می‌خواست این درنده‌خوی همجا حاضر و همیشه مزاحم؟ نمی‌دانست. اما می‌دانست پدرش مردی و موجودی دیگر بود، شوی ناکامش نیز.

کوکب دیگر حتی لحظه‌ای هم نمی‌توانست از دخترانش غافل شود. شب‌ها دو قبضه تفنگ یادگاری شوهرش را در دسترس قرار می‌داد. با شنیدن کوچکترین صدای مشکوکی در اطراف خانه، تفنگی را شلیک می‌کرد، تفنگ دیگر را به دست می‌گرفت، با صدایی بلند از بچه‌هایش می‌خواست تا اولی را دوباره آماده‌ی شلیک کنند، و خود خشمگین به سایه‌ی نامریی متجاوز دشنام می‌داد و او را به آشکار شدن و نبرد می‌طلبید.

کم‌کم کمتر مردی جرآت می‌کرد از جاده‌ی مجاور خانه‌ی گالش‌ها بگذرد. با این وجود، مادر دخترش سلیمه را به اولین خواستگارش داد. هنوز کار عروسی او انجام نگرفته بود که مجبور شد دختر سیزده ساله‌اش را نیز به نامزدی اجباری درآورد.

حلیمه زودتر از خواهرش رشد کرده بود و علیرغم چند سال تفاوت سنی؛ قامتش از او نیز درشت‌تر به نظر می‌رسید. علاوه بر این نشان و خال زیبای صورت مادر را نیز بر چهره داشت، و این به زیبایی و جذابیتش دو چندان می‌افزود.

نادر، پسر حاج ولی، رئیس "خانه‌ی انصاف"، به شیوه‌ی بیمارگونه‌ای خاطرخواه حلیمه شده بود. همیشه در حوالی خانه‌ی گالش‌ها مجنون‌وار سرک می‌کشید. با هر کس که به حلیمه نظر می‌انداخت به ستیز بر می‌خواست. و به پدرش پیغام داده بود که دختر گالش را برایش خواستگاری کند. حاج‌ولی که بعد از اصلاحات ارضی به ریاست خانه‌ی انصاف ده رسیده و متمول شده بود، وصلت با خانواده‌ی فقیر گالش‌ها را برای خود کسر شأن می‌دانست، به همین دلیل به خواست پسرش اعتنایی نکرد.

کوکب اگر چه دلش می‌خواست هر چه زودتر این یکی دختر خود را هم به خانه‌ی شوهر بفرستد، ولی او را هنوز نابالغ می‌پنداشت، زیرا که حلیمه با برادر کوچکش قاسم همواره به بازی‌های کودکانه مشغول بود، جوریکه آدم باورش می‌شد که انگار همین سال پیش شیر پستان مادر را از او گرفته‌اند.

روزی قاسم که به همراه خواهرش کنار جاده مشغول بازی بود، فریادکنان به سوی خانه دوید و خبر آورد که نادر، پسر حاج ولی، حلیمه را گرفته و به زور دارد با خود می‌برد. دنیا در برابر دیدگان مادر سیاه شد. در حالی‌که نعره می‌کشید به‌سوی جاده دوید.

پسر حاج ولی هنوز نتوانسته بود حلمیه را که با چنگ و دندان با او می‌جنگید، مهار کند، با این‌همه او را کشان‌کشان به طرف موتورسیکلت خود می‌برد. بی‌درنگ مشتهای قوی زن بر سر و جان نادر فروبارید. حلیمه دستش را گاز گرفت. قاسم چوبی را که در دست داشت در شکمش فرو برد. تیمور با داسی در دست از باغ به طرفش هجوم آورد. در این شلوغی همسایه‌ها سررسیدند و جوانک عاشق مجروح را از دست خشمگین گالش‌ها نجات دادند.

بعد از آن، بدنامی برای حلیمه باقی ماند. در سراسر ده شایعه شد که نادر به او دست زده و خواسته او را با خود ببرد و دامنش را لکه‌دار کند.

نادر نیز جنون را لگامی دیگر زد، دشنه‌ای به کمر خود بست و بیش از پیش در حوالی خانه‌ی گالش‌ها پلکید و برای آنها پیغام داد که با کسی قصد دعوا ندارد، بلکه فقط حلیمه را می‌خواهد، اما اگر دوباره کسی به او حمله کند، با دشنه شکمش را سفره خواهد کرد.

کوکب برای جلوگیری از هر گونه پیش‌آمد ناگواری نزد کدخدا رفت و از او خواست تا با حاج ولی صحبت کند و از او بخواهد جلو پسرش را بگیرد، وگرنه روزی مجبور خواهد شد با یکی از تفنگ‌هایش نادر را از پای درآورد.

حاج ولی با مشاهده‌ی دیوانگی پسر عاشق خود و وحشیگری زن گالش، صلاح را در این دید که ریش سفیدهای محل را برای خواستگاری به خانه‌ی گالش‌ها بفرستد. کوکب برای جلوگیری از آبروریزی بیشتر به این وصلت تن داد. قرار شد بعد از عروسی سلیمه مقدمات ازدواج نادر و حلیمه نیز فراهم آید.

بیچاره دخترک حلیمه، وقتی به خواستگاری‌اش آمدند، چنان ترسید که خود را پنهان ساخت تا مبادا او را بزور با خود ببرند، و وقتی‌که برایش مراسم نامزدی گرفتند، صرفاً به حکم مادرش در برابر چشم‌ها ظاهر شد، اما نه حلقه‌ی نامزدی و نه هدایای خانواده‌ی نادر را پذیرفت، برعکس هر چه کینه از نادر در دل داشت بوسیله‌ی بی‌احترامی و پرخاش نصیب خانواده‌اش کرد. مادر یکدندگی و کله‌شقی دخترش را نتوانست به خوبی درک کند، با این وجود از خانواده‌ی داماد عذر خواست و به آنها قول داد که حلیمه را کم‌کم سر عقل آورد.

پس از مراسم نامزدی، نادر بارها به خانه‌ی گالش‌ها آمد. اما حلیمه هرگز اعتنایی به او نکرد. تلاش ورزید بوسیله سلیمه هدیه-ای به او دهد، اما هدیه‌اش در حضور او به حیاط پرتاب شد. خواست تا لااقل نامزدش یک‌بار نگاهی به نگاه عاشق و محتاجش بیندازد، اما دختر یکدنده‌ی گالش عوض نگاهی مهرآمیز به او، با دیدنش، تحریک‌کنان، تف بر زمین می‌انداخت و از او می‌گریخت.

روزی نادر حلیمه را دور از چشم خانواده‌اش تنها یافت، هر کاری کرد تا توجه‌اش را به خود جلب کند، ناکام ماند. غرق در نیاز شدید جنسی دستش را به طرف او دراز کرد تا پستانش را لمس کند. دخترک ناگهان مثل گرگ دهان گشود و دست تمنایش را گاز گرفت، با رها شدن از چنگش تکه چوبی برداشت و آن را محکم بر ساق پای نادر کوبید و غرید:

«از جان من چی می‌خواهی پدرسگ؟ برو سینه‌ی مادرت را بگیر!»

2

قاسم و بهروز و نقی و احمد هر روز صبح دو ساعت پیاده‌روی می‌کردند تا به مدرسه‌ی روستای مجاور برسند. بعد از ظهرها نیز همان مسیر را باید زیر پا می‌گذاشتند تا به خانه بازگردند.

مدرسه از دو اتاق تقریباً بزرگ تشکیل می‌شد. در هر اتاق سی-چهل محصل در دو ردیف روی نیمکتهای چهار نفری می-نشستند. هر ردیف به مثابه یک کلاس بود، طوریکه مدرسه جمعاً چهار کلاس داشت. معلمی که نصف حقوقش را اداره آموزش و پرورش، و نصف دیگرش را اولیای محصلین می‌پرداختند، دانش آموزان نشسته بر نیمکت‌های ردیفی از اتاق را به مشق نوشتن و تمرین خط وا می‌داشت، ردیف دیگر را به حل مسئله‌ای می-گماشت، بعد به اتاق دیگر می‌رفت و هر کدام از دو کلاس باقی مانده را به کارهایی مشابه مشغول می‌ساخت. و اینگونه کلاس اول تا چهارم دبستان را همزمان به تنهایی تدریس می‌کرد.

معلم متأهل بود و برای آنکه زن جوانش در آن آبادی تنها نباشد، خواهرزنش را نیز با خود به آنجا آورده بود. دخترک پروانه نام داشت. از آنجا که به‌جز چند نفر انگشت شمار از شاگردان مدرسه، بقیه همه پسر بودند، پروانه کمتر با کسی می‌جوشید و یا بازی می‌کرد. کسی از زندگی آنها خبر نداشت. برای قاسم و سایر بچه‌های مدرسه، معلم و خانواده‌اش موجوداتی خوشبخت، عجیب و تازه و معمایی به نظر می‌رسیدند. کوچکترین رابطه و گفتگو با دخترک برای هر یک از بچه‌ها دلنشین و افتخارآمیز جلوه می‌کرد، چرا که می‌پنداشتند قدمی به سوی آشنایی با این موجودات معمایی شهری برداشته‌اند. در کلاس درس وقتی نوبت به پروانه می‌رسید تا به سؤال معلم پاسخ دهد یا متن درسی را قرائت کند، همه با اشتیاقی وافر ساکت می‌نشستند تا از شنیدن صدا و شیوه‌ی زیبای خواندنش لذت ببرند.

قاسم و سه همولایتی دیگرش علیرغم با هم بودن، اکثر اوقات از بچه‌های مدرسه کتک می‌خوردند. از آنجا که قاسم یکی از باهوشترین محصل‌ها بود، بیشتر از همراهانش مورد حسودی و کینه‌ی کودکانه‌ی آنان قرار می‌گرفت. پسرک هر کاری کرد نتوانست، بجز با چند نفر، با سایر پسرها از در دوستی درآید. بارها خواسته بود تا دیگر به مدرسه نرود، چون آنها انگولکش می‌کردند،

کاغذ و آشغال روی سرش می‌ریختند، تحقیرکنان "گالش" صدایش می‌کردند و دستجمعی کتکش می‌زدند. یک‌بار، هنگامی‌که زیر مشت و لگد بچه‌ها روی زمین می‌غلتید، صدای فریادِ "ولش کنین! ولش کنین!" بچه‌ها را غافلگیر کرد. آنها لحظه‌ای مردد به دخترک خیره شدند. بعد، از ترس آنکه مبادا او جریان دعوا و کتکاری را به معلم اطلاع بدهد، قاسم را با لباس پاره و کثیف و گِلی‌اش رها کردند.

تمام بدن پسرک از ضربات مشت و لگد بچه‌ها تیر می‌کشید. از اینکه دخترک شهری او را چنین ذلیل و ضعیف و کتک‌خورده دیده بود، شرمش گرفت و دردش دو چندان شد. آرزو می‌کرد بیشتر کتک می‌خورد یا که یک دستش می‌شکست اما دخترک او را در چنین وضع حقارت‌باری نمی‌دید. با گریختن بچه‌ها، دخترک پروانه بی‌آنکه چیزی بگوید، نگاهش را از او برگرفت و به طرف دختران دیگر رفت. قاسم مدتی روی زمین نشست و در تنهایی بر بی‌پناهی خود گریست.

فصل چهار

1

هنوز در همان آلونک قدیمی زندگی می‌کردند. در ابتدای اتاق، مادر با تفنگی بالای سرش می‌خوابید، در کنارش قاسم، بغل قاسم حلیمه و سلیمه و سایر پسرها به ترتیب جای می‌گرفتند. قاسم تنها می‌توانست بین حلیمه و مادرش به خواب رود. حتی اگر جای حلیمه و سلیمه نیز عوض می‌شد، با همه علاقه‌ای که به خواهر بزرگتر داشت، باز بیخوابی و ناآرامی به سراغش می‌آمد.

حلیمه از قاسم بزرگتر بود، اما انس و الفت بین آنها به گرایش دوقلوها به همدیگر شباهت داشت. مادر چنین علاقه‌ای را نه تنها بین بچه‌های دیگرش نمی‌دید، بلکه نزد سایر بچه‌های مردم نیز سراغ نداشت.

شبی قاسم ناگهان از خواب پرید و شانه‌ی مادر را با عجله تکان داد و بی‌مقدمه گفت:

«بگیرش! بگیرش!...برایم بگیرش!»

مادر وحشت‌زده و خواب‌آلود پرسید:

«چی چیزی را برایت بگیرم، پسرم؟ چی چیزی را؟ کجاست؟»

«می‌خواهمش... می‌خواهمش... برایم بگیرش... دارد می‌رود...»

«آخ... قاسم‌جان، نکند دیوانه شده‌ای؟ کی دارد می‌رود؟ کجاست؟»

پسرک هر چه تلاش کرد نتوانست برای آنچه که می‌خواست نامی پیدا کند. پس، در حالی‌که مادرش را تنگ در آغوش می-فشرد، هق‌هق‌کنان دوباره به خواب رفت.

مادر تا دیروقت بیدار ماند. به حرکت لب‌ها و گفتگوهای خوابگون و نامفهوم فرزندش دقت کرد و عرق از پیشانی‌اش زدود.

فردای آن شب قاسم خوابزده و مکدر به مدرسه رفت. اولین ساعت درس را، بی‌آنکه متوجه معلم و کلاس باشد، پشت سر گذاشت و هنگام زنگ تفریح با همهمه‌ی بچه‌ها به حیاط مدرسه هدایت شد. آنجا ناگهان از حرکت باز ایستاد و به سیمای یکی از بچه‌های مدرسه با شگفتی خیره شد. چیز گم شده در خواب دیشب‌اش که نتوانسته بود برایش نامی بیابد، حالا پیش رویش بود. بی‌اختیار به طرفش رفت. در دو قدمی‌اش ایستاد. نه، او انگار خودش نبود، بلکه به خودش، یا شاید به آن دیگری که بی‌نام بود، تنها شباهتی مختصر داشت.

چند روز بعد، قاسم جریان خواب آن‌شب و دیدار مجدد آن به طور واقعی در مدرسه را برای خواهرش حلیمه تعریف کرد. حلیمه بی-آنکه از آنچه برادرش می‌گفت تعجب کند، خندان پرسید:

«چیزی که توی خواب دیدی و نمی‌دانی چی است، شبیه آن دختر شهری نیست؟»

«چرا... چرا، انگاری خودش بود! راست گفتی، مثل خودش بود! تو از کجا می‌دانی؟»

«از همان بار اول که اسمش را برایم گفتی من فهمیدم. خب، برو با او حرف بزن!»

«چی؟... با کی؟»

«با پروانه، خواهرزن معلمت.»

«آخ... او چه ربطی به خواب من دارد؟»

«قاسم‌جان، هر وقت بزرگتر شدی می‌فهمی.»

«چی چیزی را هر وقت بزرگتر شدم می‌فهمم؟ فکر می‌کنی تو خیلی از من بزرگتری؟»

«فراموش کنیم!... حیف!»

«چه چیزی حیف؟»

«هیچی.»

قاسم که گویی در خواب و بیداری بسر می‌برد، بی‌آنکه متوجه حزن و غمزدگی خواهرش شده باشد، سرمست ایده‌ای که به

ذهنش خطور کرده بود، او را با خود به طرفی که می‌شتابید، کشید:

«اخم نکن دیگر! بیا! حلیمه‌جان، بیا! حتماً خوشت می‌آید!»

«می‌دانم. می‌خواهی عکسش را برایم بکشی.»

پسرک جاخورد. با ناباوری پرسید:

«از کجا می‌دانی، غیبگو؟»

«فکر می‌کنی من خرم؟ حتی می‌دانم که دیگر من را دوست نداری.»

«حلیمه جان، چرا داری گریه می‌کنی؟ کی گفته که من دوستت ندارم؟ تو اصلاً همیشه اذیتم می‌کنی، می‌دانی که خیلی دوستت دارم، برای همین خودت را لوس می‌کنی. هر وقت می‌خواهم کاری بکنم، زودی غیبگویی می‌کنی و من دلسرد می‌شوم آن کار را انجام بدهم... فقط خواستم عکسش را برایت بکشم....»

قاسم زد زیر گریه. حلیمه که تاب تحمل گریه‌اش را نداشت، دلجویانه گفت:

«بیا قشنگ برارم! گریه نکن تو را خدا! بیا حالا برایم بکشش! تو وقتی نیستی، من همیشه غصه می‌خورم. بچه‌های مدرسه وقتی کتکت می‌زنند، من همیشه غصه می‌خورم، حتی وقتی‌که این‌قدر با علاقه از این دختر شهری، پروانه، حرف می‌زنی، من همیشه غصه می‌خورم. کاش من هم با تو می‌آمدم مدرسه!»

قاسم مداد و کاغذش را برداشت و شروع کرد به نقاشی کشیدن. حلیمه مدتی ساکت ماند، بعد، لبخندزنان از او خواست تا لحظه‌ای چشم‌هایش را ببندد. در این هنگام ابتدا دست به زیر پیراهنش برد، بعد بیرونش آورد و آن را در برابر چشمان برادر گرفت و گفت:

«حالا چشم‌هایت را بازکن!»

قاسم هیجان‌زده داد زد:

«چی؟ از کجا آوردیش؟»

«بردار مال خودت.»

«از کجا گرفتیش؟ بده به من، مواظب باش!»
«چی کار داری از کجا گرفتم؟ مگر این همان چیزی نیست که خواستی عکسش را برایم بکشی؟»
«عجیب است! آره.»
«سعی نکن چیزی را از من پنهان کنی! این همان چیزی است که آن شب برایش داد و قال راه انداختی. مگر نه؟»
«راست می‌گویی. این هم بود. دقیقاً خودش است. آن شب خیلی دنبالش کردم. اما یک‌هو پر کشید رفت توی آسمان. وای، نمی-توانی باورکنی. من هم پر درآوردم و دنبالش پریدم توی آسمان. خداجان، چقدر خوب بود؟ به جای دست، بال داشتم و هی پرواز می‌کردم. فکر کردم می‌خواهد برود پیش خدا. خیلی گشتیم. اما خدا توی آسمان اصلاً پیدا نبود. یک مرتبه یک چیز روشن آمد جلویم. پشتش یک چیز خیلی روشن‌تر دیگر هم بود. چقدر قشنگ بود، خداجان! چقدر قشنگ و روشن بود! دستم را به طرفش دراز کردم تا بگیرمش. یک‌هو بیدار شدم دیدم که هیچی توی مشتم نیست. هر چه سعی کردم تا اَجی* آن را برایم بگیرد، نشد. تو هم پشت به من کنارم خوابیده بودی.»
«تو خری، قاسم. چرا اَجی را بیدار کردی؟»
«خب، چی کار می‌کردم؟»
«نمی‌دانم. شاید بهتر بود که فکر می‌کردی آن حیوان و هلال ماه کجا می‌توانند رفته باشند؟»
«هلال ماه؟ حتماً می‌خواهی بگویی که آن را هم دیده‌ای؟ ها، غیبگو؟»
«پس چی؟ آمده بود پیش من.»
«ساکت باش! باورت نمی‌کنم. آخر چطوری؟»
«خب، باور نکن. اما از خواب تو پرید آمد به خواب من.»
«آن چیز خیلی روشن، آن چیز که می‌گویی اسمش هلال ماه است، پس چی شد؟»

« من هم همان شب خواب عجیبی دیدم. دیدم که با ماه دارم حرف می‌زنم و از او می پرسم طبقه‌ی هفتم آسمان کجاست تا بروم پیش خدا. من و ماه آنقدر با هم حرف زدیم که یک‌هو شدم به شکل ماه! تو، تو هم هی دنبال‌مان می‌کردی. من داشتم تو و پروانه را می‌دیدم. اصلاً من همه جا را می‌دیدم. همه چیز را. وقتی فهمیدی که دارم شما دو تا را می‌پایم و می‌خندم، دستت را دراز کردی به سمتم. خیال کردم می‌خواهی کتکم بزنی، من هم زودی در رفتم.»

«حلیمه جان، خواخور من، من که هرگز کتکت نمی‌زنم!»

«اِهههه، خب، خواب بود دیگر!»

«چه خواب شیرینی! نمی‌شود یک بار دیگر آن را دید؟»

«چی می‌دانم. راستی، بیا این را ببر بده به آن دختر شهری.»

«ولش کن! از روزی که بچه‌ها جلوی او ریختند روی سرم، دلم اصلاً نمی‌خواهد چشمم توی چشمش بیفتد.»

«ببرش بده به او! بگو خواخورم برایت فرستاده. بخاطر آن روز که سر بچه‌ها داد کشیدی و من را از چنگ‌شان نجات دادی.»

«اگر تا فردا بمیرد چی؟»

«بده به من. فردا صبح زنده و سالم به تو پس می‌دهم.»

قاسم با دیدن دخترک، شرمزده به سویش رفت. دست لرزانش را به طرفش گرفت و گفت:

«برای تو آوردم. به خاطر آن روز.»

دخترک که تاکنون برایش اتفاق نیفتاده بود یکی از پسرها جرأت کند با او حرف بزند، خوشحال و هیجان‌زده گفت:

«چی؟ این پروانه را می‌دهیش به من؟ وای... خدای من! چقدر خوشگل است! از پرهایش می‌شود کلی نقاشی کشید!»

2

روزی معلم هنگام درس، نقاشی‌یی را با خود به کلاس آورد و گفت:

«به این حشره‌ی زیبا می گویند پروانه. حتماً هر یک از شما بارها اصل و زنده‌اش را در رنگ‌ها و اندازه‌های متفاوت دیده‌اید. آویزانش می‌کنم روی دیوار. حالا سعی کنید از رویش نقاشی کنید! البته اگر کسی خواست می‌تواند به دلخواه خودش پروانه‌ی دیگری را نقاشی کند، این‌جوری از نظر من حتی بهتر هم هست.»

قاسم با دیدن نقاشی آن موجود آشنا، منقلب و پریشان شد. نمی‌توانست در کلاس قراربگیرد. نقاشی کردن نیز برایش به کاری سخت تبدیل شد. کم‌کم خیالش از کلاس و نقاشی به بیرون پنجره بال کشید، در آسمان‌ها به پرواز درآمد و تمام ساعت درس را فارغ از معلم وبچه‌های مدرسه بسر برد. در این مابین مدادی که در دست داشت گه‌گاهی روی کاغذ به رقص آمد و خطوطی خیالی بر آن نقش کرد.

معلم هنگام جمع‌آوری نقاشی‌ها، وقتی بالای سر قاسم آمد، لحظه‌ای به نقاشی‌اش خیره شد، بعد، آن را در دست گرفت و خنده‌کنان گفت:

«چی شده، قاسم؟ حواست کجاست؟ من گفتم عکس پروانه را نقاشی کن، تو آمدی برایم تمام صفحه را با آسمان و هلال ماه پُر کردی؟ بچه‌ها، حواس‌پرتی شاگرد اول کلاس‌تان را ببینید! پسرجان، رفتی توی آسمان که چی؟»

قاسم شرمزده سرش را در برابر خنده‌های کلاس پایین آورد. دلش می‌خواست در خانه، نزد خواهرش حلیمه می‌بود.

3

خردادماه داشت فرا می‌رسید. معلم قبل از امتحانات نهایی آن سال، آخرین ساعت درس‌اش را به مراسم خداحافظی با شاگردانش اختصاص داد، چرا که اداره‌ی آموزش و پرورش او را به

مدرسه‌ای در شهر منتقل کرده بود؛ به این خاطر همه‌ی بچه‌های مدرسه را در یک کلاس جمع کرد.

آن روز برای اولین بار قاسم و پروانه روی یک نیمکت کنار هم نشستند. دخترک به کلاس سوم راه می‌یافت. قاسم با پایان گرفتن این سال تحصیلی می‌بایست به آبادی دورتری می‌رفت، چون از کلاس پنجم به بعد فقط در شهر و آن آبادی می‌شد تحصیلات را ادامه داد. از اینکه پروانه و معلم را دیگر نمی‌توانست ببیند، حس ناآشنایی قلبش را در هم می‌فشرد. گویی چیزی در درونش می‌شکست، نابود می‌شد و از دست می‌رفت؛ چیزی که به آن سخت محتاج بود، بودن آن خرسندش می‌ساخت، توانش می‌بخشید و از خانه تا مدرسه، آن همه راه را، همراهی‌اش می‌کرد. این حس غریب، بسان آب‌های پیله‌کند در درونش به جوشش آمد، جاری شد و در امتداد رودخانه، خیالش را با خود به سوی دوردست‌ها برد. دوردست‌ها اما غریب و ناآشنا بودند، ترسناک و پر تشویش. اکنون نه خواب بود، نه بیدار، نه کلامی بر زبان می‌آورد، نه چیزی می‌شنید، کلاس و معلم و بچه‌ها را اصلاً نمی‌دید، و انگار خود نیز نامریی شده و به چشم نمی‌آمد. تنها انبوه درهم نقطه و خطوط و رنگ بود و رنگ‌ها و... باز هم رنگ. رنگ‌هایی که با او به سخن می آمدند، به زبان همه‌ی پروانه‌های خوشرنگ عالم به بازی‌اش می‌خواندند و با انبوه بیشمار موجودات پرنده‌ی دیگر آشنایش می‌کردند. هر چه کوشید نتوانست در هیچ کجای این همه ثابت بماند. همه چیز رونده بود و بی پا. این بی‌دوامی جاوید نه تنها در ذهن نوجوانش نمی‌گنجید، بلکه او را سخت می‌آشفت، جوری لذت‌انگیز زجرش می داد و در انحنایی پیچ در پیچ‌اش می‌تاباند.

معلم پس از آنکه چند بار نامش را صدا زد و جوابی نشنید، دلواپس به سویش رفت، شانه‌اش را با دست تکان داد و پرسید:

«چه‌ات است، قاسم؟ حالت خوب نیست؟»

پسرک، وحشت‌زده و لرزان از خیال‌پردازی دست کشید. فکرکرد نزد خواهرش است. خواست سر حلیمه داد بزند و گریه‌کنان بگوید

که او نیز مثل بچه‌های مدرسه مزاحمش می‌شود. خواست بگوید که اگر آنها با توهین و کتک‌کاری اذیتش می‌کنند، حلیمه با پیشگویی و حدس افکارش زجرش می‌دهد و او را از به روی کاغذ آوردن آنها دلزده و منصرف می‌کند. اما حلیمه آنجا نبود، به جای او معلم در برابرش ایستاده بود و دهانش، بی‌آنکه کلامی از او به گوش برسد، باز و بسته می‌شد.

معلم غمخوارانه پرسید:

«نکند از اینکه سال بعد به مدرسه‌ای دیگر می‌روی ناراحتی، ها؟»

«بله، آقا مدیر؟»

«پسر، مگر کر شده‌ای؟ پرسیدم چرا این‌جوری مثل مریض‌ها به نظر می‌رسی؟ رنگت چرا پریده؟ جایی درد داری؟»

«نه، آقا مدیر.»

«چی نه؟ بگو ببینم کجایت درد می‌کند؟»

«حالم به خدا خوب است، آقا مدیر.»

«خب، چه بهتر. پس، می‌دانی که باید کل کتاب‌ها را یک بار دوره کنی. سؤالات امتحانی از تمام کتاب می‌آید، نه فقط از قسمتی که قبلاً امتحان داده بودید به بعد. دوره‌کردن کتاب برای تو و آنهایی که به کلاس پنجم می‌روید این خوبی را دارد که کمک‌تان می‌کند سال بعد راحت‌تر متوجه درس‌های جدید بشوید.»

«بله آقا مدیر. چشم.»

معلم از او فاصله گرفت و رو به تمام بچه‌ها گفت:

«اما در مورد امتحان درس هنر؛ هر کس هر چه به کله‌اش رسید، دلبخواه می‌تواند درست کند و بعنوان کاردستی تحویل بدهد و نمره بگیرد. نقاشی هم اگر کسی خواست بکشد، قبول می‌کنم. تو، قاسم! خواهش می‌کنم فقط یک نقاشی تحویلم بده! از همین امروز هم در خانه شروع کن! آن نقاشی هلال ماه یادت می‌آید؟»

قاسم که دوباره همه به او چشم دوخته‌بودند، شرمزده، همراه با تکان سر جواب داد:

«بله، آقا مدیر.»

«خانمم آن را دید، خیلی خوشش آمد. ما تا حال چندین بار به اتفاق هم نگاهش کرده‌ایم. خانمم می گوید که این نقاشی تو زبان دارد و حرف می‌زند. هر بار که آدم به آن نگاه می‌کند، جذاب‌تر می‌شود و بیشتر حرف می‌زند. خواهشم از تو این است که یک بار دیگر آن را سر فرصت از نو بکشی. اما این بار رنگ‌آمیزی‌اش بکن! شاید توانستم به مسابقه‌ی نقاشی که در سرتاسر استان برگزار می‌شود، نقاشی‌ات را بفرستم. قول نمی‌دهم. ببینم چی کار می‌کنی.»

بچه‌ها از اینکه معلم اینقدر جدی در مورد نقاشی قاسم صحبت می‌کرد، متعجب شده بودند. بویژه بچه‌های همکلاسی‌اش نمی‌توانستند باورکنند که تعریفهای معلم در مورد همان نقاشی‌یی است که همه روزی به اتفاق هم برای ناتوانی و حواس‌پرتی‌اش در کشیدن آن به او خندیده بودند.

با تعطیل شدن مدرسه، پروانه از بین جمعیت حیاط خود را به او رساند و در حالی‌که قدم‌زنان همرای‌اش می‌کرد بی‌مقدمه گفت:

«نقاشی کردنت خیلی خوب است. خواهرم می‌گوید تو روزی نقاش معروفی می‌شوی.»

قاسم که از مصاحبت او بسیار خوشحال بود و در پوست خود نمی‌گنجید، بی‌آنکه در مورد نقاشی حرفی بزند، هیجان‌زده پرسید:

«تو راست راستی اسمت پروانه است؟»

پروانه متعجب از نگاه غایب و پریشان او گفت:

«اِه، چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ مگر شک داری؟»

«نه، شک ندارم. نقاشی تو هم خیلی خوب است. خصوصاً آن نقاشی‌یی که از پروانه کشیده بودی خیلی قشنگ بود!»

«از کجا فهمیدی که من آن را کشیدم؟»

«خودت وقتی پروانه را به تو دادم گفتی که از رویش نقاشی می‌کنی.»

«اما به خوبی خود آن پروانه نشد.»

«آره، به خوبی خودش نشد، چون هرگز نمی‌شود چیزی را درست مثل خودش کشید.»
«راستی چرا تو آن روز از روی نقاشی‌ام نکشیدی، در عوض، رفتی آسمان و هلال ماه را کشیدی؟»
«نمی‌دانم.»
«به هر صورت. تو صد برابر بهتر از من می‌توانی نقاشی بکشی، این‌طور نیست؟»
«نمی‌دانم. شاید به خاطر اینکه دو کلاس از تو جلوترم. دو سال دیگر تو حتماً بهتر از من می‌کشی.»
«چی است؟ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ آدم از نگاهت ترس برش می‌دارد. حالا برای امتحان می‌خواهی دوباره همان هلال ماه را بکشی؟»
«نمی‌دانم. شاید هم پروانه و هم هلال ماه را با هم کشیدم.»
«عالی است! وای خدای من، خیلی قشنگ می‌شود! کاش آن را برایم می‌کشیدی!»
«خب، بردارش برای خودت.»
«چطوری؟ تو باید برای امتحانت بکشی. بعدش هم شوهرخواهرم می‌خواهد آن را بفرستد به مسابقه‌ی نقاشی استان.»
«بعد از آنکه نمره گرفتم می‌دهمش به تو. مسابقه به درد چی می‌خورد؟»
«اوه، خدای من! چه خوب! می‌برم آویزانش می‌کنم روی دیوار اتاقم. آفرین! تو خیلی خوبی. می‌دانی آن پروانه‌ای که به من داده بودی چی شد؟»
«چی شد؟»
«مُرد. خیلی غصه خوردم. خواهرم می‌گوید، هیچ پرنده‌ای را آدم نباید بگیرد و برای خودش نگهدارد، چون آنها فقط تا زمانی که آزادند می‌توانند زنده بمانند و قشنگی‌شان را نشان بدهند.»
«راست راستی می‌خواهید از اینجا بروید؟»
«آره. حیف شد، نه؟»

«نمی‌دانم.»

«هی، چی شده؟ چرا داری این‌جوری نگاهم می‌کنی؟«

«دوست دارم عکس تو را بکشم.»

«چی؟ عکس من؟»

فصل پنج

1

فریدون به دلیل صاف‌بودن کف پاهایش از خدمت سربازی معاف شده بود و بعد از ازدواج در خانه‌ی پدر زنش زندگی می‌کرد و با خانواده‌اش رابطه نداشت. سلیمه نیز به خانه‌ی شوهر رفته بود. اما حلیمه با آن که چند سال از نامزدی‌اش با نادر می‌گذشت، هنوز او را به عنوان شوهر آینده‌اش قبول نداشت و به خانواده‌اش اعتنایی نمی‌کرد.

در پیله‌کند شایع شده بود که نادر با مادیان و گاو جماع می‌کند. حاج‌ولی مایل بود تا هر چه زودتر موضوع عروسی پسرش را فیصله بدهد. به همین خاطر پیشنهاد کرده بود تا به سن قانونی رسیدن حلیمه، آخوندی بیاورند و آنها را شرعاً به عقد هم درآورند، ازدواج رسمی و قانونی بماند برای بعد.

با جدی و نزدیک شدن مسئله‌ی ازدواج، حلیمه روحیه شاد و با نشاط دخترانه‌اش را به ناگهان از دست داد. با بی‌میلی به کار روزانه‌اش می‌پرداخت. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند. لاغر شده بود و تنها با گلناز دختر همسایه‌اش درددل می‌کرد، و به وسیله‌ی او برای مادرش پیغام داده بود که هرگز زن نادر نخواهد شد، حتی اگر سرش را از تن جدا کنند.

مادر از سبک‌مغزی و خیره‌سری دخترش حیران مانده بود. هر دختری در پیله‌کند آرزو داشت عروس خانواده‌ی حاج ولی بشود، چرا که نادر یکی و یکدانه پسر خانه بود و کلی از ثروت پدر به او می‌رسید. از این گذشته، کدام دختر تا حال جرأت کرده بود در برابر اراده‌ی بزرگترهایش بایستد و برخلاف تصمیم آنها عمل کند؟ روزی نصیحت‌کنان به دخترش گفت:

«حلیمه‌جان، دخترم! چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ پسر مردم چهار سال آزگار منتظر تو است. توی این‌همه سال یک لبخند هم به او نزدی. حالا عوض یک‌خرده مهربانی، گلناز را واسطه می‌کنی که بیاییم حلقه‌ی نامزدیت را پس بدهیم؟»

«آره. مگر کسی از او خواست تا برایم حلقه بیاورد؟ همان موقع هم گفتم نمی‌خواهمش. اصلاً این پدرسگ چی از جان من می‌خواهد؟ این‌همه دختر توی این آبادی است، برود یکی از آنها را بگیرد. اگر همه ردش کردند، آن‌وقت برود با مادیان و گاو ازدواج کند.»

«سسسس! زبانت را گاز بگیر، دختر! آدم در مورد شوهرش این‌جوری حرف نمی‌زند.»

«شوهرم؟ مرده‌شور آن قیافه‌ی نحسش را ببرد! این آرزو را باید با خودش ببرد توی گور. پدرسگ!»

«حلیمه، از خر شیطان بیا پایین! کی زیر پایت نشسته و این حرف-ها را یادت داده؟ دیگر نمی‌خواهم این‌جوری حرف بزنی!»

«آجی، تو مگر یادت نیست این یابو با من چی کار کرد؟ چند بار سر راهم نشست و چنگ زد به سینه‌هایم؟ یادت نیست داشت من را می‌دزدید؟ اصلاً نمی‌توانم نگاهش بکنم، از دیدنش حالم به هم می‌خورد، حالا چه برسد به اینکه زنش بشوم.»

حلیمه وقتی دید که مادرش حرف او را نمی‌پذیرد، شروع به گریستن کرد.

کوکب وامانده بود، نمی‌دانست چه کار کند. دخترش را دوست داشت، دلش می‌خواست او با میل و رضای خود به خانه‌ی بخت برود. اما پس‌فرستادن حلقه‌ی نامزدی غیرممکن بود، آن هم پس از چهار سال. مردم چه می‌گفتند؟ وضع دختری که نامزدی‌اش به هم می‌خورد از وضع یک زن بیوه زیاد هم بهتر نبود. چه کسی بعداً راضی می‌شد حلیمه را بگیرد؟ نه، این دختر کله‌شقی‌اش را از خود او به ارث برده بود، اما نمی‌توانست سرسخت‌تر از او باشد. موضوع بختش در میان بود. دختر خیره‌سر در این سن و سال چه می-

دانست بخت چیست، چه به نفع یا به ضررش است. سرش باید پایین می‌آمد.

هوشنگ، برادر بزرگتر و عملاً مرد خانه، وقتی از گفتگوی حلیمه با مادر اطلاع یافت، با لحنی آمرانه به خواهرش گفت:

«لاکو، حلیمه، هر چه تا به حال آبروریزی کردی کافی است! از این به بعد جلو دهانت را می‌گیری!»

حلیمه که از ماجرا دل پر دردی داشت، با تندخویی پاسخ داد:

«چشم. من جلوی دهانم را می‌گیرم. ولی تو اگر از نادر خیلی خوشت می آید، خودت برو زنش بشو.»

صورت هوشنگ تا بناگوش‌اش از عصبانیت سرخ شد. بدنش از خشم به لرزیدن افتاد. خواهرانش تاکنون به حرفش نه نگفته بودند. حلیمه قباحت را حالا تا به آنجا رسانده بود که غرور مردانه‌ی او را نیز زیر سؤال می‌برد. نفهمید چه می‌کند. تنها لحظه‌ای بعد حس کرد که گیسوان خواهر در دست‌هایش است و با زانو به کمرش وحشیانه ضربه می‌زند.

دختر بینوا بی‌آنکه مقاومتی کند، گریان فریاد می‌کشید:

«نمی‌خواهم. نمی‌خواهم شوهر کنم. شوهرکردن مگر زوری است؟»

کوکب در رهانیدن دخترش از زیر مشت و لگد هوشنگ عاجز ماند. برادر از اهانت خواهرش چنان جنون گرفته و خشمگین بود که امکان داشت کار به جاهایی باریکتر کشیده شود. او این جنون و دیوانگی را، که بعد از مدت‌ها صبر و دندان روی جگر گذاشتن به ناگهان فوران می‌کرد، در بچه‌هایش به خوبی می‌شناخت. می-بایست کاری می‌کرد. اما به تنهایی از عهده‌ی بازوان قوی پسر بر نمی‌آمد. بنابراین از اتاق به بیرون دوید و همسایه‌ها را به کمک طلبید.

تیمور عاشق دختر دایی نادر بود و بی‌صبرانه انتظار می‌کشید تا حلیمه به خانه‌ی شوهر برود و با این وصلت عاملی شود تا خانواده-

ی دایی نادر با ازدواج او و دخترش موافقت کند. البته تا ازدواج او هنوز خیلی وقت باقی بود، اول باید برادر بزرگتر، هوشنگ، ازدواج می‌کرد، تا بعد نوبت او برسد. به همین خاطر در اختلاف خواهر و برادر دخالت نکرد.

قاسم وقتی از مدرسه به خانه برگشت و از جریان آگاه شد، طرف خواهر را گرفت. طعنه‌زنان و با عصبانیت به مادرش گفت:

«توی این خانه معلوم نیست کی بزرگتر است؟ چرا گذاشتی حلیمه این‌جوری کتک بخورد؟»

هوشنگ با شنیدن مداخله و اعترض او، ناگهان دریافت که دوره‌ی فرمانروایی‌اش در خانه دارد پایان می‌پذیرد. حالا کوچکترین عضو خانواده نیز زبان درآورده بود و در برابرش به پرخاش بر می‌خاست. خشمگین شد و سیلی محکمی به صورت برادر زد و تهدیدکنان گفت:

«تو هم برای من زبان درآورده‌ای، الاغ؟ من توی این خانه جان می‌کنم تا تو به مدرسه بروی و آدم بشوی، در عوض هیچی نشده، از من طلبکار شده‌ای؟ کار درست را مثل اینکه فریدون می‌کند که چسبیده به زن و زندگی خودش...»

قاسم اگر چه زورش به برادر بزرگش نمی‌رسید، ولی برای اولین بار احساس کرد که سیلی او را نباید بی‌جواب گذاشت. به خاطر آورد که چه وحشیانه خواهر بیچاره‌اش را کتک زده است. خشمگین و متشنج لحظه‌ای به او زُل زد. هوشنگ نیز همچنان عصبانی نگاهش کرد و منتظر واکنش‌اش ماند تا سیلی دیگری حواله‌اش کند.

در نگاه هوشنگ نتوانست نشانی از کینه و نفرت سراغ گیرد. به حرف‌هایش اندیشید. حق داشت، چرا که بیشتر از همه‌ی افراد خانواده او در مزرعه جان می‌کند تا خرج تحصیل برادر کوچک را فراهم آورد. در برابر این‌همه فداکاری برادر بزرگ چه کرده بود؟ آیا تنها زرنگ و درسخوان بودن در مدرسه می‌توانست جوابی باشد به آن‌همه خوبی و فداکاری؟ آیا به جا بود که در اختلاف خواهر و برادر

بزرگ مداخله کند و طرف خواهر را بگیرد؟ آیا خود برادر بزرگ بهتر نمی‌دانست چه به نفع خواهرش است؟ اما... چرا حلیمه می-بایست زن نادر بشود؟ چرا؟... چرا؟ غرق همین اندیشه‌ها، در حالی‌که "برارجان"!* می‌گفت گریان خود را در آغوش او انداخت.

هوشنگ جا خورد و لحظه‌ای مردد و بی‌حرکت ماند و نتوانست عکس‌العملی از خود نشان بدهد. وقتی دید قاسم دست‌هایش را دور کمر او حلقه‌زده و کودکانه گریه می‌کند، معذب شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ کدام شیطان در جلدش نفوذ کرده بود؟ چرا و به چه حقی برارک عزیز و درسخوانش را سیلی زده بود؟ چرا حلیمه را چنان خوار و ذلیل ساخته بود؟ پشیمان، خود نیز برادر کوچک را در آغوش گرفت.

شب، حلیمه از شدت اندوه و بی‌پناهی، برای اعتراض به آنچه که بر او می‌گذشت، بر سفره‌ی شام ننشست، و بی‌آنکه چیزی بخورد از خانه خارج شد، نردبانی چوبی برداشت، از روی آن گذشت و به بالای کندوج رفت. برای آنکه کسی به سراغش نرود و مزاحمش نشود با وارد شدن به درون کندوج، نردبان را نیز با خود به بالا کشید.

هوشنگ و مادرش وامانده و حیران بودند و نمی‌دانستند چگونه حلیمه را متقاعد کنند که فعلاً حداقل به خانه بازگردد. تیمور به سوی خواهرش رفت و از او خواست تا برگردد و شام بخورد. اما از او هیچ جوابی نشنید.

کوکب از جایش برخاست، به سراغش رفت و با مهربانی و دلجویی از او خواست پایین بیاید. حلیمه باز جوابی نداد.

هوشنگ مستأصل و شرمنده بود و سعی می‌کرد نگاهش با نگاه کسی تلاقی نکند، چرا که خود را مجرم و تقصیرکار می-دانست. این او بود که سبب دعوا و دلگیری و قهری شده بود. شاید تنها خود او می‌توانست خانواده را دوباره یکدل و یگانه کند. اما نه. غرور مردانه‌اش را نمی‌بایست زیر پا می‌گذاشت. حلیمه، خواهرش، یک زن بود و بایستی حرف شنویی و تمکین می‌آموخت.

قاسم نیز شام نخورد. سرش را بین کف دست‌ها گرفته و آرنج‌ها را روی زانوان گذاشته، غمگین و پریشان گوشه‌ای نشسته بود و با کسی حرفی رد و بدل نمی‌کرد. وقتی همه به رختخواب رفتند، او به طرف کندوج رفت و آهسته صدا زد:

«حلیمه‌جان! حلیمه! صدایم را می‌شنوی؟»

«سسس! بیا... این نردبان. بیا بالا!»

فضای درون کندوج تاریک بود، اما بوی خوش خوشه‌های برنج تا فراخنای حس آدمی نفوذ می‌کرد و سرمستش می‌ساخت. کم‌کم چشمان نوجوان برادر در کورسوی فانوسی که با خود به همراه داشت، به تاریکی اتاق عادت کرد. از چشمان روشن و شفاف خواهر هرازگاهی قطره‌های درشت اشک روی گونه‌هایش می‌لغزید، به زیر چانه‌اش جاری می‌شد و در زیر یقه‌ی پیراهنش گم می‌گشت.

بین خواهر و برادر مدتی سکوت حکم‌فرما شد. کسی نمی‌دانست از کجا و از چه آغاز کند. شاید هر کس در درونش به جستجوی راه حلی برای مشکل بزرگ خانواده می‌گشت، و چون آن را نمی‌یافت، میلی به حرف زدن نداشت.

قاسم بالاخره به حرف آمد و دلجویانه پرسید:

«حلیمه‌جان، برارجان خیلی کتکت زد؟»

«چرا می‌پرسی؟»

«تیمور می‌گوید یک مشت از موهای سرت را کنده؟»

«کنده که کنده. به دَرَک!»

«سرت حالا درد می‌کند؟»

«نه.»

«می‌خواهی همیشه این‌جوری غصه بخوری؟»

«چی کار کنم، خب؟»

«نمی‌دانم. ولی اگر همیشه این‌جوری غصه بخوری، خیلی بد است. نگاه کن چقدر لاغر شده‌ای! هر پنجشنبه غروب که من خانه می‌آیم تو لاغرتر از هفته‌ی قبل هستی!»

«به دَرَک! بگذار بمیرم تا زن این حرامزاده نشوم.»
«چرا آخر؟»
«ببینم، فضول! نکند تو هم آمده‌ای تا به قول‌شان سر عقلم بیاوری و من را به خانه‌ی کثیف بخت بفرستی، ها؟»
«نه، به خدا! عصبانی نشو!»
«پس چرا مثل آنها سرکوفت می‌زنی؟ انگاری زور است؟ نمی-خواهمش! فهمیدی؟ دیگر هم حرف‌هاشان را برایم تکرار نکن!»
«مگر من برار تو نیستم؟»
«چرا، هستی. هوشنگ هم هست. ببین چه بلایی سرم آورده!»
«نمی‌فهمم. چرا آخر؟ چرا باید این‌جوری می‌شد؟»
«من چی می‌دانم. از من که هیچ کس از اولش هم سؤال نکرد. فقط وقتی گفتم نه، زن این جوانمرده نمی‌شوم، همه جوری نگاهم کردند که انگاری دارم قتل می‌کنم. کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم!»
«آخر چرا؟»
«باز هم از من می‌پرسد؟ گفتم که اگر از طرف آنها آمدی تا قانع‌ام کنی زن این نادر بی‌پدر-مادر بشوم، کور خواندی! راهت را بگیر برو! بگذار به حال خودم باشم!»
«اگر حوصله‌ی من را نداری و می‌خواهی گورم را گم بکنم، باشد، می‌روم. اصلاً بیا کتکم بزن، خب! من با پای خودم آمده‌ام پیش تو. تو خیلی عوض شده‌ای. دیگر یک ذره هم برادرت را دوست نداری.»
«قاسم، تو مثل اینکه هنوز متوجه نیستی؟ می‌خواهند من را به زور بفرستند خانه‌ی حاج‌ولی تا زن پسر حرامزاده‌اش بشوم. می-فهمی؟»
«چرا به زور؟ مگر سلیمه زورکی عروسی کرد؟»
«ها، آفرین! همین را بگو! هیچکس عقلش نمی‌رسد و به این فکر نمی‌افتد که خود آدم هم باید از یکی خوشش بیاید تا زنش بشود. سلیمه شوهرش را می‌خواست. من این حرامزاده نادر را نمی-خواهم. از دیدنش چندشم می‌شود. می‌فهمی چی می‌گویم؟ نمی‌خواهمش. با آن تن لشش برود سراغ یک دختر دیگر.»

«حلیمه‌جان، همه می‌گویند که حالا دیگر امکان ندارد. تو چهار سال است که نامزدش هستی.»

«گُه می‌خورند همه! کی؟ من نامزدش هستم؟ مگر یادت نیست که به زور داشت من را ترک موتورش می‌نشاند و می‌خواست بدزددم؟ خودشان حلقه‌ی نامزدی آوردند. همان روز نامزدی فحش-شان دادم. گفتم که این پدرسگ را نمی‌خواهم. حالا هم همین را می‌گویم. اگر کسی به زور انگشتم را توی حلقه‌اش بکند، انگشتم را می‌بُرم، قاسم، می‌اندازمش سگ بخورد! اگر دست و پایم را ببندند و بفرستند خانه‌ی حاج ولی، همانجا اول زن حاج ولی را تکه-تکه می‌کنم که چرا همچون کثافتی را زائیده، بعد، خودم را سر به نیست می‌کنم.»

«آخ... این حرف‌ها را نزن، حلیمه‌جان!»

«خب، تو بگو من چی کار کنم؟»

«نمی‌دانم. فعلاً بیا برویم پایین! شاید خدا خودش یک‌جوری درست کرد.»

«نه. خدا نمی‌خواهد درست کند. اگر می‌خواست تا حالا درست کرده بود. راستش را اگر بخواهی، خود خدا هم طرف این حاجی پدرسگ و پسر حرامزاده‌اش است. تو برو. من نمی‌آیم.»

«تو اگر نیایی، من خوابم نمی‌برد.»

حلیمه لحظه‌ای مردد به برادرش خیره شد. بعد، اشک‌ریزان در آغوش‌اش گرفت. آن دو مدتی بر شانه‌های هم گریستند و بالاخره با هم از کندوج پایین آمدند و کنار مادر و برادران خود به خواب رفتند.

آن شب، کوکب و دو پسر جوان دیگرش چندبار وحشت‌زده از خواب بیدار شدند. قاسم در خواب گاه بلند بلند گریه می‌کرد، فحش می‌داد، فریاد می‌کشید، و گاهی دیگر ساکت می‌شد و بی‌آنکه صدایی از او برآید، لبانش تکان می‌خورد. اما حلیمه مثل دیگران با صدایش از خواب برنخاست. او برادرش را در آغوش داشت و خود کودکانه در خوابی سنگین فرورفته بود. کسی چه می‌دانست، شاید او نیز همراه برادر مسیر گنگ و لذتبخش پرواز پروانه‌ای را

دنبال می‌کرد، در آسمان بال می‌کشید، به بی‌نهایت گذر داشت، به مهمانی ماه و خدا و پدرش می‌رفت و از آنها برای مشکلش راه چاره‌ای می‌طلبید؟ نه، نه. شاید نه قاسم، که این خود او بود که به پدر خبر می‌داد، دخترش را به زور دارند به خانه‌ی شوهر می‌برند. و شاید آن دو با هم نه، هر یک به تنهایی و بی‌همدیگر، در یگانگی پیوند روحی و عاطفی‌شان در خواب فریاد می‌زدند:
«خدا! خدا! خدای قادر و توانا، کجایی؟ کجایی خدا؟»

2

بهار بود و آب در پستان‌های سپیدرود به تندی می‌جوشید. پیله-کند در سه رشته رود جان می‌گرفت، با جویباران امتداد می‌یافت و بر دل تشنه‌ی مزارع می‌نشست."بیجار"*ها با کرتبندی شدن و شخم‌خوردن، جامه‌ای تازه از گِل خیس، گِل زاینده پوشیده بودند و از دست‌های زایا و زحمتکش زنان شالیکار بوته‌های خرد و سبز شالی،"تُیم"* را پذیرا می‌شدند. و زمین، زمین از خواب طولانی زمستانی برخاسته، اینک بسان نوعروسی زیبا، خوش و خرم در خویش نطفه می‌بست، جان می‌گرفت، آباد می‌شد، به سبزی می‌نشست و تکرار و تداوم زندگانی را در همه سو جار می‌زد.

دو برادر، هوشنگ و تیمور، به کار کرتبندی و شخم و آبیاری مزرعه مشغول بودند. کوکب و حلیمه بی‌هیچ گفتگو و لبخندی، تا زانو در آب و گِل و زالو فرو رفته بودند و با دست‌هاشان به تندی و با کارکشتگی، تُیم‌ها را مضطرب در جان زایشگر بیجار نشاء می‌کردند.

این بهار را خانواده‌ی گالش با دلگیری و تندخویی و اضطراب آغازیده بود. حلیمه و هوشنگ از آن دعوا و درگیری به بعد، همیشه نگاه از همدیگر بر می‌گرفتند، نه از سر غضب و کینه‌ورزی، که از سر شرم و دلگیری، کلامی با هم رد و بدل نمی‌کردند.

میانه‌ی مادر با آن دو نیز چندان عادی و خشنودکننده به نظر نمی‌رسید. گفتگوهاشان کوتاه و مختصر، و نگاه‌هاشان از هم

گریزان بود. با این‌همه آخر هر هفته تمامی خانواده دوباره لبخند بر لب می‌آورد و چهره‌ای شاد می‌گرفت؛ قاسم از قریه‌ای که در آن به مدرسه می‌رفت و شب‌ها همانجا در خانه‌ی یکی از اهالی زندگی می‌کرد، روزهای پنجشنبه، پیش از آنکه آفتاب غروب کند، به خانه و مزرعه باز می‌گشت و دل‌های همه را در دیداری تازه به هم پیوند می‌داد. با آمدنش خوشحالی در جان خانواده موج می‌زد، سکوت گزنده‌ی سراسر هفته می‌شکست و بگو و بخند دامن می‌گسترد.

مادر با دیدن قاسم از کار فارغ شد، کمر راست کرد و مهربان و نوازشگر خوشامدش گفت. قاسم سرزنده و خندان جواب داد:

«خسته نباشید! به! به! محصول امسال را انشاءالله خرج عروسی برارجان بکنیم، اجی!»

مادر خشنود به پسر بزرگش نگاه‌کرد. هوشنگ از شرم دستپاچه شد، موضوع گفتگو را به سرعت عوض‌کرد و پرسید:

«قاسم‌جان، امتحانت هنوز شروع نشده؟»

«چرا، همین روزها شروع می‌شود.»

«پس چرا آمده‌ای اینجا، برار؟ برو خانه بنشین درس‌هایت را بخوان!»

«همیشه که نمی‌شود درس خواند، برارجان. یک کم هم باید کار کرد. آخر من هم گیله‌مردم. اوهوی، حلیمه!»

قاسم به طرف حلیمه رفت، پچ‌پچ‌کنان در کنارش قرارگرفت و به تقلید از او به نشاءکاری پرداخت. در این هنگام صدای اعتراض تیمور بر خاست:

«هی...فَلَه‌پشت*، قاسم! اگر مردی بیا "مرز"*بگیر!»

«چطور؟ من که بیل ندارم.»

«به هر حال، نشاستن* کار زن‌هاست.»

«تیمور، ولش کن پیش من بماند! سر به سرش نگذار! قاسم، تشت را بردار برویم تُیم بکنیم!»

قاسم برای کندن تُیم با خواهرش همراه شد. نرسیده به تُیم-بیجار* گفت:
«حلیمه‌جان، یک ذره بخوان!»
«ول کن! حوصله ندارم.»
«چرا؟ مگر هنوز هم غصه می‌خوری؟»
«آره.»
«تو هم فقط بلدی غصه بخوری. نگاه کن، ببین تُیم‌ها به چه قشنگی قد کشیدند!»
«قاسم، پدر گلناز نوغاندار* گرفته تا تمام بهار را برایشان کارکند. می‌دانی کجایی است؟»
«داشتم می‌آمدم اینجا او را از دور دیدم. کجایی است؟»
«مثل ما گالش است. یک‌بار آمد خانه‌ی ما.»

3

جوانک با کلاه نمدی بر سر و چمدان چوبی رنگ به رنگی که نوارهای فلزی آن را سفت و محکم نگه می‌داشت، در دست، وارد پیله‌کند شده بود و دنبال کار می‌گشت. پدر گلناز که به تنهایی از عهده‌ی کارهای مزرعه‌اش بر نمی‌آمد، با او قرارداد بسته بود و او را با خود به خانه آورده بود.

رجب نام داشت و از حوالی دیلمان می‌آمد. وقتی شنید در آنجا خانواده‌ی گالشی نیز زندگی می‌کند، کنجکاو شد و شوق دیدار هم‌ولایتی‌ها چندان در او اوج گرفت که گویی در آن قریه‌ی غریب به دیدار عضوی از خانواده خود می‌رود. اما تنها مادر خانواده به لهجه‌ی گالشی مسلط بود. در خانه‌ی آنها بوی گله و گوسفند به مشام نمی‌رسید. دامدار نبودند و مثل سایر اهالی به برنجکاری اشتغال داشتند.

جوان گالش از اینکه آنجا همولایتی‌هایی داشت، خرسند بود. کوکب و پسرهایش با او به گرمی و مهربانی رایج بین گالش‌ها برخورد می‌کردند. اما دختر زیبا و جوان خانه علیرغم جذابیت و صفایی که در چهره و چشمان داشت، ساکت، غمگین، دلمرده و عزادار به نظر می‌رسید. رجب وقتی از خانخواه* خود، پدر گلناز، شنید که حلیمه نامزد دارد، از ته دل، حسرت‌ورزان، آه کشید. اما بعداً وقتی از تمام قضایا باخبر شد، جوانه‌ی کوچک امیدی در دلش شکوفه کرد.

رجب رادیو ترانزیستوری کوچکی به همراه داشت. هنگام کار در مزرعه آن را با خود می‌برد. با شنیدن صدایی که از آن می‌آمد، خستگی صبح تا غروب کار را از خود دور می‌ساخت. روزی مشغول کرتبندی بود و خیالش در هوای دختر گالش پر می‌کشید که ناگهان صدای خواننده‌ای که نامی آشنا را بر زبان می‌آورد، توجه‌اش را به خود جلب کرد. با عجله به سوی رادیو رفت، صدایش را بلند کرد و شوریده به آن گوش سپرد. خواننده می‌خواند:

امونده‌بی از بیجاره کول، بنابی تی سر یه پشته هیمای
بدو بدو وازگودی امای، دسکلاب‌زنان نازگودی امای
حلیمای جان، حلیمای دل، حلیمای!
بیا بشیم آفتودیمای!...

هنگام شنیدن این ترانه، جوان گالش در جانش حس شورانگیزی داشت. دلش می‌خواست ساعت‌ها آن‌را بشنود و بلند بلند زمزمه-اش کند. به این خاطر، در حالی‌که ذهنش با خیال و رویای حلیمه مشغول بود، تمام روز را به رادیو گوش می‌داد. هر وقت که این ترانه پخش می‌شد، صدای رادیو را کاملاً بلند می‌کرد تا که تمام مزارع، تمام سبزه‌ها و تمام دنیا بدانند که او شیفته و دلداده‌ی دختر زیبای گالش است.

یک روز غروب، وقتی‌که با تاریک شدن هوا زنان شالیکار دست از کار کشیده بودند، حلیمه دوان‌دوان خود را به دوستش گلناز که به همراه مادرش پشت سر جوان گالش به سوی خانه می‌رفتند،

رساند و به آنها سلام گفت. رجب که بیلی بر دوش داشت و بند رادیوی ترانزیستوری‌اش را دور مچ دست پیچیده و با دستش دسته‌ی بیل را گرفته بود، با شنیدن صدای حلیمه، در حالی‌که همچنان پیشاپیش راه می‌رفت، سرش را به عقب برگرداند. لبخند شوقی بر لب آورد و جواب سلامش را داد.

هنوز چند قدمی بیشتر راه نپیموده بودند که ترانه‌ی آشنا دوباره از رادیو پخش شد. رجب لحظه‌ای بی‌اختیار از راه رفتن بازایستاد، به پشت سرش برگشت و با اشتیاق به حلیمه خیره شد. با متوجه شدن از حضور و همراهی زن صاحب‌کار و دخترش گلناز، شرمگین و دستپاچه دوباره به راه افتاد. گلناز و مادرش با نگاه به او اشاره کردند و همزمان لبخند معنی‌داری بر لب آوردند. حلیمه نیز خندید. هنگام خنده گونه‌هایش تا بناگوش سرخ شد. به ناگهان چهره‌اش شادابی و نشاط گمگشته‌ی خود را دوباره بازیافت. در درونش حس گرم و گنگ و شیرینی جوشیدن گرفت. حسی که تاکنون آن را نمی‌شناخت، ولی زندگی‌اش را معنا می‌داد و او را آن شب و شب-های دیگر به دوردست شیرین و دل‌انگیز خواب و رویا برد.

4

بهار بد آغازیده بود. از همان ابتدا بی‌آبی، و همراه با آن آفت سایه‌اش را بر پیله‌کند گسترانده بود. جوانه‌های خرد شالی، تُیم‌ها، قربانیان این بدبیاری بودند. نیمی از تُیم‌های گالش‌ها از بین رفته بود. به این خاطر آنها می‌بایست به دیگرانی که از آفت و خشکسالی کمتر آسیب دیده بودند مراجعه می‌کردند.

کوکب و دخترش حلیمه از تُیم‌بیجار همسایه تُیم می‌کندند. گلناز و مادرش مشغول نشاء بودند، و جوان گالش برای آنها تُیم می‌برد.

از آنجا که حلیمه جوانتر و قویتر از مادر بود، حمل آخرین تشت-های تُیم به او واگذار شد. دختر به سختی تلاش می‌کرد تشت سنگین را بلند کند و روی سر بگذارد. در همان هنگام جوان گالش

از راه رسید. حلیمه بر اثر دستپاچگی مهار تشت از اختیارش خارج شد، و همه‌ی محتویات آن به روی زمین ریخت. جوان گالش خود را به او رساند، دسته‌های تُیم را به چالاکی دوباره در تشت گذاشت و با دست‌های قوی‌اش آن را بلند کرد و گفت:

«زیاد پر کردی. خیلی سنگین است. بیا من می‌گذارم روی سرت.»

دختر آنقدر شرمگین و خجول شده بود که یادش رفت به او سلام بگوید. پس از لحظه‌ای تردید، پارچه‌ی حلقه شده‌ای را که در دست داشت روی سر نهاد تا تشت روی آن قرار گیرد. بعد از آنکه سنگینی تشت را روی سر حس کرد، به سرعت دست‌ها را به سوی لبه‌اش برد تا آن را مهار کند. ناگهان گرمی مطبوع دست-هایی را در دست‌های خود لمس کرد. جوان گالش به آرامی دست-های خود را عقب کشید. نگاه‌های آن دو لحظه‌ای در تلاقی با هم باقی ماندند. و سپس، بی‌آنکه کسی کلامی بر لب آورد، به راه خود رفتند. اما گرمی دست‌ها و نگاه‌های دیگری را هر یک با خود به هدیه برد، خیال را با آن بال داد، و این‌همه را به خورشید که از دورهاشان می‌پایید سپرد تا نه تنها دل‌ها و جان‌هاشان، بلکه مزرعه نیز آباد گردد.

غروب، هنگام برگشتن به خانه، گلناز بین راه به تنهایی منتظر حلیمه ایستاد. حلیمه وقتی آمد، هر دو با هم گفتگوکنان به سوی خانه راه افتادند. گلناز سرزنده و شاد گفت:

«خسته نباشی حلیمه! چطوری؟»

«تو هم خسته نباشی! ووی، کمرم بدجوری درد می‌کند!»

«همه‌اش از این بیجارکار* لعنتی است. من هم کمرم درد می-کند.»

«چقدر دیگر به کارتان مانده؟»

«اگر خدا بخواهد تا دو-سه روز دیگر تمام می‌شود. اما همینکه از این طرف تمام کردیم، از آن طرف وجین شروع می‌شود. واش‌های* لعنتی هیچی نشده قد کشیدند. شاید فقط یک نصفه روز استراحت کنیم.»

«خوش به حال‌تان! ما باز هم باید پیش این و آن دنبال تُیم بگردیم.»

گلناز خوش و خندان از این که به راز دوستش پی برده بود، پرسید:

«ببین، لاکو! امروز رجب تشت را روی سرت گذاشت؟»

«چطور مگر؟»

«خودم از دور دیدم. یارو دلش بدجوری پیش تو گیر کرده!»

«آخ، بس کن!»

«چی است؟ چرا این قدر سرخ شده‌ای؟»

«من سرخ شده‌ام؟»

«آره. خب، تو هم می‌خواهیش. چی عیبی دارد؟»

«ساکت باش، گلناز!»

«حلیمه‌جان، تو برای من حکم خواخورم را داری. احتیاج نیست موضوع را از من پنهان کنی. من خودم دیدم که هر دو کنار هم بودید. تا تو از تُیم‌بیجار بیرون بیایی کلی طول کشید.»

«طول کشید که کشید. خب، چی کار می‌کردم؟ تشت از دستم افتاد. بی‌آنکه از او بخواهم خودش تشت را پر کرد و گذاشت روی سرم. این چی ربطی به خاطرخواهی دارد؟»

«خاطرخواهی از همین جاها شروع می‌شود دیگر، خواخورجان. چی عیب دارد، خب؟ ماشاءالله، برارم باشد، به صد تا مثل نادر می‌ارزد!»

«مرده‌شور قیافه‌ی نحس نادر را ببرد!...»

«چرا گریه می‌کنی، حلیمه؟ من گمان می‌کنم رجب خیلی خاطر تو را می‌خواهد. اگر این‌جوری باشد، واقعاً شانس آورده‌ای.»

«چه شانسی؟ مادر و برادرم مگر من را به او می‌دهند؟ حاج‌ولی مگر می‌گذارد؟ تازه، نادر جوانمرده اگر بفهمد که او تشت را روی سرم گذاشت، از اینجا دربه‌درش می‌کند. تو را خدا برای هیچ کس نگو!»

«غلط هم می‌کند این غول بی‌شاخ و دُم! شنیدی تازگی‌ها بجز گاو و مادیان، بزور سوار پسربچه‌ها هم می‌شود. بر عکس او، رجب،

برارم باشد، طلاست به خدا! فهمیدی، هر وقت رادیو ترانه‌ی "حلیمای" را پخش می‌کند، او صدایش را بلندِ بلند می‌کند تا تو بشنوی! مادرم می‌گوید، این پسر بدون حلیمه از اینجا برو نیست!»
«کاش می‌شد زنش بشوم!»

با رسیدن کوکب و هوشنگ از پشت سر حلیمه، آنها موضوع گفتگوی خود را عوض کردند. کم‌کم راه پایان گرفت و آنها هر یک به خانه‌ی خود رفتند.

دختر گالش از شادی و خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. گویی دیگر آن حلیمه غمگین و مضطرب قبلی نبود. در دلش حسی که تازگی به سراغش آمده بود، چون آب‌های پیله‌کند قل‌قل می‌کرد، امیدش می‌بخشید و متهورش می‌ساخت.

5

مادر از تغییر ناگهانی روحیه‌ی دخترش خرسند بود و می‌پنداشت که او از کله‌شقی دست برداشته و بزودی به خانه‌ی حاج ولی خواهد رفت. اما حلیمه در این مابین به وسیله‌ی دوستش گلناز قرار ملاقاتی را با رجب تدارک دیده بود.

این اولین باری بود که به دور از چشم دیگران به دیدار او می‌رفت. وقتی درون باغ در تاریکی به هم رسیدند، ابتدا هر یک از آنها اطراف خود را با دقت بررسی کرد تا مبادا کسی در تعقیب‌شان باشد؛ بعد، جوان گالش که دستپاچه بود و به درستی نمی دانست از کجا شروع کند، بی‌مقدمه گفت:
«گلناز، رفیقت، خواخورم باشد، دختر خیلی خوبی است. هوای تو را خیلی دارد.»

حلیمه که سرش را از شرم پایین انداخته بود، با شست پای راستش خاک را به بازی گرفت. می‌خواست سکوت کند و چیزی نگوید، اما ترسید دیدار آنها با مزاحمت کسی، دیری نپاید و گفتنی‌هایش در دل بماند، بنابراین آهسته جواب داد:

«می‌دانم.»
«از وقتی که تو را دیدم، شب‌ها خوابم نمی‌برد.»
«من هم همین‌طور.»
«خیلی دوستت دارم، حلیمه. بیا از اینجا برویم!»
«اما من نامزد دارم؟»
«یعنی راست راستی می‌خواهی زنش بشوی؟»
«خدا آن روز را نیآوَرَد! خودم را می‌کشم.»
رجب به او که گریه می‌کرد، نزدیکتر شد، دستش را گرفت و غمگنانه گفت:
«آن وقت من هم خودم را می‌کشم.»
حلیمه بی‌آنکه دستش را از دست او برهاند، پرسید:
«تو دیگر چرا خودت را می‌کُشی؟ برای تو که زن قحط نیست.»
«هیچ زنی برای من تو نمی‌شود، حلیمه! بدون تو می‌خواهم دنیا هم نباشد. بیا با هم از اینجا برویم!»
«امکان ندارد. مادر و برادرم راضی نمی‌شوند.»
«فرار می‌کنیم!»
«فرار؟ نه. مادرم دق می‌کند.»
«مادر گلناز برایم گفت که پدر و مادر تو هم آن زمان‌ها مجبور شده بودند فرارکنند.»
«ولی من دوست ندارم فرارکنم.»
«یعنی من را دوست نداری؟»
«چرا. خیلی هم.»
«پس، بیا زن من بشو! می‌رویم ییلاق. آنجا آب چشمه می‌خوری چاق می‌شوی. هوای آنجا خیلی بهتر از اینجاست. ما بُز داریم، گوسفند داریم، گندم و جو می‌کاریم. دو تا درخت پرتغال و یک درخت سیب خیلی گنده توی حیاط داریم. آنجا تو دیگر مجبور نیستی پابرهنه بروی توی بیجار و بگذاری زالوها خونت را بخورند.»
«ولی هر جا برویم نادرِ جوانمرده دنبال‌مان می‌کند.»

«هه، نادر! غصه‌ی او را نخور! اگر دست از سر ما برنداشت نعش-اش را می‌فرستم برای مادرش.»

«پدرش با رئیس پاسگاه رفیق است. نعش ژاندارم‌ها را که نمی-شود برای مادرشان فرستاد.»

«من خودم هم تفنگ دارم. از ژاندارم‌ها هیچ باکی‌ام نیست. تازه، اگر آنها هم دنبال‌مان بکنند، می‌زنیم می‌رویم پیش عمویم.»

«عمویت کجاست؟»

«قزوین توی یک کارخانه کار می‌کند. آنجا هزار برابر اینجا بزرگ است. کی می‌تواند ما را پیدا بکند؟»

«نه. من می‌ترسم.»

«ترس ندارد، حلیمه. وقتی زنم شدی دیگر نمی‌ترسی.»

«دلم برای خانواده‌ام تنگ شد چی؟»

«بعد از اینکه آب از آسیاب افتاد، می‌آییم پیش خانواده‌ات. یا شاید آنها خودشان آمدند پیش ما.»

«نمی‌شود.»

«نگاه کن! اگر فرارنکنی باید زن نادر بشوی.»

«نه. خودم را می‌کشم...»

«گریه نکن! من از عهده‌ی این پسره بر می‌آیم. اگر لازم باشد با دست‌هایم خفه‌اش می‌کنم. به خاطر او می‌خواهی خودت را بکشی؟ من یک تار موی تو را به هزار نفر مثل نادر نمی‌دهم. اگر لازم شد با تمام محله‌تان در می‌افتم.»

حلیمه که تاکنون بی‌تحرک سر جای خود ایستاده بود، دست-هایش را دور کمر رجب برد، در آغوشش گرفت و گفت:

«پس، پس بگذار برارم قاسم را با خودمان ببریم!»

«برارت قاسم؟»

«آره.»

«مگر دیوانه‌ای؟ او باید برود مدرسه.»

«آخر پدرم موقع مردن به من سپرد تا از او مواظبت کنم.»

«حلیمه! برارت قاسم حالا بزرگ شده و می‌تواند از ده نفر مثل تو مواظبت کند. از این گذشته، اگر بفهمد که داری با من فرار می-کنی، می‌رود به مادرت می‌گوید.»

«آخر من خیلی دوستش دارم...»

«گریه نکن! برو کارهایت را بکن! فردا شب می‌رویم!»

«نه. تا پنجشنبه صبر کنیم! می‌خواهم قاسم بیاید خانه تا با او خداحافظی کنم.»

«اما راجع به فرارمان برایش هیچی نگویی آ!»

6

حلیمه از شادی و هیجان نمی‌توانست قرار بگیرد. در تمام عمرش خود را هرگز چنین خوشبخت و شاد حس نکرده بود. حالا تمام دنیا در رجب خلاصه می‌شد. هر لحظه در خیالش حضور داشت. نه، گویی کنارش بود، نوازشش می‌کرد، از فرداهایی خرم و شاد می‌گفت، فرداهایی که سایه‌ی مزاحم نادر آن را سیاه نمی-کرد. کجا بودند این فرداها؟ چرا زمان این‌همه آهسته می‌گذشت؟ چه کسی زیر چرخ ارابه‌اش سنگ گذاشته بود؟ دختر غرق این افکار هنگام کار در مزرعه بارها سرش را بالا می‌گرفت، به طرف مزرعه همسایه چشم می‌دوخت تا از دور رجب را در حال کار تماشا کند. دلش می‌خواست تمام لحظاتش را در کنار او باشد. صورت و گردنش را غرقه بوسه کند، خود را فراغ‌خاطر در آغوش‌اش رها سازد، تا او با دست‌های تاول‌زده و مهربانش پوست لطیفش را بخاراند و پستان‌های بیقرارش را به نوازش گیرد.

بالاخره پنجشنبه فرارسید و قاسم آمد. برادر وقتی خواهر عاشقش را سرمست و شاد دید، پرسید:

«چی شده، حلیمه؟ برایم بگو چرا اینقدر خوشحالی؟»

«بیا اینجا! بیا تا زیر گوشت بگویم!»

خواهر صورت برادر را غرق بوسه کرد و خندید. برادر با درک شوخی او، ناباور و بلوف‌زنان پرسید:

«واقعاً؟»

حلیمه بی‌آنکه متوجه سؤالش شود، شوخی کنان تأکید کرد:

«آره.»

«آهان، که این‌طور! پس، دوستش داری؟»

دخترک جا خورد. معترض گفت:

«کی را دوست دارم، اجنه؟ خفه شو!»

دسته‌ای از تُیم را به سوی برادر پرت کرد. قاسم خندان از او دور شد.

هنگام برگشتن به خانه، خواهر و برادر که جدا از سایر افراد خانواده با هم راه می‌رفتند، گفتگویشان ادامه یافت. قاسم پرسید:

«گُل‌خواخور من از دستم دلخور است؟»

«نه، به خدا، گُل‌برارم! قربان آن خال صورتت بروم الهی! چرا دلخور باشم؟»

«برای اینکه راز دلت را فهمیدم. منظورم نادر نبود.»

حلیمه که متوجه‌ی منظور او شده بود، شرمگین خود را به نادانی زد و جواب داد:

«گُل‌برار من، دیگر چی فکری به سرت زده؟»

قاسم متوجه شرمگینی و دستپاچگی خواهرش شد. در حالی‌که همچنان با او راه می‌رفت به عقب برگشت و به مردی که از دور پشت سر آنها می‌آمد، نگاهی انداخت. سرش را دوباره برگرداند. لحظه‌ای به فکر فرورفت. بعد، طوریکه انگار حواس‌اش جای دیگر است، توضیح داد:

«هیچی. شوخی کردم. فراموش کن!»

حلیمه با شرمزدگی دریافت که برادرش متوجه رابطه‌اش با رجب شده، اما اینبار برخلاف همیشه تلاش نکرد تا افکار او را بازگوید،

بلکه دستش را دور کمر او حلقه زد، صورتش را بوسید و به گرمی و مهربانی گفت:
«قشنگ برار من، نمی‌دانی چقدر چشم به راهت بودم. ترسیدم این هفته نیایی.»
«برای چی آخر؟»
«همین جوری. دلم می‌خواهد تو همیشه جلوی چشمم باشی.»
«ولی تو هم یک روز مثل سلیمه باید بروی خانه‌ی شوهرت.»
«آنموقع بدون تو حتماً از غصه دق می‌کنم!»
«آخ، مگر دیوانه‌ای تو؟ خب، صبر می کنی تا بیایم به دیدنت.»
«اگر نیایی؟ اگر خانه‌ی شوهرم خیلی دور باشد؟»
«خب، چی می‌شود کرد؟ من هم دلم برایت خیلی تنگ می‌شود. هی... حلیمه چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟»
«می‌خواهم... می‌خواهم... در مورد چیزی که توی بیجار به من گفتی با تو حرف بزنم. من، من نمی‌توانم به تو دروغ بگویم.»
قاسم اخم‌هایش را در هم کشید. عصبیتی مرموز در جانش ریشه دواند. اعتراض‌کنان گفت:
«گریه نکن، خواخورجان! دوست ندارم اشک‌هایت را ببینم. برایم نگو! هر چه هست توی دل خودت نگهدار!»
«ولی من واقعاً نمی‌خواهم چیزی را از تو پنهان کنم.»
«می‌دانم. می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. نمی‌خواهد برایم تعریف کنی! بگذار خودم برایت یک چیزی بگویم. سال دیگر می‌روم شهر!»
«چرا؟ می‌روی شهر چی کار؟»
«فقط توی شهر می‌شود دیپلم گرفت. بعد می‌توانم معلم بشوم. آنموقع حقوق می‌گیرم. وضع مالی ما خوب می‌شود. همه‌ی حقوقم را خرج عروسی هوشنگ و تیمور می‌کنم. یک خانه‌ی بزرگ می‌سازیم با سه-چهار تا اتاق. شاید برار فریدون هم آن وقت برگشت خانه.»

«ولی فریدون که جز به فکر زنش دیگر به فکر کسی نیست. همیشه به حرف او و مادرش گوش می‌دهد. ما را فراموش کرده. با آجی قهر است.»

«فریدون تقصیر ندارد. ببین، او هم مثل هوشنگ و تیمور سال‌ها کلی کار کرد تا من بروم مدرسه. در عوض خودش چی شد؟ هیچی. ما نتوانستیم برایش یک عروسی درست و حسابی توی خانه‌ی خودمان راه بیندازیم. برای اینکه یک اتاق داریم، برای اینکه یتیمیم، برای اینکه خیلی فقیریم. بیچاره فریدون که نمی‌توانست همراه زنش توی همین یک اتاق با ما زندگی کند. اگر ما را فراموش کرده و با اجی قهر است، فقط از روی ناچاری است. خب، او هم توی این دنیا حق داشت پدر و مادرش برایش عروسی راه بیندازند، در تشکیل خانواده کمکش کنند. همه‌اش تقصیر این خداست. چرا به وجودمان آورد؟ چرا بی‌پدرمان کرد؟ خواخورجان، تو هم مثل فریدون باید دنبال سرنوشتت بروی و برای خودت تشکیل خانواده بدهی.»

«نه. من هرگز نمی‌توانم مثل فریدون خانواده‌ام را فراموش کنم...»

«گریه نکن، حلیمه‌جان! نگفتم که تو هم فراموش‌مان می‌کنی. من اگر رفتم شهر مدرسه، وضع ما کلی عوض می‌شود. یکی از معلم-هایم می‌گوید او وقتی سن من بود، هم کار کرده و هم دیپلمش را گرفته. من هم همین کار را می‌کنم.»

«نه. آنموقع از درس‌ات عقب می‌مانی. من به شوهرم می‌گویم که خرج مدرسه‌ات را بدهد.»

7

حلیمه سفره‌ی شام را با خوشحالی چید. موقعیکه می‌خواست بشقاب غذا را به هوشنگ بدهد، بعد از مدت‌ها قهری، به چشم-هایش نگاه کرد و مهربان گفت:

«بیا برارجان، اول تو غذا بکش! امروز خیلی کار کردی.»

تمام خانواده شادمان به هوشنگ نگاه کردند. هوشنگ ابتدا به خواهر و بعد به مادرش با خوشحالی خیره شد. حلیمه او را بخشیده بود!

آن شب، خانواده‌ی گالش‌ها آرامش گمگشته‌ی خود را بازیافت و بعد از مدت‌هایی مدید با خاطری آسوده به رختخواب رفت.

با این وجود، در دل قاسم نگرانی گنگی شکل گرفت. احساس می‌کرد که دیگر زندگی روال گذشته و همیشگی‌اش را طی نخواهد کرد. تغییری در راه بود. خوب یا بد، به درستی نمی‌دانست. شاید داشت بالغ می‌شد؟ بلوغ؟ بله، بی‌گمان بلوغ. بلوغی در گفتگوی او با خواهرش بین راه هویدا شده بود. شهر، کار، دیپلم. اما چیزی انگار داشت از بین می‌رفت. چه چیزی؟ نمی‌دانست. بدون‌آنکه در گوش خواهر مثل همیشه پچ‌پچ‌کند و با هم به خواب بروند، اندیشه‌کنان درازکشید و نگاهش را در کورسوی فانوس به نقطه‌ای از سقف متمرکز کرد. خیالش به دوردست‌ها پرکشید.

حلیمه نیز نتوانست بی‌برادر باشد، دستش را گرفت و آهسته گفت:

«قاسم!»

«ها.»

«بیا اینورتر! چرا رویت را از من گرفته‌ای؟»

قاسم به طرف او غلتید. از چشمان خواهر بی‌امان اشک جاری بود. بی‌آنکه علتش را جویا شود، اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را در آغوش گرفت. حلیمه نیز چیزی نگفت. کم کم آرام گرفت و روی سینه‌ی گرم و مهربان برادر به خواب رفت.

اما پیله‌کند را خوابی و آسایشی فرا نمی‌گرفت. وغوغ قورباغه‌ها با قل‌قل پریشانش در هم می‌آمیخت، و خواب شب و شوربختی گالش‌ها را در سمفونی کار و خستگی و خیال معنا می‌بخشید.

قاسم به جستجوی پروانه داشت در آسمان سیر می‌کرد. در همراهی با او دوستی و پناه و آسودگی می‌دید. مقصد نامعلوم و بی‌انتها بود و بال‌کشیدن لذت‌بخش. ناگهان هلال نورانی و درخشان

ماه در برابرش ظاهر شد. نتوانست پروانه را همچنان دنبال کند، در ذهنش دیگر پروانه پر نمی‌زد، تنها هلال ماه بود و نور و روشنیی که مسحورش کرده و به سوی خود می‌کشید. دستش را درازکرد، خواست آن را بگیرد و درون آلونکی که نامش خانه بود بگذارد تا برای همیشه در آن پرتوافشانی کند. اما ناگهان خواب دید که از خواب پریده است؛ مشت‌هایش را گشود، کف دست‌هایش خالی و از اشک خواهر خیس بود. در خواب اندیشید شاید بهتر است مادر را بیدارکند. بیدارش نکرد، چون نمی‌دانست با او از چه سخن بگوید. چیزی که او حس‌اش می‌کرد، چه نامی می‌توانست داشته باشد؟ چگونه، با کدام کلام می‌شد بیانش کرد؟ مادر برای او به جستجوی چه چیزی می‌رفت؟ روشنی؟ نه، نه. پس چه نام داشت؟ چه نام داشت روشنیی که چون ماه و از حس پرکشیدن نیز زیباتر بود؟ گیجی و گنگی و کرختی با ولع به سراغش آمد. امانش را برید. ناتوانش ساخت. در این هنگام، آمد و شد منگ و زجردهنده‌ای در ذهنش شکل گرفت. اکنون نه خواب بود، نه بیدار، نه راه می‌رفت، نه بال می‌کشید، نه جان داشت، نه بی‌جان بود... گسست. پریشانی‌اش بالاخره گسست. با خود گفت:

«نه! نه! اَجی را نباید بیدارش کنم!... رفته... رفته... رفته به خواب حلیمه.»

صدای چهچهه‌ی بلبلی از بیرون اتاقک آلونک به گوش رسید. از اینکه بلبل بی‌موقع و ناشیانه آواز می‌خواند متعجب ماند. تنفس گرمی روی گونه‌ی خود احساس کرد، به دنبال آن، خیسی و خنکی مطبوعی خال سیاه روی گونه‌اش را دربرگرفت. از درون لحاف کسی به آرامی تکان خورد و به بیرون خزید و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد.

صدای چهچهه‌ی بلبل که دوباره ناشیانه می‌خواند، در نیمه راه قطع شد.

در تاریکی دو سایه به هم آمدند و در اعماق شب گم شدند.

خزر خفته بود. قورباغه‌ها گه‌گاه نفسی تازه می‌کردند و دوباره به وغوغ می‌آمدند. اما پیله‌کند همچنان ناآرام بود، پریشان قل‌قل می-کرد و بی‌وقفه می‌جوشید.

چشمان باز و بیدار قاسم بر نقطه‌ی گنگی از سقف خیره شد. باریکه‌های کوچک اشک بسان دو رشته جویبار از چشم‌هایش جاری گشت و بر گونه‌هایش نشست. دیگر نه پروانه بود، نه روشنی دل‌انگیز و نه هلال ماه. شب بود و خُروپُف خسته‌ی مادر و فرزندانش که صبح پرجنجالی آنان را انتظار می‌کشید.

فصل شش

1

مدرسه شاگردان زیادی داشت. نیمی از آنها را بچه‌های آبادی-های مجاور تشکیل می‌داد. معلم‌ها صبح دستجمعی با یک اتومبیل از شهر به آنجا می‌آمدند و بعدازظهر دوباره به شهر بر می‌گشتند. چند نفر از آن‌ها نزد اهالی محله اتاقی کرایه کرده بودند و در ده زندگی می‌کردند و تنها آخرهفته و ایام تعطیلات به شهر و دیارشان بر می‌گشتند. دو نفر از آنها با هم برادر بودند. یکی کوتاه قد و چاق و خوش‌اخلاق، دیگری بلندقامت و عبوس. به ابتکار این دو معلم مدرسه روزنامه‌ی دیواری، گروه تئاتر، و کتابخانه داشت.

قاسم برخلاف گذشته دیگر از دست بچه‌ها کتک نمی‌خورد، برعکس همه دوستش داشتند، چون یکی از بهترین شاگردان مدرسه بود. دروس را به راحتی می‌آموخت و هر کس که به سراغش می‌رفت، کمکش می‌کرد. از طرفی دیگر حالا دیگر تنها نبود، یکی از دو برادر معلم با او دوستی و الفتی خاص داشت. به وسیله‌ی کتاب‌هایی که این معلم برایش تهیه می‌کرد رشد چشمگیری در نقاشی کرده بود. به مهارت یک استاد نقاش پرتره می‌کشید. این کار به محبوبیت‌اش در میان بچه‌های مدرسه و مردمان ده بسیار افزود، چرا که ساعات فراغتش عموماً با نقاشی از چهره‌ی آنها می‌گذشت.

روزی قاسم تصویری از چهره‌ی خشن و عبوس محمود جمالی را به برادرش حمید که با او در حیاط مدرسه قدم می‌زد، نشان داد. حمید نقاشی را از دست او گرفت، خندان همراه با او به اتاق معلم-ها رفت و آن را به برادرش نشان داد. با وارد شدن به اتاق معلم‌ها شرمی آمیخته با ترس به سراغ قاسم آمد. فکرکرد که معلم با دیدن چهره‌ی خشن و عبوس خود عصبانی بشود.

اما محمود جمالی ناراحت نشد، تنها لحظه‌ای سر تا پای قاسم را از نظر گذراند، بعد موج خوشحالی اندک اندک در چشمان درشت و نافذش شروع به جنبیدن گرفت، سراسر صورتش را شیار انداخت و سبیل و لب‌هایش را به تحرک درآورد و از هم گشود. در حالی‌که عکس خود را همچنان در دست گرفته بود، از صندلی‌اش بلند شد و خندان گفت:

«بیا اینجا ببینم پدرسوخته! این واقعاً منم؟»

معلم‌ها همه خندیدند. قاسم هنوز نمی‌دانست که آیا باید خوشحال باشد یا نگران، کم‌کم صدای"احسنت! احسنت!" حاضران او را از نگرانی بیرون آورد. محمود جمالی با دستش آهسته به پس گردن او زد و خندان گفت:

«آفرین پسرجان! عکسم را خوب کشیدی! فقط یک چیز را از کله‌ات بیرون کن! آنقدرها هم که تو فکر می‌کنی من میرغضب و ترشرو نیستم. مش قربان!»

مشهدی قربان، آبدارچی مدرسه، مطیع و گوش بفرمان خود را به او رساند و مؤدبانه گفت:

«بله آقای جمالی، امر بفرمائید!»

«مش قربان، زحمت بکش یک استکان چای به این نقاش ما بده.»

«چشم، آقای جمالی. قاسم بیا آبدارخانه!»

«نه، مش قربان. لطفاً چای را برایش بیاور اینجا.»

قاسم از خجالت نتوانست استکان چای را در حضور معلمین به آرامی بنوشد. وقتی بیرون آمد تمام بدنش عرق کرده و دهانش از داغی چای سوخته بود. تا آن زمان نه قاسم و نه هیچ محصل دیگری در دفتر و اتاق معلمین مدرسه جز برای سؤال و جواب و تنبیه خوانده نشده بود.

عکس معلم چند هفته‌ای روی روزنامه دیواری مدرسه ماند. بعد، نقاشی دیگری جای آن را گرفت: دختری بالغ با خال سیاهی بر گونه‌ی سمت راست، چشمانی مغموم و گیسوانی از خوشه‌های برنج، سر از لابلای توده‌ی انبوه ساقه‌ها بیرون آورده بود و بیننده را

وحشت‌زده و پرسان با نگاهش دنبال می‌کرد. زمینِ مملو از ساقه-های خشکیده‌ی زیر پایش از بی‌آبی شیار برداشته بود. از دو باریکه‌ی کنار بینی دخترک قطرات اشک به لبان ترک‌خورده و تشنه-اش که از وحشتی پنهان نیمه‌باز مانده بود، جاری می‌شد، قسمت‌هایی از آن را سیر می‌کرد و سپس از دو زاویه‌ی دهان امتداد می‌یافت و در ساقه‌ها که همانا گردن لخت و زیبای دخترک بود، گم می‌گشت.

نقاشی جدید تنها چند روز در روزنامه‌ی دیواری ماند. یکی از معلم‌ها آن را برداشت و به اداره‌ی آموزش و پرورش برد تا ارزیابی هنری بشود. اما دل قاسم به هیچگونه تشویق و پاداش و ارزیابی هنری خوش نبود. او در این نقاشی به خواهرش حلیمه می-اندیشید که مدت‌ها قبل، شبی خال صورت او را بوسیده و آرام از رختخواب بیرون جهیده و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شده و در تاریکی برای همیشه، بی‌نشان، گم گشته بود.

حمید جمالی که شیفته‌ی این نقاشی شده بود، با خواندن عنوان "خشکسالی" زیر این نقاشی، مدت‌ها به آن فکرکرد. از آنجا که با مسائل و مشکلات سیاسی جامعه درگیر بود، خشکسالی را فراتر از ذهن نقاش جوان می‌دید. نگاه وحشت‌زده و معصوم و پرسان دخترک، اشک‌ها و ترک‌خوردگی زمین و لبان او برایش سمبولی از آنچه که بر سراسر کشور سایه افکنده بود، تعبیر شد.

روزی هنگام قدمزدن در حیاط مدرسه با قاسم در این مورد وارد گفتگو شد. با توضیح کوتاه قاسم در مورد نقاشی‌اش، معلم ابتدا نتوانست بپذیرد که محصل نوجوانش واقعاً نخواسته اندیشه‌ای سیاسی را بیان کند و تنها به تصویر خیالپردازانه از دختری شالیکار پرداخته است. بعد، به این نتیجه رسید که شاید قاسم عاشق دختری است و با این نقاشی سمبولیک خواسته غم‌ها و رنج‌های این دختر شالیکار را بیان کند. وقتی قاسم بیشتر توضیح داد و معلم از جریان فرار خواهرش حلیمه اطلاع یافت، متأثر پرسید:

«یعنی تا حال از خواهرت هیچ خبری نشده؟»

«نه، آقای جمالی.»
«کسی نمی‌داند که رجب از کجا می‌آمد؟»
«چرا. از ییلاق. اما از کجای ییلاق؟ هیچکس نمی‌داند.»
«هی، قاسم، چرا گریه می‌کنی، پسر؟ رجب و خواهرت همدیگر را دوست داشتند، به همین خاطر با هم فرارکردند و حالا یک جایی دارند خوشبخت زندگی می‌کنند. این که گریه ندارد. یک مدت دیگر یا آنها خودشان می‌آیند، یا خودت می‌روی پیداشان می‌کنی.»
«نه. آقای جمالی، نمی‌خواهم پیداشان بکنم. پسر حاج ولی اگر جایشان را بداند، به خاک سیاه‌مان می‌نشاند. او یک ورق از قرآن را کنده و به آن قسم خورده که هر وقت حلیمه و شوهرش را گیر بیاورد، آنها را بکشد.»
«غلط می‌کند. مگر اینجا شهر هرت است، پسر؟ بروید از او شکایت بکنید.»
«پیش کی شکایت بکنیم، آقای جمالی؟ رئیس پاسگاه و ژاندارم‌ها همه با حاج‌ولی دوست هستند. از این پسره نادر هر کاری بخواهید بر می‌آید. با همین یک ورق قرآنی که کنده حمایت چند نفر را به خودش جلب کرده. کار به آنجا رسیده که بعضی از خشکه‌مقدس-های محله می‌گویند خواهرم به خاطر طولانی بودن نامزدیش با او، دیگر زن شرعی‌اش بوده. از مردم محله دلم خیلی پر است، آقای جمالی. بارها تصمیم گرفتم ترک تحصیل کنم و از ده مان در بروم. اگر با شما آشنا نمی‌شدم، بی‌گمان حالا دیگر مدرسه نبودم. هنوز هم بعضی اوقات به سرم می‌زند که بروم شهر کار کنم، پول دربیاورم و خواهرم را جستجو کنم. من نمی‌گذارم خواهرم گم بشود، آقای جمالی. نمی‌گذارم.»
«کار عاقلانه‌ای کردی که دست به چنین کاری نزدی، قاسم. ترک تحصیل‌کردن خیلی آسان است. خیلی‌ها هستند که توانایی درس-خواندن را ندارند، به همین خاطر ترک تحصیل می‌کنند. تو وضعیتت فرق می‌کند. نمی‌خواهم از تو بیهوده تعریف کنم. ولی تو یکی از بهترین محصل‌های بااستعداد این کشوری، پسر! همه معلم‌هایت

این را می‌گویند. حتی خود اداره‌ی آموزش و پرورش هم این را می‌داند. صبرکن، تو فردا دیپلم می‌گیری! می‌روی دانشگاه! با آدم‌های بزرگ و باسواد آشنا می‌شوی! من مطمئنم که از این مدرسه، از همین تو، فردا حداقل یکی از بهترین و قابلترین نقاشان کشور ما پا به عرصه‌ی وجود می‌گذارد!»

«درس؟ دیپلم؟ نقاشی؟ اینها را می‌خواهم چی کار، آقای جمالی؟ اینها که برایم خواهرم نمی‌شوند. از روزی که خواهرم گم شده، دنیا دیگر برایم آن دنیای قبلی نیست، آقای جمالی. تازه می‌فهمم که چقدر تعصب و ظلم و زورگویی دور و برم است. چرا خواهرم مجبور شد با مردی که دوست‌داشت فرارکند؟ برای اینکه نادر به زور می‌خواست او زنش بشود. اگر نادر پسر یک آدم معمولی بود هرگز جرأت می‌کرد به ما زور بگوید؟ مسلماً نه، آقای جمالی. اما پدرش حاج‌ولی است. بیشرف به زیارت خانه‌ی خدا رفته، بقول خودش از دین و ایمان و قرآن خیلی سر در می‌آورد. در شهر مغازه دارد. هم با چند تا ملا و روحانی رفیق است، هم با ژاندارم‌ها. من و برادرهایم چه؟ باید تحقیر بشویم، باید سر مان را پایین بیندازیم، باید بد و بیراه‌های امثال نادر را تحمل کنیم، تا روی دوش‌مان سوار بشوند. هه! درس بخوانم که چی بشود، آقای جمالی؟ سوادم زیاد بشود؟ سواد؟ آنهم در جایی که هر آدم زورگو و چاقوکشی مثل نادر می‌تواند یک ورق از قرآن را بکند و به آن قسم بخورد که دیگری را بکشد، و همین پیش خیلی‌ها مجوزی شرعی است برای انجام قصدش؟»

«حق با تو است، قاسم. راست می‌گویی، برو دنبال خواهرت، پسر! حتماً پیدایش می‌کنی. اما مدرسه را ترک نکن! تحصیل کردن یعنی برخورد ریشه‌ای با زورگویی و تعصب آدم‌های احمقی مثل نادر. با مشکلات باید ریشه‌ای برخورد کرد، قاسم. در برابر هر چیزی اول باید پرسید: چرا، به چه دلیل این‌طور شد؟ چه طوری می‌شود آن را حل یا عوض کرد؟ آن موقع قشنگ می‌توانی بفهمی که گره‌ی کور مشکلات کجاست. قُلدُری نادر و امثال او را برو بررسی کن و ببین

چه کسانی پشت سرشان ایستاده‌اند. نادر و حاج‌ولی در برابر زورگوهایی که از آنها خیلی بزرگترند، یک مورچه هم به حساب نمی‌آیند، قاسم. تمام کشور ما پر است از بی‌عدالتی. از ده می-روی شهر می‌بینی ظلم و زورگویی آنجا صد چندان بیشتر و بزرگتر از توی ده توست. فردا برایت یک کتاب می‌آورم. این کتاب چشم آدم را باز می‌کند و می‌گوید که در مملکت چه خبر است. شایعه است نویسنده‌اش را چند سال پیش مأموران دولت سر به نیست کردند. یک نکته را خیلی دقت کن، قاسم. از این به بعد هر کتابی را که به تو می‌دهم به کسی نشان نده. اگر روزی کسی از تو در این مورد پرسید، به هیچ وجه نگو که کتابی از من‌گرفتی.»

2

دو روز بعد کتاب را به معلمش پس داد. با هم در امتداد رودخانه-ای که از کنار حیاط مدرسه می‌گذشت، سرگرم قدمزدن بودند. قاسم که سعی داشت اشک‌هایش را قبل از غلتیدن روی گونه-هایش با دست پاک کند، هیجان‌زده به حمید جمالی گفت:

«این کتاب ذکر حال من است، آقای جمالی. من هم می‌خواهم بروم دریا.»

«اما دریایی که صمد بهرنگی عنوان می‌کند، یک دریایی معمولی نیست، پسر.»

«بگذارید دریای معمولی نباشد، آقای جمالی. هر چه باشد هم خواهرم حلیمه آنجاست، و هم خود ماهی سیاه کوچولو. حیف که در آخر داستان سرنوشت ماهی سیاه معلوم نیست!»

«آره، حق با تو است، قاسم. خیلی‌ها هستند که مثل تو دل‌شان می‌خواهد بروند دریا. خیلی‌ها حلیمه‌شان را جستجو می‌کنند. این جستجو سخت و طولانی است. گاهی اوقات آدم قبل از آنکه به دریا برسد اسیر می‌شود و دیگر مجال پیدا نمی‌کند به جستجویش ادامه بدهد. اما آدم در این جستجو تنها نیست. به مادر ماهی

سیاه توجه کن! او هم یکی از هزاران مادر مثل مادر تو است. جویباری که او با ماهی سیاه کوچولویش در آن زندگی می‌کرد، یکی از هزاران آبادی دور افتاده‌ی کشور ما است که تو از یکی‌شان آمدی و داری اینجا تحصیل می‌کنی. تو خودت قبل از آنکه بدانی زده‌ای به دریا، قاسم، تا دنیای بهتر و بزرگتری را کشف کنی. این را از افکارت، از انشاءنوشتنت، از نقاشی‌هایت می‌شود فهمید. حتی این عمل تو، وقتی که آن شب می‌فهمی خواهرت دارد با رجب فرار می‌کند ولی به روی خودت نمی‌آوری و آنها را به حال خودشان می‌گذاری، و تا به حال با کسی جز با من در موردش حرف نزدی، بیانگر رشد فکری تو است. ولی حواست را خیلی جمع کن، قاسم! سنجیده قدم بردار! اینجا معلم‌ها همه مثل من و برادرم نیستند، با تو خوش و بش می‌کنند، می‌خواهند بدانند چه طوری فکر می‌کنی، وقتی که حرف دهانت را دزدیدند می‌روند گزارش می‌کنند بالا. ضعف نباید نشان بدهی، قاسم! گریه را هم بگذار کنار! ضعف نشان دادن یعنی مردن، یعنی از دست دادن توانایی مقابله با سختی‌ها. یعنی اینکه دستت را روی دست بگذاری و با خواهش و تمنا از دیگران، حتی از مرغ ماهیخوار داستان ماهی سیاه کوچولو بخواهی که کمکت کنند. و این نتیجه‌اش یعنی نابودی. بیا این یکی کتاب صمد را هم بخوان...»

قاسم بی‌صبرانه انتظار کشید تا مدرسه تعطیل شد. از اینکه کتاب ممنوعی را بین کتاب‌هایش داشت، حسی آمیخته از ترس و غرور در جانش جاری بود. در راه خانه وقتی که از همکلاسی‌هایش جدا شد، کتابی را که با ورق روزنامه جلد شده بود بیرون آورد، جلد روزنامه‌یی آن را باز کرد. به پشت جلد خیره شد. نویسنده سرش را پایین انداخته بود و گویی داشت اعماق را می‌شکافت. زیر عکسش حرف‌های ماهی سیاه کوچولو نوشته شده بود:"...مرگ خیلی آسان می‌تواند الان به سراغ من بیاید، اما من تا می‌توانم زندگی کنم نباید به پیشواز مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ

روبرو شدم-که می‌شوم- مهم نیست، مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد..."

در تنهایی بین راه خانه، از چشمان مشتاق و نوجوانش که به عکس نویسنده و حرف‌هایش خیره شده بود، باران اشک بی‌اختیار باریدن گرفت. در وجودش چیز زیبایی شروع به جوشیدن کرده بود؛ چیزی که او را نه تنها با دنیا که با خویشتن خویش نیز آشناتر می-ساخت، به طغیانش بر می‌انگیخت و در زندگی سرشار از محرومیتش به او استواری می‌بخشید. احساس می‌کرد که از دیرزمان در جستجوی دریای آزادی بوده‌است و با نویسنده‌ی آن کتاب، قبل از خواندن داستان یا دیدن عکسش، آشنایی داشته است.

«این بهرنگی راستی کی بود؟ آقای عباسی معلم چهار کلاس ابتدایی‌ام که من را با دنیای نقاشی آشنا کرد؟ یا همین آقای جمالی که با من همیشه خیلی دوستانه صحبت می‌کند؟ آیا بهرنگی واقعاً غرق شده؟ اگر او مرده، پس چرا حمید جمالی زنده و سالم راه می‌رود، درس می‌دهد، زندگی می‌کند؟ نه، نه. این‌جور آدم‌ها هرگز نمی‌میرند. راستی ماهی سیاه کوچولو در پایان داستان آیا توانست به صف انبوه ماهیانی که تور صیادان را به اعماق می‌برند، بپیوندد؟»، غرق در این اندیشه‌ها، اشک‌های خود را مکید. مشت‌هایش را گره کرد و در درون خود فریاد کشید:

«من هم با شما هستم دوستان، در هر کجای دنیا که هستید! من هم روزی به دریا می‌رسم! دستجمعی دام‌هایشان را می‌کشیم... آنوقت حلیمه را پیدا می‌کنم و می‌آورمش خانه تا مادرم دیگر شب و روز از غصه‌اش گریه و زاری نکند... همه‌ی جوان‌های محله را خبر می‌کنم و به آنها می‌گویم که به جز خانه و ده و ملا و ژاندارم و دنیای بسته‌ی ما، دنیای دیگری هم وجود دارد! دنیایی که وجود آدمی، هر که باشد، پیر یا جوان، زن یا مرد، فقیر یا غنی، ارزشی مساوی دارد! دنیایی که آدم‌ها همدیگر را دوست دارند! دنیایی که در آن فقر و بیداد و محرومیت نیست! زورگویی نیست! امکانات

تحصیل برای همه است.. شاید... شاید پروانه را هم پیدا کردم، نه، حتماً پیدایش می‌کنم! توی آسمان هم اگر باشد پیدایش می‌کنم. از او می‌خواهم پیشم بماند. آره، می‌گویم که دوستش دارم. دوستش دارم!... پیله‌کند، همیشه جاری باش! بگذار مادرم با صدای تو آرام بگیرد! خزر زیبا، همیشه موج بزن و توفانی باش! من... من... هستم... من...»

3

کلاس را سه پنجره از پهلو به فضای باز بیرون متصل می‌کرد؛ دو پنجره به سمت باغ حبوبات که با رشته‌های سیم خاردار پرچین شده بود و در آن چند درخت سیب و زردآلو به چشم می‌خورد، پنجره‌ی سوم که کمی بزرگتر از دو پنجره‌ی دیگر بود، منظر کلاس را به حیاط بزرگ مدرسه می‌گشود.

زمستان بود و سرما بیداد می‌کرد. از شدت بارندگی رودخانه‌ها طغیان کرده بودند و سیلاب جاری بود. اما هنوز برف نمی‌بارید، تنها صبح‌ها لایه‌های نازک یخ طبیعت را می‌پوشاند. انگار چله‌ی‌بزرگ با چله‌ی‌کوچک درگیر بحث و مذاکره بود و از برادر کوچک می‌خواست تا به زارع سخت نگیرد، راحتش بگذارد، خاتمه یابد و با آمدن چهارشنبه سوری و حاجی فیروز، در وزیدن بادهای بنیان‌کن اسفندماه‌اش، جای خود را به بهار و شکوفه و سرسبزی و زایش واگذارد تا که کار طاقت فرسای کشت آغاز شود.

از پشت پنجره، رشته‌های باران را می‌شد دید که چونان ریسمان نازک و طویلی، مقطع، اما پی‌درپی و شتابان فرو می‌بارید و سطح خاکی حیاط مدرسه را پر آب می‌کرد.

معلم سرگرم توضیح موضوعی بود. پس از نوشتن روی تخته سیاه، گچ را کنار گذاشت، در حالی‌که دستش را پاک می‌کرد به دانش‌آموز دختری که با دفتری در دست برابر کلاس ایستاده بود، اشاره کرد. دختر به طرف صندلی‌اش به راه افتاد. معلم دوباره به

مطلب نوشته شده روی تخته سیاه نظرانداخت، عقب عقب به انتهای کلاس رفت و دستش را روی شانه‌ی قاسم که در آخرین ردیف کلاس نشسته بود گذاشت و گفت:

«خب، تو حالا بیا انشاءات را بخوان ببینیم!»

قاسم دفترش را به دست گرفت، از جایش برخاست و به طرف تخته سیاه رفت. بی‌آنکه به کلاس نظری بیفکند در برابر آن ایستاد و دفترش را گشود. در همان هنگام اتومبیلی سرمه‌ای رنگ از جلو پنجره گذشت و در حیاط مدرسه توقف کرد. با شنیدن صدای اتومبیل، همه‌ی سرها به طرفش برگشت. معلم نیز خود را به پنجره رساند و مظنون به چهار مرد ناآشنایی که به سمت دفتر مدرسه می‌رفتند، خیره شد. رنگ چهره‌اش به زردی متمایل گشت، اما زود بر خود مسلط شد و با لبخندی مصنوعی رو به قاسم گفت:

«خب، بخوان ببینیم، قاسم!»

قاسم که متوجه تغییر ناگهانی روحیه‌ی معلم شده بود، در حالی‌که ارتباط این تغییر را با ورود اتومبیل، در ذهنش می‌جست، پس از لحظه‌ی تردید به خواندن از روی دفترش پرداخت:

«فقر چیست؟ علت‌های اصلی آن را شرح دهید!...»

هنوز انشاءاش را شروع نکرده بود که صدای کوبیده شدن ممتد انگشت دست بر در کلاس و به همراه آن ورود غیرمترقبه و شتابناک ناظم او را از خواندن بازداشت. ناظم با صدای هراسیده‌ای مؤدبانه گفت:

«آقای جمالی، لطفاً تشریف بیاورید بیرون!»

حمید جمالی در حالی‌که نگرانی مزمنش را همچنان در خود پنهان می‌داشت، خونسرد جواب داد:

«همین الان. یک لحظه صبرکنید، لطفا! قاسم ادامه بده!»

ناظم در کلاس را بیشتر گشود تا قیافه‌ی جدی و خشن مردان تازه‌وارد به خوبی دیده شود. با تأکید گفت:

«آقای جمالی، خواهش می‌کنم تشریف بیاورید بیرون! حضرات عجله دارند.»

معلم، رنگ پریده، به رسم ادب برای مردان ایستاده پشت در سر تکان داد و سلام گفت. بعد با قدم‌هایی که ترس و تردید همراهش بود به طرف آنها رفت. قبل از آنکه کلاس را ترک کند، نگاه غم‌انگیز و پریشانی ابتدا به قاسم، بعد به تمام بچه‌ها و دوباره به قاسم انداخت و لبخند معنی‌دار و صمیمانه‌ای بر لب آورد. با خارج شدنش از کلاس، در بسته شد.

پس از مدت کوتاهی صدای موتور اتومبیل به گوش رسید. راننده ماشین را جلو عقب کرد. قاسم خود را به پنجره رساند. برادران جمالی پشت سر راننده، بین دو ناشناس نشسته بودند. محمود جمالی چهره‌اش عبوس‌تر از همیشه شده بود. اما برادرش حمید سعی می‌کرد با تبسم گنگی که بر لب داشت پریشانی‌اش را پنهان نگهدارد. چهره‌اش همچنان رنگ‌پریده و زرد بود. هنگام عبور اتومبیل از کنار پنجره، او سرش را به طرف کلاس برگرداند و قاسم را نگران پشت پنجره دید. دست راستش را بی‌اختیار برای خداحافظی به حرکت درآورد، دست چپش نیز که به آن بسته شده بود، به همراهش به حرکت درآمد. انگشتان دستش از جلو سینه مرد ناشناس بغل‌دستی به عنوان خداحافظی تکان خورد. حلقه‌ی فلزی که دور مچ‌هایش بسته شده بود، برق زد. اتومبیل از برابر پنجره گذشت. نگاه حمید جمالی اما از شیشه‌ی عقبی اتومبیل همچنان به کلاس بود. این نگاه اگرچه مثل همیشه صمیمی و مهربان به نظر می‌رسید، ولی به آن نگاه همیشگی‌اش شباهت چندانی نداشت، بلکه با قاسم سخن می‌گفت، شاید خداحافظی می‌کرد، از نبودن فرصت برای گوش دادن به انشاءاش عذر می-خواست، و یا شاید می‌گفت:

«خواهرت حلیمه را جستجو کن، قاسم! درسَت را فراموش نکن! مبادا امیدت را از دست بدهی! از همه چیز بترس، اما اسیر ترس نشو! ماهی سیاه باش، قاسم! از این جویبار، از این مدرسه، از این ده و ده‌های دیگر تا شهر و شهرها راهت را بگیر و برو! برو ببین زندگی با آدم چه بازی‌هایی دارد! نقاشی را هرگز فراموش نکن! اما

نباید همیشه از چهره‌ی مردم و چیزهای زیبا و قشنگ نقاشی کنی! نازیبایی‌ها را هم به تصویر بیاور، دوست من! بیا، این دستم، این بند، این مشت و این کینه را نقاشی کن! کینه! کینه! کینه به آنهایی که دارایی‌های مملکت را غارت می‌کنند و امکان مدرسه و تحصیل را از بیشماران قاسم روستایی می‌دزدند، قاسم‌های زاغه-نشین را در کوره‌پزخانه‌ها با مزدی ناچیز به کاری شاق و توانفرسا می‌گمارند، زیر دار قالی جان‌های شکل نگرفته و نوجوان‌شان را می‌فرسایند. کینه! کینه! کینه به کسانی که ریشه‌ی بیشماران قاسم نونهال و مستعد این سرزمین را در جویبار کوچک روستا می-خشکانند، و خورشید را و نور را و فراخی را از آنان دریغ می‌دارند. زود باش، قاسم! زود باش و این بند، این زشتی، این تاریکی و تحقیر و تباهی را تصویر کن! به دیگران نشانش بده! بگو! بگو که با دست‌ها و جان‌های پاک، این نامردمان چه‌ها که نمی‌کنند!»

4

چند روز پس از دستگیری برادران جمالی، دو معلم جدید وارد مدرسه شدند. جریان بازداشت معلم‌ها در سراسر محله پیچید. شایعه شد که آنها به خاطر درگیری‌های خانوادگی و بالاآوردن قرض به دادگاه خوانده شدند. قاسم این شایعات را باورنکرد. غمگین دو دست در بند را به تصویر درآورد و آن را با ساده‌دلی روی روزنامه‌ی دیواری مدرسه چسباند.

هنوز مدت زیادی از حضور این نقاشی روی دیوار نگذشته بود که معلمی آن را کند. در حالی‌که آن را در دست داشت، قاسم را از کلاس به بیرون خواند و با اشاره به آن، تهدیدکنان پرسید:

«این چه غلطهای است که می‌کنی، پسر؟ کی به تو یاد داده که این‌جور چیزها را نقاشی بکشی؟»

قاسم از برخورد تند معلم که تاکنون با او همیشه مؤدب و دوستانه رفتار می‌کرد، جا خورد. معترض جواب داد:

«بدیش کجاست، آقای حسینی؟ خودم کشیدم.»
«منظورت از کشیدن این دستبند چی است؟ این مشت چه معنی می‌دهد؟»
قاسم متوجه منظور معلم شد. به یاد حرف حمید جمالی افتاد که گفته بود معلم‌هایی هستند که برای دولت خبرچینی می‌کنند. بنابراین خود را به نادانی زد و گفت:
«هیچی، آقای حسینی. به خدا من هیچ منظور خاصی نداشتم. همین جوری این نقاشی را کشیدم.»
«می‌دانم. همه تقصیرها زیر سر این جمالی‌هاست. ببین چه به روزت آورده‌اند، پسر! جوان‌های همسن و سال تو همه سرگرم فوتبال بازی و عاشقی و خاطرخواهی هستند، تو برعکس یا در فکر آن نقاشی کذایی‌ات، خشکسالی، هستی، یا مشت و دستبند می‌کشی. چرا فریب‌شان را خوردی پسر؟ چرا با دم شیر بازی می‌کنی؟»
«آقای حسینی، از چه دارید صحبت می‌کنید؟ نقاشی خشکسالی در واقع عکس خواهرم بود که او را دزدیدند و مدت‌هاست از او خبر نداریم. این یکی نقاشی هم عکس دستی است که خواهرم را دزدیده. این جوری آرزو دارم آن نامردی که خواهرم را دزدیده به گیر مجریان قانون بیفتد و به سزای اعمالش برسد. این چه ربطی به آقایان جمالی دارد؟»
«پرحرفی نکن، پسر! با این حرف‌ها برو ننه‌ات را گول بزن! دلم برایت سوخته که آمدم دارم با تو حرف می‌زنم. تو محصل بااستعدادی هستی. کشور ما چشم امیدش به جوان‌هایی مثل تو است. هر چه برادرهای جمالی در گوش‌ات خواندند را بریز دور! فکرشان را هم از سرت بیرون کن! وگرنه تو و خانواده‌ات بدبخت می‌شوید. برو و دیگر از این آشغال‌ها نقاشی نکن! من هم مسئله را فراموش می‌کنم. معلم‌های دیگر اگر ببینند می‌برندش اداره و گزارش می‌دهند.»
قاسم به معلم خیره شد. صورتش تراشیده و صاف و گوشتی بود، کراوتی به گردن آویزان داشت و نوع خاصی ار بی‌غمی،

سرخوشی، رفاء و تندرستی در وجود او موج می‌زد که در دل آدم می‌نشست. اما نگاه و لحن صحبتش تفرعن و تهدید و بی‌اعتمادی را انتقال می‌داد. ترس به دلش راه یافت. از آشکارکردن افکار و احساساتش در نقاشی پشیمان شد. بی‌آنکه فکرکند، ناسنجیده نقاشی را از دست معلم قاپید. با دستپاچگی آن را تکه‌تکه کرد و مظلومانه گفت:
«به خدا من منظور بدی نداشتم، آقای حسینی. به امام رضا هیچ کس من را به کشیدنش تشویق نکرده. نمی‌دانستم که کشیدن این‌جور نقاشی‌ها معنی بدی دارد. غلط کردم، آقای حسینی. خیلی ممنون از این که چشمم را بازکردید. دیگر نمی‌کشم.»

مدتی بعد، دو نفر به مدرسه آمدند و اعلام کردند که قاسم به دلیل شاگرد نمونه بودن به جشنی که تنها شاگردان بااستعداد و نابغه در آن شرکت دارند، دعوت شده‌است.

قاسم ابتدا نتوانست این خبر را جدی بگیرد اما وقتی مدیر مدرسه و ناظم و چند تن از معلم‌ها با خوشحالی آن را تأیید کردند، خوشنود شد و اجازه خواست تا اول به خانه برود، به خانواده‌اش اطلاع بدهد و مبلغی پول به همراه آورد. به او گفته شد که پول لازم نیست، و قبل از آمدن به مدرسه، اول به نزد خانواده‌اش رفته‌اند و به آنها خبر داده‌اند. قاسم با اندکی تردید همراه آنان شد.

در این مراسم جشن جز او و چند مرد خشن، کسی حضور نداشت. این جشن چهار روز طول کشید. وقتی دوباره به مدرسه بازگشت، در جواب دیگران که از چگونگی آن می‌پرسیدند، با لبخندی مصنوعی و خوشحالی ساختگی بوسیله‌ی چند کلام به تعریف و تمجیدش پرداخت.

از آن پس، قاسم دیگر آن قاسمی نبود که اطرافیانش می-شناختند. به آدمی دیگر تبدیل شد. چندان تمایلی به گفتگو با دیگران نشان نمی‌داد. همه‌ی رغبتش به نقاشی نیز به ناگهان

خشکید. گوشه‌گیری و انزوا پیشه کرد و سعی داشت از دیگران بگریزد.

و هیچکس ندانست در روح و جان نوجوان او چه می‌گذرد.

فصل هفت

1

دهبان کلاش که می‌خواست از موقعییت نهایت استفاده را بکند و بیشترین سود را ببرد، به کوکب گفت:

«خب، خواخور، گریه نکن! انشاءالله تعالی فرجه درست می‌شود. من با جناب سروان صحبت می‌کنم. شاید خدا خواست و او دلش برای تو و یتیم‌هایت سوخت. البته هیچ قولی نمی‌توانم به تو بدهم.»

«مشته برار، خدا بچه‌هایت را برایت نگهدارد! شیرینی شما هم به روی چشم.»

«نه، خواخور. شیرینی چی است؟ به دست بریده‌ی ابولفضل عباس من فقط برای رضای خدا این کار را در حق یتیم‌هایت می-کنم. اما جناب سروان مأمور دولت است. اگر کار پسرت را درست بکند، شکمش را به این راحتی نمی‌شود سیر کرد.»

«هر چه شما صلاح بدانید، مشته برار. پول ندارم، ولی یک تیکه دیگر از زمینم را، هر چقدر شما رویش قیمت گذاشتید، به خود شما می‌فروشم و خرج پسرم می‌کنم.»

کوکب مکثی کرد. آب دهانش را که ناگهان در گلویش گیرکرده بود به سختی پایین داد. اشک‌های خود را پاک کرد و به خاطر آورد که زمین‌اش را با چه جان‌کندنی به کمک شوهر و بچه‌های قد و نیم‌قدش آبادکرده است. امیدهایی که زمانی با انجام "اصلاحات ارضی" در دلش شکفته بود اکنون دوباره در جانش شعله کشید.

در جریان اصلاحات و شوق زمین‌دار شدن، هنوز تا سال پیش به خاطر خرید سهم ارباب به بانک بدهکار بود. اگر شرکت تعاونی روستایی به او وام نمی‌داد، باز چند سالی دیگر نیز می‌بایست زیر قرض ارباب باشد. غصه‌اش گرفت. هرگز تصور نکرده بود که روزی

راضی شود حتی یک وجب از زمینی را که با خون دل به دست آورده بود، اینقدر آسان از دست بدهد. راستی این چندمین باری بود که ناگزیر می‌بایست قطعه‌ای از آن را به این دهبان کلاش و یا به نزولخوار دیگری می‌فروخت؟ هر چه بود به یک تار موی پسرش نمی‌ارزید. زیر لب نفرین کنان زمزمه کرد:

«خرج دوا و درمان و عزایت بشود، دهبان!»

اما در عوض از دست دادن زمین، پسرش هوشنگ از خدمت سربازی برگ معافی می‌گرفت و نزدش می‌ماند. بعد هم وقت زن گرفتن‌اش می‌رسید. دوباره غصه‌اش گرفت، چراکه برای عروسی او نیز باید مقروض می‌شد. در دلش نالید:

«شما مردهای بی‌همه چیز شیره‌ی جانم را از من بخرید... هی سفته، سفته، سفته. هی نزول، نزول، نزول. تازه، حاجی و مؤمن و مسلمان هم هستید. صبرکنید! به کوری چشم‌تان بچه‌هایم را بالاخره به سامان می‌رسانم... هه... چی فکرکردید از من بالاترید؟ کور خوانده‌اید! ارواح ریش و پشمِ غسال‌شسته‌تان! حرامزاده‌های شما چی از آب درآمده‌اند؟ شما که سه بند انگشت گوشت اضافی جلوتان آویزان کرده‌اید و مرد و ملا و آقا و افسر و جناب سروان شده‌اید، داغتان را مادرهایتان ببینند! یک روز هم نوبت به من و بچه‌هایم می‌رسد! همین حالا هم می‌بینید که به کوری چشمتان پسر کوچکم شاشش به سر تا پای حرامزاده‌هایتان می‌ارزد. همه از او تعریف می‌کنند. از بس باهوش است عکسش را توی روزنامه می‌زنند.

2

هنوز چند صباحی از گرفتن برگ معافی از خدمت سربازی هوشنگ نمی‌گذشت که اتفاق عجیبی برای اهالی افتاد. ناگهان بسیاری از مردان می‌توانستند اوقات بیکاری‌شان را به کاری بپردازند و درآمد مازادی داشته باشند. جنگل وسیعی که چندین

آبادی را به هم متصل می‌کرد، توسط دولت به شخص ناشناسی فروخته شده بود.

صدای موتور چوب‌بُری و بولدوزر ماهها شب و روز از جنگل بر می‌خاست. انبوه بیشمار درختان جوان و کهنسال یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتاد، قطعه قطعه می‌شد و با کامیون به سوی شهر انتقال می‌یافت.

تیمور و هوشنگ نیز در این درخت‌کُشی به کار اشتغال داشتند. کوکب با پولی که پسرهایش به خانه آوردند، و نیز با گرفتن وام از شرکت تعاونی روستایی، در اولین فرصت یک خانه‌ی دو اتاقه ساخت. هوشنگ را به زودی داماد کرد. رابطه‌اش با فریدون نیز کم-کم رو به بهبودی گرایید. به ویژه وقتی که عروس‌اش زایید و مادربزرگ شد، رفت و آمدها بیشتر و صمیمانه‌تر گشت. سلیمه هم بچه‌دار شده بود. اما از دخترک حلیمه هنوز هیچ خبری نبود.

با گذشت زمان مادر پذیرفت که تصمیم دخترش بجا و عاقلانه بوده است. مگر او خود شوهرش را انتخاب نکرده و با او نگریخته بود؟ پس، چرا دخترش همان کار را نمی‌بایست انجام می‌داد؟ اما وقتی فکر می‌کرد که امکان دارد حلیمه‌اش نیز مثل خود او دیگر هرگز به نزد خانواده‌اش بازنگردد و برای همیشه از چشم‌اش دور بماند، درد عمیقی قلبش را می‌فشرد. غم‌های ایام جوانی‌اش دوباره شعله می‌کشید. نگاهش به ماشه‌ی تفنگ می‌افتاد و کسی در درونش تشویقش می‌کرد تا با آن به زندگیش خاتمه دهد و خود را از آن‌همه درد و رنج و حرمان برهاند؛ همزمان با خود به گفتگو می‌نشست:

«ولی این پسر یتیمم چی؟ به پدرش چی بگویم اگر پرسید چرا قاسمم را تنها گذاشتی و آمدی اینجا؟ لعنت بر جان شیطان! دارم کفر می‌گویم. خدایا به من قوت بده تا این دو تا بچه‌ی یتیم و صغیرم را هم به سامان برسانم! بعد، خودت جانم را بگیر و من را پیش مَشتی ببر. خدایا تو را به فاطمه‌ی زهرا قسم، به بچه‌هایم رحم کن! این آخری تند است. خب، از جوانی است. نماز و روزه را نمی-

شناسد، بعضی وقت‌ها از سر غیظ کفر می‌گوید. تو اگر این‌جوری نمی‌خواستی که خواهرش آواره بشود، پسرکم این‌طور یاغی و کفرگو در نمی‌آمد. اما پسرم، قاسم پدرندیده و یتیمم، کافر و بیدین نیست. ملای ده پرت و پلا می‌گوید. من با همین سینه‌هایم شیرش دادم. سر قبر پدرش شیرش دادم. هر چه از آب درآمد خواسته و کار تو است. خواهرش را برایش برگردان، پسرم عاقل و باخدا می‌شود. بگذار طفلک یتیمم یک کم آرام بگیرد، خداجان! تو را به حق دو طفلان مسلم به حالش رحم کن! بی‌پدرش کرده‌ای، بی-مادرش هم بکن، اما خواهرش را برایش برگردان! آخی... حلیمه جانم حالا حتماً بچه‌دار شده! مادرت بمیرد دخترم... شاید اسم پدر یا برادر یا اسم من را روی بچه‌اش گذاشته... برایت بمیرم حلیمه-جان... سر پسر حرامزاده حاج‌ولی برود الهی زیر ماشین که تو را آواره و بی‌سر و سامان کرده!...»

3

بچه‌های ده برای ادامه تحصیل و گرفتن دیپلم متوسطه باید به شهر می‌رفتند. پدران احمد و بهروز، همکلاسی‌ها و هم‌محله‌ای-های قاسم، تمایل داشتند تا قاسم نیز همراه آنها در یک مدرسه ثبت‌نام کند و با آنها یک اتاق مشترک کرایه بگیرد. این کار خیلی به نفع پسرهایشان بود، چون قاسم می‌توانست برای آنها در کار درس، معلم سرخانه‌ی خوبی باشد. نقی، یکی دیگر از هم-کلاسی‌های قدیمی و هم‌محله‌ای، یک سال مردود شده بود و می‌بایست هنوز در آبادی مجاور به مدرسه می‌رفت. او قصد داشت با اتمام مدرسه در آن آبادی، ترک تحصیل کند.

خانواده‌ی قاسم از عهده‌ی خرج تحصیلش در شهر بر نمی‌آمد. با ساختن خانه و ازدواج هوشنگ بدهکاری خانواده به بانک به حد سرسام‌آوری بالا رفته بود. بدتر از همه اینکه هر چه پرداخت بدهی به تعویق می‌افتاد، میزان بهره و نزول آن نیز بیشتر می‌شد. کوکب

از آن هراس داشت که بزودی مجبور شود باقی‌مانده‌ی زمین مزروعی خود را نیز بفروشد تا از زیر بار قرض بانک بیرون آید.

هوشنگ علاقه‌ی شدیدی داشت تا برادرش قاسم عوض ادامه-ی تحصیل در شهر، به مدرسه نظام و بعدش به دانشکده‌ی افسری برود. چون هم خرج تحصیلش را دولت می‌داد، و هم باعث سربلندی او و خانواده‌اش می‌شد. با خود می‌اندیشید:

«خیلی خوب می‌شود! اوه، جناب سروان قاسم...! آنوقت دیگر کی می‌تواند توی این محله به من چپ نگاه کند؟ حاج ولی و ایل و تبارش پشم کیر برار جناب سروانم هم نمی‌توانند به حساب بیایند! مادرکُسده نادر! چندبار فحشم دادی؟ در حضور دیگران خیط و خوارم کردی و کتکم زدی؟ یک خواهری من و برادرهایم از تو و ایل و تبارت بگاییم که حظ کنی! خواهرجنده!...»

قاسم از ناتوانی مالی خانواده‌اش سخت عصبانی و پریشان بود. وقتی با اصرار برادر در رفتن به ارتش مواجه شد، به او گفت:

«ببین، برارجان! خودم همه چیز را می‌دانم. پول نداریم که هیچ، کلی بدهی بالا آوردیم. همین برایم کافی است. دیگر دنبال درس نمی‌روم. تو هم لطفاً اینقدر اصرار نکن که بروم ارتش. اگر خبر داشتی ارتشی بودن چه ننگ بزرگی است، شاید هرگز به من نمی‌گفتی که بروم افسر بشوم.»

«چی می‌گویی، قاسم‌جان؟ ما همه امیدمان به تو است! این‌همه سال فرستادیمت مدرسه تا روزی هم برای خودت مردی بشوی و هم زیر بال ما را بگیری! برار عزیز من، وقتی جناب سروان شدی آ، همه‌ی مردم برایت سر خم می‌کنند! پیر و جوان به تو احترام می-گذارند! تا تو را دیدند دو لا می‌شوند! من با چشم‌های خودم وقت سربازگیری که تو هَنگ ژاندارمری بودم دیدم. چه ابهتی! چه ابهتی، برار! فکرش را بکن، وقتی جناب سروان شدی و آمدی محله‌مان، نادر و حاج ولی و دیگران باید بیایند کفشت را برایت واکس بزنند! دمارشان را بعد در می‌آوریم!»

«تو را درک می‌کنم، برارجان! می‌دانم اینجا از این نامردها چه کشیده‌ای. ولی لطفاً از من نخواه بروم ارتش! این جناب سروان-هایی که می‌گویی، همه دزد و رشوه‌خوار و مردم‌آزارند. ندیدی چطوری لخت‌مان کردند تا به تو برگ معافی بدهند؟ واقعاً از من می‌خواهی بروم یکی از همین راهزن‌ها بشوم؟»

«چه عیب دارد، خب؟ تو جناب سروان نشوی یکی دیگر می‌شود. پس، کی بهتر از تو؟ برار عزیز من، تصورش را بکن، آدم سرشناسی می‌شوی! سرتیپ، سرلشکر، چی می‌دانم، با این زرنگی و استعدادی که تو داری شاید یک روز حتی همنشین شاه شدی!»

«چه خیال‌هایی! همنشین و نوکر شاه!»

«چه از این بهتر؟ ما همه نوکر شاه هستیم.»

«ببخش، برارجان! من یکی نه می‌خواهم آقای دیگران باشم و نه نوکر کسی.»

«سسس! یواشتر الاغ! این حرف‌ها را از کی یاد گرفته‌ای؟ شاه پدر همه‌ی ماست. این‌همه خوبی در حق زارعین کرده. اگر، قربانش بروم، شاه نبود ما صاحب زمین نمی‌شدیم. او به حق، پدر تمام ملت و همه‌ی ماهاست.»

«نه، برارجان. تو از کجای دنیا خبر داری؟ شاه اگر به تمام ملت کمک کرده باشد، به من یکی حداقل کمکی نکرده. مأمورینش، همان جناب سروان‌هایت را می‌گویم، اکثراً دزد و رشوه‌خوار و زورگو هستند. اینها هستند که پشت نادر و حاج ولی ایستاده‌اند. شاه پدر من یکی که نیست هیچ، خیلی‌ها شک دارند که یارو پدر ولیعهدش باشد.»

هوشنگ با شنیدن توهین به شاه از جای خود پرید، عصبانی شد و سیلی محکمی به صورت برادر زد و خشمگین اما یواش گفت:

«الاغ، حرفت را پس بگیر! می‌دانی اگر کسی بشنود چه بلایی سر ما می‌آورند؟»

قاسم دستش را روی صورت سیلی خورده خود گذاشت. درد می‌کرد. در حالی‌که مالش‌اش می‌داد، گفت:

«خب، کتکم بزن. اما عقیده‌ی من عوض شدنی نیست. این یارو پدرش را انگلیسی‌ها روی کار آورده بودند، خودش هم نوکر امریکایی‌ها است. دار و ندار مملکت را دارد می‌فروشد و از ارباب-هایش اسلحه و چیزهای بُنجُل و آشغال‌شان را می‌خرد تا بوسیله-ی آنها به ملت زور بگوید.»

هوشنگ عصبانی‌تر شد. بدنش از خشم به لرزه افتاد. در حالی-که با مشت و لگد به جان برادرش افتاده بود او را کشان‌کشان به طرف طویله برد. دست‌ها و پاها و دهانش را بست و مستأصل گفت:

«نمی‌دانستم که اینقدر نمک‌نشناس در می‌آیی. تو را فرستادیم مدرسه که باسواد و آدم بشوی تا ما به تو افتخار کنیم، ببین چه گهی از آب درآمده‌ای؟ خانمان ما را تو بر باد می‌دهی...»

کوکب از اختلاف پسرها چیزی سر در نیاورد. ولی وقتی از هوشنگ شنید که او با برادرش چه کاری کرده، دلواپس به طرف طویله شتافت و خطاب به هوشنگ نفرین‌کنان گفت:

«ذلیل شده، تو که بچه نزائیدی تا بدانی که آدم برایش چه دردی می‌کشد و بچه چه ارزشی دارد؟ چه شده مگر؟ به شاه فحش می‌دهد؟ به دَرَک که فحش می‌دهد. حلیمه را با کتک‌زدنت از خانه به در کردی، حالا رسیدی به قاسم؟»

4

در تمام فصل درو رابطه‌ی برادرها تیره بود. هوشنگ سعی می-کرد دوباره دل قاسم را به دست آورد و به نحوی راضی‌اش کند تا به ارتش برود. اما قاسم فقط به حرف‌هایش گوش می‌داد، نگاهش می‌کرد و بی‌آنکه کلامی بر لب آورد سرش را پایین می‌انداخت.

در این مابین قاسم در ذهن خود برای ادامه‌ی تحصیل راه چاره‌ای اندیشیده بود، اما عملی کردن آن چندان آسان به نظر نمی‌رسید. شاید اگر برادران جمالی زندان نبودند، مشکل به راحتی حل می‌شد. قبلاً از آنها شنیده بود که آدم در شهر می‌تواند روزها کار کند و شب‌ها به مدرسه برود. اما او به تنهایی و بدون اولیاء چگونه می‌توانست در شهر مستقر شود و خانه تهیه کند؟ به فرض اینکه مدتی با احمد و بهروز زندگی می‌کرد، چه کسی به عنوان سرپرستش با او برای ثبت‌نام به مدرسه می‌رفت؟ هوشنگ که جز رفتن به ارتش هیچ راه دیگری را برای تحصیل و ترقی او نمی‌پذیرفت. مادرش نیز هرگز موافقت نمی‌کرد پسر کوچک و یتیم‌اش در شهر بی‌خانمان و دربدر شود.

کوکب تندخوتر و عصبی‌تر از همیشه شده بود. از اینکه نمی‌توانست پسرش را برای ادامه‌ی تحصیل به شهر بفرستد درونش لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت. دائم به یاد قولی که به شوهرش در مورد به مدرسه فرستادن قاسم داده بود می‌افتاد، از ناتوانی بغض در گلویش گیر می‌کرد و از چشمانش اشک سرازیر می‌شد. به همین خاطر خود را هنگام کار از پسرها و عروس‌اش جدا می‌ساخت و به تنهایی در گوشه‌ای، با زمزمه‌های غمگین و نامفهومِ "بوجی مُرواری بارده... بوجی مُرواری بارده..." به درو برنج می‌پرداخت، و تلاش می‌ورزید کسی از آنچه که در درونش می‌گذشت، آگاه نگردد.

قاسم با روحیه مادرش آشنا بود. می‌دانست که بر او چه سخت می‌گذرد. به همین خاطر مجال نمی‌داد مغموم و تنها بماند. دائم به او نزدیک می‌شد و به حرفش می‌آورد و سعی می‌کرد جوری وانمود کند که نرفتن به شهر و مدرسه برایش چندان مهم نیست.

«اَجی، این چه ترانه‌ای است که تنها از سه کلمه است؟ "بوجی مُرواری بارده" یعنی چه؟ چرا همیشه فقط همین را آهسته پیش خودت تکرار می‌کنی؟»، از مادرش پرسید. کوکب بی‌حوصله جواب داد:

«کارت را بکن، "زاک!"*نمی‌توانی من را به حال خودم بگذاری؟»

زن هوشنگ که نگران اوضاع پریشان خانواده بود و تمام وقت مادرشوهر خود را زیر چشمی می‌پایید، در گفتگوی مادر و پسر مداخله کرد و پرسید:

«برار قاسم، چی شده؟ باز هم داری سر به سر اَجی می‌گذاری؟»

«نه. هیچی. هر چه از او می‌خواهم برایم بگوید معنی ترانه‌ای که دایم زمزمه می‌کند چی است، جواب سربالا می‌دهد. بیا تو از او بپرس! شاید حداقل به تو که عروسش هستی، بگوید.»

«راست می‌گویی. اَجی‌جانم حتماً به من می‌گوید. اَجی، ترانه‌ات را به من یاد نمی‌دهی؟»

«الهی قربان قدت بروم، عروس‌جان، سر به سرم نگذار! ترانه‌ام کجا بود؟ این قاسم هم ول‌کن نیست. اه‌ه!»

زن هوشنگ به برادرشوهر دیگرش روی آورد و گفت:

«برار تیمور، تو چیزی بگو! اَجی حرف تو یکی را دیگر زمین نمی-اندازد.»

تیمور با قاطعیتی مصنوعی در کلام تهدیدکنان به مادرش گفت:

«یالله اَجی، بگو که این‌همه وقت پیش خودت چی می‌خوانی؟ وگرنه کار را تعطیل می‌کنیم و می‌رویم خانه! این‌طور نیست، برارجان؟»

هوشنگ که بی‌صبرانه منتظر بود تمام خانواده دوباره با هم به گفت و شنود بپردازند، تا به این ترتیب موقعیت مناسبی بیابد موضوع رفتن قاسم به ارتش را دوباره عنوان کند، جواب داد:

«ول کن تیمور! سر به سرش نگذار! تو هم شدی قاسم آ. اَجی، به دختر مردم بی‌محلی نکن! خب، بگو که چی داری می‌خوانی؟»

مادر برای اینکه هم دل عروس‌اش را با جواب سربالایی که داده بود بدست آورد و هم از سماجت پسرها رها شود، رو به زن هوشنگ کرد و توضیح داد:

«چی می‌دانم عروس‌جان؟ اصلاً این ترانه نیست. آنوقت‌ها که برای اولین بار این بیجارها را آباد می‌کردیم، خدابیامرز پدر بچه‌ها موقع بریدن برنج دایم زمزمه می‌کرد:"بوجی مُرواری بارده!" وقتی از او

پرسیدم چی دارد می‌خواند، گفت:<به این بیجار نگاه کن! ببین به شکر خدا چه مرواریدی آورده! ماشاءالله مثل مروارید را می‌ماند این برنج!>من هم وقتی موقع کار به یادش می‌افتم همین‌جوری زمزمه می‌کنم که بیجار مروارید آورده. اما چه مرواریدی، عروس‌جان؟ هر چه در می‌آید باید خرج قرض و قوله بشود. زحمتش را ما می-کشیم، خوردنش را دیگران می‌کنند. خدا مثل اینکه ما را نفرین کرده. این‌همه زحمت می‌کشیم، باز برنج سر الک و خوب را باید بفروشیم و عوضش برنجی را که خوراک مرغ و جوجه است بیاوریم خانه برای خورد و خوراک.»

فریاد "آخ!" قاسم مادر را از ادامه‌ی صحبت باز داشت. زن هوشنگ که با چشم‌های پر اشک به حرف‌های مادرشوهرش گوش می‌داد، زودتر از دیگران خود را به قاسم رساند، با دیدن خون روی دست او فریاد زد:

«یا امام زمان! برار قاسم دستش را با داره* قلم کرده!»

و شتابان روسری خود را از سر برداشت و با آن به بستن زخم و بندآوردن خون قاسم پرداخت و دلجویانه گفت:

«برار، حواست کجا رفته بود؟ پیش حرف‌های آجی، یا پیش دخترهای همشاگردی؟»

تیمور بعد از آنکه دید زخم دست برادر چندان عمیق نیست، شوخی کنان طعنه زد:

«بزرگ می‌شود یادش می‌رود. از بچه‌محصل که نمی‌شود توقع داشت بیاید گیله‌مردی کند. هه! آقا عوض بریدن برنج آمده دستش را بریده. خدا کند یکجوری برود مدرسه تا ما از شرش راحت بشویم. وگرنه دیدی سال بعد پای خودش را برید و چلاق شد و مجبور شدیم کولش بگیرم ببریم اینور و آنور.»

سوزش گرمای دمناک و نفس‌بر آن روز تابستانی فرونشسته بود. خنکای غروب پا کشان آبادی را در بر می‌گرفت و اهالی را از کلافگی گرما و سختی کار می‌رهاند. زمین بی‌آب اما مرطوب بود.

باد بوی خوش ساقه‌ها و خوشه‌های پربار شالی را در همه سو می‌پراکند. پیله‌کند موقتاً برای مدتی خفته و خشکیده بود و دیگر نمی‌جوشید. حتی از خزر هم صدای موجی نمی‌آمد، مگر صدا و همهمه‌ی مسافران تابستانی که کنار ساحل گسترده‌اش به شنا و تفریح مشغول بودند.

در سراسر قریه مردم عرقریزان می‌کوشیدند تا قبل از آنکه باران غافلگیرشان کند، هر چه زودتر خوشه‌های برنج را از مزرعه به خانه آورند. هر دهقان شالیکار آرزوی فروش خوب و مناسب "مروارید سفید" و ایام بیکاری و تنبلی پائیز را در دل می‌پروراند. پائیزی که در آن زمین و مزرعه می‌خفت، مروارید سفید، برنج، به پول تبدیل می-شد، پول جشن‌های عروسی و دیگر شادمانی‌های مرسوم زندگانی را شکل می‌داد. زندگانیی که تکرار فصول و تلاش بام تا شام مردمان روستایی در بهار و تابستان، آبستنی ساقه‌های شالی و زنان شالیکار، و مبارک زایش مجدد مروارید سفید و نوباوگان شالیزار را همواره از نسلی به دیگر نسل با خود به همراه داشت.

5

بعدازظهر یکی از آخرین روزهای تابستان، وقتی‌که کار درو پایان گرفته بود، قاسم با پیجامه و بی‌پیراهن در حیاط خانه زیر سایه‌ی درختی نشسته بود و از اسب که زیر آفتاب مشغول چریدن بود، نقاشی می‌کشید. پشت و زیر شکم حیوان در ناحیه دست‌هایش، بر اثر بارکشی و حمل برنج به وسیله‌ی پالان سائیده و زخمی شده بود، طوریکه با دیدن آن آدمی دلش به حال اسب به رقت می‌آمد. انبوهی از مگس‌های مزاحم روی این زخم‌ها جمع شده بودند و حیوان را می‌آزردند. اسب گاه با جنباندن سر، و گاه با جنباندن دُم آنها را می‌پراند و از خود دور می‌ساخت. لحظه‌ای به چریدن می-

پرداخت؛ بعد، دوباره این کار را از سر می‌گرفت و بارها و بارها تکرارش می‌کرد.

موتورسیکلتی در جاده‌ی آن‌سوی رودخانه توقف کرد. پسرکی خردسال از ترک آن پیاده شد و با اشاره دست خانه را به موتورسوار نشان داد. موتور دوباره به حرکت درآمد و وارد حیاط شد. قاسم از نقاشی دست کشید. به سوی موتورسواری که در حال پیاده‌شدن بود، شتافت و باخوشحالی گفت:

«سلام، آقای جمشیدی! خیلی خوش آمدید! به! به! شما کجا و این‌طرفها کجا؟ نکند راه دریا را گم کردید؟»

«سلام! چطوری قاسم؟ نه، کاملاً گم نشده‌ام. می‌خواستم بروم دریا، گفتم بیایم یک سری به تو بزنم و با هم برویم شنا.»

کوکب با دیدن مهمان از پله پایین آمد. وقتی دانست که معلم پسرش است، با خوشرویی او را به استکانی چای دعوت کرد.

پس از صرف چای، قاسم پشت آقای جمشیدی سوار ترک موتورسیکلتش شد و با هم به طرف ساحل راندند. در بین راه جمشیدی گفت:

«می‌گویم اول برویم تمام ده‌تان را نشانم بده!»

«تمام ده؟ ده ما زیاد بزرگ نیست. هنوز مدرسه ندارد. می‌گویند قصد دارند به زودی تا کلاس پنجم ابتدایی را اینجا دایر کنند. کی و کجای محله، هنوز مشخص نیست.»

«خوب شد از مدرسه گفتی. ببینم، صحت دارد که می‌خواهی ترک تحصیل‌کنی؟»

«به گوش شما دیگر چطور رسیده؟»

«چند روز پیش احمد و پدرش را توی شهر دیدم. آنها برایم تعریف کردند.»

«بله، درست شنیدید.»

«مگر دیوانه شده‌ای، پسر؟»

«خب، همه که نباید تا آخر تحصیل کنند. تازه، من یکی از خوشبخت‌ترین جوان‌های این محله‌ام. اکثر همسال‌های من نمی-دانند خواندن و نوشتن چی است.»

معلم که تصور می‌کرد قاسم قصد ازدواج در سر دارد و به همین خاطر نمی‌خواهد به تحصیلش ادامه بدهد، گفت:

«چرا خودت را با کسانی که موقعیت‌شان از موقعیت تو بدتر است مقایسه می‌کنی؟ از تو دیگر انتظار نداشتم. همین‌که این‌همه بیسواد توی ده‌تان وجود دارد باید تو را وادار کند به فکر بیفتی که چرا کار دنیا این‌جوری است. عوضش به همین چند کلاس سوادت دل خوش کردی و خودت را خوشبخت احساس می‌کنی؟ حتماً فردا هم می‌خواهی زن بگیری و شش-هفت تا بچه پس بندازی؟ نه، قاسم‌جان! تو فعلاً خیلی وقت داری. از این ده و این‌جور حال و هوی جوانی بیا بیرون! دنیا فقط در همین جا خلاصه نمی‌شود!»

«شما مثل اینکه از جریان خبر ندارید، آقای جمشیدی. من دیگر نمی‌توانم ادامه‌ی تحصیل بدهم. یا باید بروم مدرسه‌ی نظام یا اینکه دور تحصیل را خط بکشم.»

«یعنی چه؟ کی مجبورت می‌کند؟»

«برادرم، شرایط خانواده‌ام.»

«برادرت مگر دیوانه است، پسر؟ تو نه به درد ارتش می‌خوری، و نه به درد کشاورزی.»

«نمی‌شود دیگر، آقای جمشیدی. خانواده‌ام برای مخارج زندگی به اندازه‌ی کافی بدهکاری بالا آورده. تازه، ادامه‌ی تحصیل فایده‌اش چی است؟»

«آهان. همین را بگو. پس، موضوع خرج تحصیلت است. این که مسئله مشکلی نیست، پسر! آن‌همه مسئله‌ی ریاضی را سر کلاسم حل کردی، حالا سر این ماندی؟»

«هه! کلاس شما یک چیز دیگر بود، آقای جمشیدی. راه حلی وجود ندارد.»

«چرا؟ کی می‌گوید راه حلی وجود ندارد؟ ببین، وضع مالی پدر من هم افتضاح بود. با ارابه دستی سر بازار گوجه‌فرنگی و انگور و این-جور خرت و پرت‌ها می‌فروخت. وقتی دانشگاه می‌رفتم نصف خرج تحصیلم را دوستانم می‌دادند، نصف دیگرش را دولت. حالا دیگر وضعم خوب است. هر کاری می‌کنم دوستانم پول‌شان را از من پس نمی‌گیرند. می‌گویند آن پول را بده به یک نفر که برای تحصیلش احتیاج دارد. توی زندگی چیزهای بااهمیت‌تر از پول وجود دارد، قاسم. من کمکت می‌کنم.»

«نه، آقای جمشیدی. خیلی ممنون. نمی‌خواهم سربار کسی بشوم.»

«چی می‌گویی، پسر؟ مگر من سربار کسی بودم؟ فکر می‌کنی خرجت مگر چقدر می‌شود؟ این حرف‌ها را بگذار کنار!»

«نه، آقای جمشیدی. من و خانواده‌ام عادت داریم که روی پای خودمان بایستیم. یک‌بار من خانه‌ی دوستم بودم، موقع بازی پیراهنم پاره شد. مادرش پیراهنش را به من داد. وقتی خانه آمدم کتکم زدند و گفتند که پیراهن را ببرم پس بدهم و لخت به خانه برگردم. این کار را کردم.»

«نمی‌دانم این دیگر چه اخلاقی است؟! من که نمی‌خواهم پیراهنم را به تو بدهم. به هر حال. معلم‌هایت حمید و محمود جمالی اگر بدانند که داری به خاطر پول ترک تحصیل می‌کنی، خیلی ناراحت می‌شوند.»

«راستی از آنها خبر ندارید، آقای جمشیدی؟»

«چرا. چندی پیش مادرشان را دیدم.»

«خودشان را نمی‌بینید؟»

«نه. خیلی وقت است آنها را ندیدم. ببینم قاسم، تو که حرف اداره را باور نکردی؟ کردی؟»

«من دیگر هیچ چیز اداره‌ی آموزش و پرورش را باور نمی‌کنم. قبل از آنکه بیایند آقایان جمالی را توی مدرسه دستگیر کنند، اول رفته بودند داخل خانه‌ای که آنها تویش زندگی می‌کردند. همسایه‌ها

می‌گویند تمام سوراخ سمبه‌های خانه را تفتیش کردند. جریان دعوای خانوادگی داستان مسخره‌ای بود که خودشان ساخته بودند، آقای جمشیدی.»

«آره. خوب فهمیدی، قاسم. آنها را چون مخالف دولت بودند گرفتند. برای حمید ده سال بریدند، پسر، ده سال! توی دنیا کشورهایی است که تو، شاه که هیچی، خدا و پیغمبر را هم عالم و آشکار می‌توانی فحش بدهی، هیچ کس نمی‌گوید بالای چشمت ابرو است. اینجا آدم را به خاطر یک کتاب می‌گیرند و چوب توی آستینش می‌کنند.»

«جریان نقاشی من را متوجه شدید، آقای جمشیدی؟»

«هه! کارت خیلی بچگانه بود. آدم همچو نقاشی‌های را روی دیوار نمی‌زند، پسر! حتی تو دانشگاه هم کسی جرأت نمی‌کند.»

«راست می‌گویید. کارم اشتباه بود. اما آنها من را به جشن نبرده بودند. می‌دانستید؟»

«می‌دانم. وقتی که بعدش تو شروع به گوشه‌گیری کردی و کار نقاشی را کنار گذاشتی، من و یکی دو تا از معلم‌های دیگر حدسش را زدیم. خب. پس، تو فردا می‌آیی شهر!»

«نه، نمی‌شود، آقای جمشیدی.»

«ببین قاسم! ثابت کن که شاگرد جمالی‌ها هستی و از آنها چیزی یاد گرفتی! آنها همیشه به تو افتخار می‌کردند که محصل بااستعدادی هستی و فردا آدم مفیدی توی این مملکت می‌شوی. تو تحت هر شرایطی شده باید دیپلمات را بگیری و بروی دانشگاه! تو باید روزی به بچه‌های مثل خودت بگویی که چرا آدم‌های مهربان و دلسوزی مثل حمید و محمود را می‌گیرند و زندانی می‌کنند.»

«بدون ادامه‌ی تحصیل هم می‌توانم این کار را بکنم، آقای جمشیدی.»

«قاسم، می‌آیی شهر با چهار تا آدم باسوادتر از خودت آشنا می‌شوی. دردهای مردم را بیشتر و بهتر می‌فهمی. تو می‌خواهی توی ده بمانی که چی آخر، پسر؟ بنشینی از اسبت نقاشی بکشی؟

که چی؟ ببینم، بگو تو اصلاً حمید و محمود را دوست‌های خودت می‌دانی؟»

«چرا می‌پرسید، آقای جمشیدی؟»

«ببین! آنها دوست‌های من بودند. اگر تو آنها را به عنوان دوست خودت قبول داری، پس، من را هم دوست خودت بدان! بنابراین فکر کن که آنها می‌خواهند خرج تحصیلت را بدهند.»

قاسم لحظه‌ای به فکر فرورفت و تصور دیرینه خود در مورد کار و تحصیل را مرور کرد.

«به یک شرط.»

«ها؟ شرط؟ چه شرطی؟»

«من را توی یک مدرسه شبانه ثبت نام کنید. مادر و برادرم این کار را نمی‌کنند. بعد، نشانم بدهید که آدم توی شهر چطوری روزها یک کاری پیدا می‌کند.»

معلم لحظه‌ای ساکت ماند و به پیشنهاد قاسم اندیشید. از شرطش متعجب گشته بود. هرگز فکر نمی‌کرد جوانک نقاش روستایی این‌همه مستقل و مغرور باشد. پس، دستش را روی سبیل‌های خود کشید و گفت:

«خیلی کله شقی، پسر! باشد. باشد. اما اگر روزی کارکردن مانع درس خواندنت شد، دیگر با هم دوست نیستیم!»

فصل هشت

1

احمد و بهروز و قاسم با هم در یک اتاق کرایه‌ای زندگی می‌کردند. پدر بهروز یکی از دهقانان متمول ده بود، بنابراین بهروز احتیاجی به کارکردن نداشت. اما وضع مالی پدر احمد چندان رضایت‌بخش نبود، به همین خاطر او نیز گاهی همراه قاسم سر کار می‌رفت.

احمد و قاسم بیشتر اوقات فراغت‌شان را با هم می‌گذراندند، چرا که از مدت‌ها پیش علایق مشترکی آنها را به هم پیوند می‌داد. خواندن کتاب یکی از آن علایق بود. علاوه بر این، قسمتی از مزرعه‌ی خانواده قاسم پشت خانه‌ی احمد قرارداشت و آنها برای رفتن سر مزرعه مجبوربودند از حیاط خانه‌ی احمد بگذرند. این عبور و مرورها باعث دوستی و خویشاوندی این دو خانواده گشته و در نتیجه خواهر احمد زن هوشنگ و عروس مادر قاسم شده بود.

احمد بین شش فرزند، تنها پسر خانواده بود. مادرش دائم از سردردی مزمن رنج می‌برد، از این رو با قاسم در درس خواندن رقابت می‌کرد و می‌خواست به دانشگاه راه بیابد و پزشک بشود تا سردرد مادرش را علاج کند.

قبل از آنکه احمد و قاسم خویشاوند بشوند، پیش‌آمدی این دو و خانواده‌های‌شان را به هم نزدیک کرد: روزی احمد مریض شده بود. قبل از آنکه حالش کاملاً بهبود یابد، بعد از مدت کوتاه نقاهت، برای عقب نماندن از درس، خود را به روستایی که در آن به مدرسه می‌رفت رساند. آنجا ناگهان هنگام شب حالش دوباره به هم خورد. قاسم او را سوار اسب صاحب‌خانه کرد و در تاریکی نزد خانواده‌اش آورد. با طولانی شدن دوران مریضی و خانه‌نشینی احمد، قاسم هر آخرهفته نزد او رفت، دروس کلاس را برایش توضیح داد و کمکش

کرد تا در امتحانات نهایی شرکت کند و قبول شود. از آن به بعد، نه تنها آن دو، بلکه خانواده‌هایشان نیز به هم نزدیک‌تر شدند و پیوندهای دوستی و خویشی بین‌شان شکل گرفت.

2

مرد کتابفروش از دو جوانک آشنایی که از مدتی پیش در مغازه-اش رفت و آمد داشتند و تنها گاهی کتابی می‌خریدند، دوستانه پرسید:

«جداً شما با هم برادر نیستید؟»

احمد جواب داد:

«نه. چطور مگر؟»

«عجیب است. ولی خیلی به هم شباهت دارید.»

«متأسفانه برادر نیستیم. من تنها پسر پدرم هستم. ولی قاسم سه تا برادر دیگر هم دارد.»

«ببینم، شما دو نفر با یک تیغ صورت‌تان را اصلاح نکردید؟»

«من هنوز درست و حسابی ریش درنیاورده‌ام.»

مرد کتابفروش شوخی‌کنان ادامه داد:

«اوه، راست می‌گویی. این حدس من هم اشتباه از آب در آمد. یکی از شما کوسه است. پس، دو نفری از یک تیغ استفاده نکردید.»

«من کوسه نیستم. همه‌ی برادرهای من صورتشان ریش درآورده. ما دیر ریش در می‌آوریم.»

احمد دستش را روی شانه‌ی قاسم که در حال نگاه کردن به کتابی بود، گذاشت و تصدیق‌کنان به مرد کتابفروش گفت:

«قاسم راست می‌گوید. برادرش شوهرخواهر من است. او صورتش ریش دارد. من یک سال و نیم از قاسم بزرگترم. شاید به همین خاطر صورتم زودتر ریش درآورده.»

مرد کتابفروش لبخندزنان گفت:

«پس، حدسم درست بود؛ تو رفتی خانه‌ی خواهرت مهمانی. صبح از همان تیغی که تو صورتت را اصلاح کردی، قاسم‌آقای ما هم استفاده کرد. یارو عجله دارد که صورتش زود ریش در بیاورد. حالا هم صورتش مثل صورت تو جوش زده. این هم از فواید استفاده کردن از یک تیغ مشترک!»

«نه. حدس شما متأسفانه اشتباه است. من و قاسم با هم اینجا توی شهر زندگی می‌کنیم. او جوش صورتش را کند و یک چسب زخم رویش زد، من هم همین‌جوری یک چسب چسباندم به صورتم.»

«آهان، پس این‌طور! به شما می‌گویند دوست‌های خوب. آفرین! آفرین! امیدوارم همیشه با هم دوست باقی بمانید!»

«می‌توانم از شما یک سؤال بکنم؟»

مرد کتاب‌فرش عینکش را از چشم برداشت، در حالی‌که شیشه‌هایش را تمیز می‌کرد به قاسم جواب داد:

«چه سؤالی؟»

«من و احمد چند سال است که دنبال اثبات وجود خدا می‌گردیم. معلم‌های ما تا حال نتوانستند وجودش را برای ما ثابت کنند. شاید شما بتوانید کمک کنید تا ما هم مثل دیگران به خدا برسیم؟»

«پسرجان، چرا به فکر این‌جور چیزها هستید؟ یک کم به دور و برتان نگاه کنید! این‌همه سؤال در زندگی ما است، همه را ول کرده‌اید رفته‌اید سراغ خدا؟ چه کار به کارش دارید آخر؟»

«حق با شماست. خیلی سؤالات مهمتر هم در زندگی ما وجود دارند. اما این سؤال خیلی برای ما مهم است. همه عادت دارند طوطی‌وار بگویند که خدا قادر متعال است و اختیار همه‌ی چیزها در دست او است. ولی نمی‌توانند حتی وجودش را ثابت کنند، حالا چه برسد به این که آیا او واقعاً قادر متعال است یا نه. ما در طی این چند سالی که در جستجوی خدا می‌گردیم به همه جور آدم برخوردیم. حتی با دو نفر روحانی جدا جدا صحبت کردیم. یکی‌شان پیش‌نماز ده ماست. پفیوز وقتی نتوانست برای ما وجود خدا را با

دلیل ثابت کند، رفت به همه‌ی مردم گفت که ما کافر شده‌ایم. از ترس او یک مدت رفتیم مسجد و پشت سرش نماز خواندیم تا انگ کافری را روی پیشانی ما داغ نکند. وقتی اوضاع یک‌خرده بهتر شد، ولش کردیم. شما چی فکر می‌کنید؟ یعنی ما که خدا را نمی‌شناسیم، واقعاً کافریم؟»

«عجب! والله من چی بگویم؟»

احمد وارد صحبت شد و در تأیید حرف‌های دوستش گفت:

«قاسم عین واقعیت را گفته. به ما که فقط می‌خواهیم بدانیم خدا کی و کجاست، می‌گویند کافر، به یزید که سر امام حسین را برید هم می‌گویند کافر. یعنی بین ما و او هیچ فرقی نیست؟ من خیلی از فاجعه‌ی کربلا غمگین می‌شوم. اگر آن زمان‌ها بودم می‌رفتم از امام حسین حمایت می‌کردم. به او و خانواده‌اش آب می‌دادم. اما اثبات وجود خدا و اینکه آیا پیغمبرها همه واقعاً از طرف او آمده بودند، موضوعی دیگر است. دلایلی وجود دارد که ثابت می‌کند که یا خدا وجود ندارد، و یا اگر وجود داشته باشد، بیچاره، معذرت می‌خواهم، یک موجود تنها و ناتوان و بی‌عُرضه‌است. مثلاً همین حادثه‌ی کربلا. چرا خدا جلوی یزید را نگرفت؟ چرا گذاشت امام حسین و خانواده‌اش به خاطر چند قطره آب شهید بشوند؟ با کندن یک چاه آب موضوع دعوا به راحتی می‌توانست حل بشود. می‌گویید نه، توی زمینش آب نبود، خب، خدا که قادر متعال و همه کاره دنیاست، می‌گذاشت باران ببارد!»

«بابا، دست از سر خدا بردارید! چی کار به کار او دارید آخر؟ بروید توی خیابان دخترهای همسن و سال‌تان را دید بزنید! بروید جوانی کنید! از زندگی‌تان لذت ببرید!»

«خواهش می‌کنم نظرتان را به ما بگویید! برای ما خیلی مهم است. شما اینجا این‌همه کتاب دارید، بی‌گمان خیلی‌ها را خواندید. بر اساس تجربه‌ی شما، نویسنده‌ها چی می‌گویند؟ ما تا نفهمیم که آیا خدا وجود دارد یا نه، نمی‌توانیم آرام بگیریم.»

«خب، فرض کنید یکی وجود دارد که نامش خداست. چی کار به کارش دارید؟ بگذارید او خداییش را بکند، شما هم زندگی‌تان را.»
«فرض نه، ما باید یقین کنیم که آیا او وجود دارد یا نه؟»
«هه‌هه... عجب جوان‌هایی هستید شما دو نفر! بابا بروید عاشق بشوید! وقتی عاشق شدید، بعدش خودتان می‌فهمید که آیا خدایی هست یا نه.»
«من وقتی نمی‌دانم خدایی هست یا نه، چطور می‌توانم عاشق دختری بشوم؟»

مرد کتابفروش با شنیدن این دلیل احمد لحظه‌ای به فکر فرورفت. بعد گفت:

«راستش را اگر بخواهید، سؤال‌های مثل این سؤال شما برای من که چه عرض کنم، برای بسیاری از فلاسفه و دانشمندان هم هنوز مطرح است. جریان مرغ و تخم‌مرغ را شنیده‌اید؟ هنوز کسی ثابت نکرده که کدامشان اول بود. اما یک چیز بر همه آشکار است؛ هم مرغ و هم تخم مرغ وجود دارند. به همین ترتیب قرن‌هاست که هم انسان وجود دارد و هم درک متفاوتش از خدا. این که آیا واقعاً خدا انسان را آفریده یا ذهن انسان خدا را، موضوع بحث‌انگیزی است. نظری هست که می‌گوید وقتی‌که تو از خدا حرف می‌زنی، یعنی حتی وقتی‌که می‌گویی خدا نیست، این دلیل بر آن است که خدا هست؛ چون آدم از چیزی که نباشد نمی‌تواند حرف بزند. نظر دیگری می‌گوید خدا ساخته و پرداخته‌ی ذهن بشر در برابر درد و وحشت از تنهایی و مرگ است. نظری هم هست که می‌گوید اگر همین ذهنیت و اعتقاد انسان به خدا نباشد، زندگی تهی و بی-مقصد و جنون‌آور می‌شود. نظری هم می‌گوید که خدا در یک موجود مشخص و واحد نیست، بلکه در همه‌ی اشیا و آدم‌ها و پدیده‌ها منتشر است. و خیلی نظرات دیگر. بگذارید فقط یک چیزی را به شما بگویم و خیال‌تان را راحت کنم، شما کافر نیستید. آن روحانی و پیش‌نماز محله‌ی شما غلط کرده که شما را کافر خواند. او خودش هنوز به خدا نرسیده چه برسد به این که بیاید در مورد جوان‌های

خوبی مثل شما دو نفر قضاوت کند. آدمی که واقعاً به خدا رسیده باشد، هرگز نمی‌آید به جای او در مورد مردم قضاوت بکند. من فکر می‌کنم اگر خدایی وجود داشته باشد، او احتیاج به روحانی و ملا و مبلغ ندارد که بیاید مردم را به سوی او هدایت کند. خودش به اندازه‌ی کافی تواناست. اگر خدایی هست، برای همه هست. همه‌ی آدم‌ها را دوست دارد. حتی، کافرها و آنهایی را که به او اعتقاد ندارند. اصلاً کافری وجود ندارد. اما یزید و آدمکش‌هایی مثل او همه جا هستند. باید بیشتر کتاب بخوانید تا خودتان جواب سؤالتان را پیداکنید. پرسیدن از این و آن اصلاً فایده ندارد، عوضش دردسر، مثل دردسری که ملای بی‌سواد ده برایتان بوجود آورد، درست می‌شود. "منصور حلاج" را می شناسید؟... بیایید این کتاب را به شما قرض می‌دهم. شاید یک‌خرده کمک‌تان کرد. هر وقت خواندید برایم برگردانید.»

3

جلو در ورودی ساختمان اداره‌ی آموزش و پرورش، توده‌ی انبوهی از معلمان و دانش‌آموزان جمع شده بودند. نیمی از مدارس شهر در اعتصاب بسر می‌برد. کار تدریس در مدارس دیگر نیز با اخلال مواجه بود. موج اعتصابات سراسری مدارس کشور را در بر گرفته بود.

معلم میان‌سالی که میکروفون بلندگوی دستی را جلو دهان گرفته بود و سخنرانی می‌کرد، جای خود را به معلم جوان‌تری که مجری سخنرانی محسوب می‌شد، داد. مجری با در دست گرفتن مجدد میکروفون بلندگو اعلام کرد:

«همکاران و دانش‌آموزان عزیز! همان‌طوری‌که می‌دانید اعتصاب ما یک اعتصاب صنفی است و دربرگیرنده‌ی مشکلات صنفی همه‌ی ماست. برای روشنگری شرایط نامساعد و غیرعادلانه‌ی آموزش در مدارس روستایی، حالا یکی از دانش‌آموزان به گفتگو با شما می-پردازد.»

جوان کوتاه‌قد و موفرفری که کاپشن سربازی امریکایی و شلوار جین به تن داشت، رو به بغل دستی‌اش که از او جوان‌تر به نظر می‌رسید و لباسی کهنه و کفشی پلاستیکی پوشیده بود، کرد و گفت:

«برو! نوبت تو است.»

«من؟»

«آره، تو. مگر چی شده؟ برو معطل نکن!»

«اِه، مگر دیوانه شده‌ای؟ من و سخنرانی؟»

«بچه‌ها تو را توی لیست سخنرانان قرار داده‌اند.»

«من که سخنرانی بلد نیستم، بهزاد! چی داری می‌گویی تو آخر؟»

«هیچکس اینجا سخنران حرفه‌ای نیست. هر کس می‌رود آن بالا و از مشکلش حرف می‌زند. تو هم برو از مشکلات خودت و بچه‌های محله‌ات بگو!»

«لامصب، بروم آخر چی بگویم؟»

«چیزهای که برایم تعریف کردی به اندازه‌ی صد تا کتاب است. از همان چیزها بگو!»

قاسم با گونه‌های تا بناگوش سرخ‌شده، مردد به راه افتاد و شرمگین و هراسان در برابر جمعیت ایستاد. لحظه‌ای وحشت‌زده آنها را از نظرگذراند. ناگهان ترس‌اش بیشتر شد، احساس کرد لال شده و جمعیت هم به این ضعف او پی برده‌اند. همه کنجکاو به او خیره شده بودند. نگاهش با نگاه چند آشنایش تلاقی کرد. نگاه‌ها او را به حرف‌زدن تشویق می‌کردند. بهزاد نیز لبخند بر لب داشت و سرش را با خوشنودی خاصی تشویق‌کنان تکان می‌داد. بی‌اختیار لبانش گشوده شد:

«سلام علیکم!»

جمعیت از پچ‌پچ‌کردن و لبخندزدن دست‌کشید. چیزی برخلاف انتظار رخ داده بود. هیچ‌کس سخنرانی را این گونه آغاز نمی‌کرد. تعجب در جمعیت شکل گرفت. همه سراپا گوش شدند. با گفتن سلام، از هراس غریبی که بر قاسم مستولی بود، کمی کاسته

شد. ابتدا خیال کرد کسی صدایش را نشنیده است، خواست دوباره سلام بگوید، ولی به زودی رشته‌ای از کلمات به ذهنش خطور کرد. شتابان سر برگرداند و با نگاهی پریشان‌تر از پیش بهزاد را بین جمعیت جست. خواست بپرسد که اول از کدام مشکلش صحبت کند. اما نگاه بهزاد متحیر، و اخم‌هایش در هم رفته بود. او لبش را گاز می‌گرفت، گویی از فرستادن قاسم به سکوی سخنرانی پشیمان شده و در نگرانی بسر می‌برد. نگاهش را از او برگرفت و دوباره به جمعیت خیره شد. انگار همه به هراس او پی برده بودند. معلم میان‌سالی که قبل از او روی سکو آمده و سخنرانی کرده بود، به سبیلش دستی کشید و زیر لب چیزی گفت. نتوانست صدایش را بشنود، اما حدس زد که می‌گوید:
«حرف بزن دیگر، پسر! مگر لالی؟»

بزودی رشته‌های درهم کلمات شکل گرفته در ذهنش کم‌کم منظم و ملموس شدند. سعی کرد چهره‌ای را در بین جمعیت به عنوان مخاطبش انتخاب کند. با شنیدن پژواک صدای خود از بلندگو دوباره دمی ایستاد، اما دیگر زبانش باز شده و سکوت و اندیشیدن در ذهنش جایی نداشت. اکنون دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید، حتی چهره‌ی انتخابی مخاطب را نیز دیگر نمی‌دید، تنها کلمات بودند که به تندی بر زبان می‌آمدند:
«سال‌های قبل، وقتی‌که مادرم خواست من را به مدرسه بفرستد، در ده ما مدرسه نبود. من و سه نفر از بچه‌های ده تا کلاس پنجم ابتدایی را به ده همسایه رفتیم. بعد از آن مجبور شدیم برای ادامه-ی تحصیل به یک ده دیگر که خیلی از خانه‌ی ما دورتر بود، برویم. تازگی‌ها شروع کردند به ساختن مدرسه‌ی ابتدایی در ده ما. مثل اینکه یکی از مسئولین آموزش و پرورش شبی خوابنما شد و در نقشه‌ی جغرافیای کشور ده بی‌مدرسه‌ی ما را کشف کرده. از شش تا خواهر و برادرم فقط من توانستم بیایم مدرسه. برای رفتن به مدرسه هر روز مجبور بودیم چند کیلومتر راه را در سرما و گرما زیر پا بگذاریم. زمستان که می‌شد، همجا را آب می‌گرفت، وقت

عبور از رودخانه‌ها پابرهنه می‌شدیم، کفش و کتاب را بالا می-گرفتیم و دست به دست هم می‌دادیم تا آب رودخانه ما را با خودش نبرد. وقتی برف می‌آمد و یخ می‌بست، عذاب ما بیشتر می‌شد. اگر روی یخ راه می‌رفتیم، یخ‌های لعنتی یک‌هو می-شکستند و در آب و چل و گِل بیجار فرو می‌رفتیم. بعضی وقت‌ها برای آنکه چکمه از پا در نیاید و گم نشود، پابرهنه می‌شدیم. به سوی اولین خانه‌ی آبادی می‌دویدیم و گریان خودمان را به گرما و آتش می‌رساندیم. ده ما حمام ندارد. مردم هر چند هفته یک‌بار که به شهر می‌آیند رنگ حمام را می‌بینند. بهار و تابستان می‌رویم توی رودخانه خودمان را می‌شوییم. وقتی هوا سرد باشد، توی دیگ آب گرم می‌کنیم و توی تشت خودمان را می‌شوییم. معلم هر وقت می‌گفت مشق بنویسید، عذاب شروع می‌شد، دفتر زود به زود تمام می‌شد، دفتر تازه کجا بود؟ یک دوستی در ده دارم که با من به مدرسه می‌آمد، اما یک سال پدرش نتوانست ده تومان پول ثبت-نامش را بدهد، از مدرسه بیرونش کردند. حالا هر وقت همدیگر را می‌بینیم به من می‌گوید:<کاش پدرم آن زمان ده تومان داشت، حالا من هم مثل تو سواد داشتم!> دو تا از معلمین من تعریف می-کردند که کشور ما روی یک دریا از نفت قراردارد و ما از جمله کشورهای ثروتمند دنیا هستیم. می‌گفت که خارجی‌ها نفت ما را ارزان می‌خرند، به جای آن اسلحه و چیزهای بُنجُل‌شان را به قیمت گران به ما می‌فروشند. یک روز آمدند به دست‌شان دستبند زدند و آنها را با خودشان بردند. من رفتم دستبندی را که دیده بودم نقاشی کردم و روی روزنامه‌ی دیواری مدرسه زدم. آمدند به من گفتند که به جشن و گردهمایی محصلین نابغه دعوت شده‌ام. من را با خودشان بردند. چهار شبانه روز کتکم زدند و بازخواستم کردند که چه کتاب‌هایی را خواندم؟ کی آنها را به من داده؟ چرا مشت و دستبند نقاشی کردم؟ یک بار من را برای اردوی رامسر انتخاب کردند، گفتند لباس‌های تازه‌ام را بپوشم. مادرم شلوار برادرم را برای من کوتاه کرد. من هم که هرگز توی عمرم کمربند نداشتم، با یک

قطعه کنف کمربندی درست کردم و دور کمرم بستم تا شلوار از تنم نیفتد. مدیر مدرسه و مأمور اداره وقتی سر و وضعم را دیدند، گفتند:<توله سگ دهاتی، برو توی طویله‌ات بتمرگ!> حالا من و دو تا از بچه‌های ولایتم توی این شهر یک اتاق کرایه کرده‌ایم. روزها می‌روم سر میدان تا شاید یک نفر من را با خودش سر کار ببرد. بیشتر اوقات شانس نمی‌آورم و کار گیرم نمی‌آید، دستخالی می-روم خانه. شب‌ها هم می‌روم مدرسه. از اعتصاب خیلی خوشم می‌آید. شاید اعتصاب باعث شود که کار و مدرسه شبانه را ول کنم و روزها بروم مدرسه. به قول یکی از معلم‌هایم که حالا در زندان است، شاید یک روزی مدرسه رفتن و سواد یادگرفتن همگانی و اجباری بشود. اگر سر شما را درد آوردم، معذرت می‌خواهم.»

با پایان گرفتن صحبت او جمعیت صمیمانه و گرم مدتی برای او به کف زدن پرداخت. قاسم به آنها خیره شد. در چهره‌ها لبخندی آمیخته با خشم و اعتراض هویدا بود. احساس شرم مزمن دوباره به سراغش آمد و او را از برابر جمعیت به سرعت فراری داد.

آشنایانش با "آفرین! خیلی خوب حرف زدی!" به تشویقش پرداختند. بهزاد نیز خود را به او رساند. چهره‌اش از شادی گل انداخته بود. تشویق‌کنان گفت:

«معرکه بود، قاسم! اول از تو ناامید شده بودم. اما بعد، وقتی‌که به حرف آمدی، وای، پسر، معرکه بود، معرکه!»

کم‌کم آرامش در اعصاب ملتهب و هیجان‌زده‌ی قاسم جان گرفت. دیگر از جمعیت و حرف‌زدن در برابرش نمی‌ترسید. فکر می‌کرد که بسیار مختصر صحبت کرده است. لحظاتی بعد همراه بهزاد در میان انبوهی از مردم که به سوی خانه‌هایشان می‌رفتند، گم شد.

اما او هیچ میل نداشت به خانه برود. نشستن در اتاق در بسته حوصله‌اش را سر می‌برد. دوست داشت همیشه با دیگران باشد. این تمایل او اکنون شکل تازه‌ای به خود گرفته بود؛ نیاز شدید به حرف زدن با توده انبوه جمعیت. با خود اندیشید:

«کجا می‌روند آخر این مردم؟ می‌روند خانه که چی؟ پس معلم‌های زندانی چی می‌شوند؟...»

برخلاف تمایل او مردم با قطعنامه‌های اعتصاب در جیب به سوی کار و زندگی روزمره‌شان می‌رفتند. حس کرد که انگار در تمام طول خیابان، در تمام شهر، و حتی در تمام دنیا یکه و تنهاست. چهره-های تعدادی از مردم که چند لحظه پیش با توجهی خاص به او گوش داده بودند، پیش رویش مجسم شد. نگاه‌ها همه مهربان بودند، حس همدردی و صمیمیت در تک تک آنها موج می‌زد. گویی همه‌ی آنها منتظر واقعه‌ای بودند. با نگاه از سخنران می‌خواستند تا از رخدادی شگفت که در پیشرو بود خبر دهد. اما هیچ سخنرانی در صحنه نبود. جمعیت تنها در سکوت خود به جلو می‌نگریست، به جایگاه خالیی که آدمی را به یاد جای خالی عزیزی از دست رفته می‌انداخت.

4

قاسم از بهزاد که با او در پیاده‌روی خیابان قدم می‌زد، پرسید:

«من نمی‌فهمم، تو چرا می‌گویی کارگران انقلابی‌ترین طبقه هستند؟»

«برای اینکه کارگران هیچ چیزی را در مالکیت خودشان ندارند.»

«اشتباه می‌کنی. من آدم‌هایی را می‌شناسم که از ده رفتند شهر توی کارخانه کار می‌کنند. وضع مالی آنها خیلی بهتر از کسانی است که توی ده مانده‌اند و کشاورزی می‌کنند. اگر بی‌چیزترین طبقه، انقلابی‌ترین طبقه باشد، این دهقانان هستند، نه کارگران.»

«نه، قاسم، این‌طور نیست که تو فکر می‌کنی. دهقانان اگر چه فقیرتر از کارگران هستند، اما آنها حداقل یک تکه زمین دارند که پایشان را به خودش بند می‌کند.»

«خب، داشته باشند. فکر می‌کنی با یک وجب زمین می‌شود کاری کرد؟ ما عوض یک وجب، یک و نیم هکتار زمین داریم. فکر می‌کنی وضع ما بهتر از آنهایی است که در کارخانه کار می‌کنند؟ والله نه. مادرم از یک طرف به بانک و شرکت تعاونی روستا بدهکار است، از طرفی دیگر به نزولخوارها. تازه این فقط مادر من نیست که وضعش این‌جوری است، اکثر کشاورزها مثل او هستند. در عوض کسانی که توی کارخانه کار می‌کنند بدهکاریشان کجا بود؟ بعضی‌ها ماشین زیر پایشان است، می‌آیند توی ده زمین می‌خرند.»

«حق با توست، دهقان کم‌زمین فقیرترین آدم جامعه است. همین فقر باعث می‌شود تا او در موقع انقلاب به حمایت کارگران بیاید. انقلابی بودن هر طبقه را بر اساس رابطه‌ی آن طبقه با مالکیت بر ابزار تولید تعیین می‌کنند. فراموش نکن! مالکیت، مالکیت. هر کس که مالک ابزار تولید باشد، موقع انقلاب، یعنی وقتی که دستاوردهای انقلاب برخلاف منافعش باشد یا به منافعش ضرری برساند، در برابر انقلاب می‌ایستد و از منافع خود دفاع می‌کند. بگذار ساده‌تر بگویم؛ در جامعه‌ی سرمایه‌داری دو طبقه‌ی متخاصم وجود دارند: یکی طبقه‌ی کارگر یا پرولتاریا، دیگری طبقه‌ی سرمایه-دار یا بورژوازی. بین این دو طبقه یک قشری است به نام خرده-بورژوازی. ببین چی گفتم، یک قشر، نه یک طبقه. این قشر همیشه بین دو طبقه‌ی متخاصم اصلی در نوسان بسر می‌برد. هر طبقه‌ای که به نفع او حرف بزند، طرفش را می‌گیرد. البته خود این قشر هم به چند دسته تقسیم می‌شود. مثلاً خرده‌بورژوازی پایین، یا خرده بورژوازی میانه و خرده بورژوازی بالا. خرده‌بورژوازی پایین یا فقیر در مبارزه برای بوجود آوردن یک جامعه آزاد کارگری، نزدیکترین متحد پرولتاریا است. اینها همراه با کارگران، دولت استثمارگر سرمایه‌داری را نابود می‌کنند و دولت کارگری یا سوسیالیستی را بوجود می‌آورند.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که دولت فعلی مال سرمایه‌دارها است، دولتی که کارگران می‌خواهند هم مال کارگرهاست و هم مال کشاورزان؟»

«آفرین، درست فهمیدی.»

«باز هم نشد. این که به درد نمی‌خورد. دهقانان همه بی‌سوادند. بیسوادها چطوری می‌توانند دولت تشکیل بدهند و بروند توی مجلس بنشینند؟ دوباره می‌شود همان آش و همان کاسه. دولت فقط مال باسوادها و شهری‌ها می‌شود.»

«نه. دولت شهری و روستایی ندارد. دولتی که مال سرمایه‌داران باشد تنها از منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار حمایت می‌کند، مخالفین خود را می‌گیرد، شکنجه می‌دهد، می‌کشد. دولتی هم که مال کارگران باشد از منافع کارگران و دهقانان و سایر زحمتکشان حمایت می‌کند.»

«خب، چطور می‌شود این دولت را تشکیل داد؟ کارگران چی می-فهمند کار دولت و مؤسسات دولتی چی است؟ تازه، وقتی‌که کارگری رفت توی مجلس و دستگاه دولت، او که دیگر کارگر نیست، تبدیل می‌شود به یک سیاستمدار. به فرض دیگر طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود نداشته باشد، آنوقت همین سیاستمداران جدید خودشان می‌شوند یک طبقه‌ی خاص که قدرت در دستشان است و جای سرمایه‌داران قبلی را می‌گیرند و هر کاری دلشان خواست انجام می‌دهند. این که نشد انقلاب. باز هم می‌شود مثل قبل. باز یک عده حکومت می‌کنند، و یک عده هم خون و دل می‌خورند.»

«آنموقع اوضاع کاملاً فرق می‌کند. کارگران در کارخانه شورا تشکیل می‌دهند، دهقانان هم در روستا. شوراها در ارتباط با همدیگر قرار می‌گیرند. نمایندگان شوراها یک شورای مرکزی انتخاب می‌کنند. مسئول شورای مرکزی به عنوان رئیس دولت به کار نظم و هماهنگی مسائل جامعه و مردم می‌پردازد. هر وقت او کار خلافی انجام داد، مردم، یعنی شورای مرکزی، به راحتی برکنارش می‌کنند و یک نفر دیگر را به جایش می‌گذارند.»

«این‌جوری که تو می‌گویی کار دنیا واقعاً خیلی ساده است. من فکر می‌کردم تشکیل دولت و چرخاندن امور مملکت کار سختی است، باید رفت دانشگاه و سال‌ها درس سیاست و مملکتداری خواند. یعنی بساط شاه و تاج و تختش واقعاً دیگر در کار نخواهد بود و این رییس دولت یک‌هو هوس نمی‌کند جای شاه را بگیرد؟»

«نه. شاه شدن می‌شود یک جک، یک موضوع خنده‌آور. مگر آدم عاقل می‌آید مدعی شود که شاه هست و از دیگران بهتر و برتر است و دارای حقوقی بیشتر از سایر شهروندان کشورش است؟ همچون آدمی را می‌برند تیمارستان تا تحت معالجه قرار گیرد. تاج شاه را هم مردم اول می‌گذارند توی موزه‌های تاریخی، بعدها، یعنی زمانی‌که همه‌ی مردم به آن درجه از رشد فکری رسیدند که اشتراکی فکر بکنند، یعنی به جای مال من گفتن بگویند مال ما، در موزه‌ها را باز می‌کنند، تاج طلای شاهان را بر می‌دارند و به در و دیوار توالت‌های عموی آویزان می‌کنند.»

«جداً؟ یعنی در جامعه‌ی کارگری یا سوسیالیستی طلا اینقدر بی ارزش می‌شود؟»

«ارزش طلا و جواهر را تنها جامعه‌ی سرمایه‌داری است که اینقدر بالا برده. وگرنه طلا هم فلزی است مثل همه‌ی فلزات دیگر.»

«این حرفت را قبول ندارم. از کشف طلا قرن‌هاست می‌گذرد، بهزاد، اما دولت‌های سرمایه‌داری آنقدرها هم قدیمی نیستند.»

«منظورم این است که از وقتی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید رواج یافت ارزش طلا و چیزهای دیگر پیدا شده. چنانچه روزی مقدس بودن مالکیت خصوصی از بین برود، دیگر این‌جور چیزها ارزشی ندارند. این فقط انسان و انسانیت است که معیار همه ارزش‌ها خواهد شد.»

«اگر این‌جوری باشد، ایده‌آل است. فکر می‌کنم همه‌ی مردم دنیا با چنین سیستمی موافق باشند.»

«بله ،ایده‌آل است. اما به این آسانی به دست نمی‌آید. باید برایش مبارزه کرد...»

جمع سه نفری دخترانی که در گوشه‌ی خیابان ایستاده بودند و به آنها نگاه می‌کردند، توجه قاسم را جلب کرد. طبق معمول گمان برد آنها از آشنایان بهزادند و منتظرند تا با او سلام و احوالپرسی کنند. ولی بهزاد متوجه آنها نبود و همچنان در مورد مبارزه برای جامعه‌ای آزاد و بی‌طبقه توضیح می‌داد. قاسم حرفش را قطع کرد و گفت:

«این دخترها مثل اینکه با تو کار دارند، بهزاد.»

«نه، گمان نمی‌کنم. من آنها را نمی‌شناسم. شاید منتظر تو هستند.»

قاسم در حالی‌که پا به پای بهزاد راه می‌رفت، از جلو دخترها گذشت. در حین عبور از کنارشان دوباره نگاهی به آنها انداخت. هیچ کدامشان را نمی‌شناخت. یکی از آنها تبسم آشنایی بر لب داشت. گویی می‌خواست با نگاه و این تبسم آشنایش چیزی به او بگوید. شرمزده زود سرش را پایین انداخت. ترسید مبادا بهزاد فکر کند که او توجه‌اش نه به حرف‌های او و دولت شورایی‌اش، بلکه به دخترهاست. هنوز چند قدمی از دخترها فاصله نگرفته بودند که بی-اختیار سرش را به عقب برگرداند. تبسم دختر اینک به لبخند مبدل شده بود. لبخندی که کشش اشتیاق‌انگیزی را انتقال می‌داد. احساسی آشنا اما فراموش شده در جانش شعله کشید. با خود اندیشید که او را کجا دیده است. اما هر چه در ذهنش به کاوش پرداخت نتوانست به خاطرش آورد. بهزاد که متوجه تغییر روحیه‌ی او شده بود، پرسید:

«قاسم، مطمئنی که آنها را نمی‌شناسی؟»

«چی؟ آها، نه. نه. صورت یکی به نظرم آشنا می‌آید. اما به خاطرش نمی‌آورم.»

« به هر حال. اگر می‌خواهی پیش آنها بروی، برو. غروب همدیگر را توی کتابفروشی می‌بینیم.»

«وایستا، من هم دارم با تو می‌آیم.»

«برو، یکی‌شان منتظر تو است!»

«فراموشش کن، بهزاد! من که توی این شهر به جز تو و دوست-های تو، دیگر کسی را نمی‌شناسم.»
«دلخور نشو! منظور بدی نداشتم. این دخترها شاید تو را قبلاً موقع سخنرانی دیدند و از تو خوششان آمده. مواظب خودت باش! کم‌کم اینجا داری معروف می‌شوی!»

5

قاسم و بهزاد در کتابفروشی با هم آشنا شده بودند. احمد نیز حضور داشت. در واقع مرد کتابفروش هر سه آنها را با هم آشنا کرده بود. بهزاد متین و مهربان، اما متفکر و کم‌حرف به نظر می-رسید. عموماً ریش و سبیلش را از ته می‌زد، اما گاهی هم اتفاق می‌افتاد که دو-سه روزی صورتش را اصلاح نمی‌کرد. همیشه بین لب‌هایش سیگاری روشن بود که دودش را با ولع و به تمامی پایین می‌داد. دندان‌هایش جرم گرفته بودند، رنگ زرد تیره‌شان در اولین نگاه به چشم می‌زد. سه سال از قاسم بزرگتر بود، اما تنها یک کلاس بالاتر از او روزانه به مدرسه می‌رفت. رابطه‌ی او و مرد کتابفروش بسیار صمیمانه بود. بعضی اوقات هنگام خارج شدن از مغازه، کتابی پیچیده شده لای روزنامه یواشکی از او می‌گرفت و با خود می‌برد.

احمد نیز مثل قاسم به این آشنای تازه احترام می‌گذاشت، آنها چند بار به اتفاق هم به سینما رفته بودند. اما در درون خود از او به نحو غریبی ترس داشت. او ذاتاً آدم گوشه‌گیر و دیرجوشی بود. خانواده‌اش از مظلوم‌ترین و بی‌آزارترین آدم‌های ده بودند. از بگو مگوهای بین همسالانش، مثل سایر افراد خانواده‌اش، اجتناب می-کرد. عادت داشت پیوسته با کتاب باشد. و همین کتاب و قاسم، او را با شهر و مدرسه و اجتماع پیوند می‌داد. او خیلی دیر اعتماد می‌کرد و با کسی دوست می‌شد. بهزاد برایش موجود عجیبی به نظر می‌آمد، موجودی که گویی چشم‌اش از هیچ چیزی نمی-

ترسید. همه چیز داشت، شهری بود، از خانواده‌ی بازاری و ثروتمندی می‌آمد، خواهر و برادرش در تهران به دانشگاه می‌رفتند، یک برادرش زندانی بود، برادر دیگرش نیز سال‌ها پیش کشته شده بود.

6

یک روز غروبدم وقتی قاسم از سر کار برگشت، چراغ اتاق روشن نبود. فکر کرد کسی خانه نیست. بی‌آنکه در بزند و حضور خود را اعلام کند وارد اتاق شد. در تاریک-روشن اتاق منظره‌ی غیرقابل تصوری او را بر درگاه میخکوب کرد.

احمد دمرو روی فرش حصیری کف اتاق درازکشیده بود و از طرفی نوک انگشتان پاهایش را روی کف اتاق می‌فشرد، از طرفی دیگر قسمت زیر شکم، ناحیه‌ی آلت تناسلی‌اش، را متشنج روی حصیر می‌سایید و کیف‌آور ناله می‌کرد.

قاسم لامپ را روشن کرد و پرسید:

«چی شده، احمد؟ حالت خوب نیست؟»

احمد که غافلگیر شده بود، شتابزده از حالت درازکش خود را جمع و جور کرد. سر جایش نشست و درصدد برآمد کتابی را که در دست داشت از چشمان قاسم پنهان نگهدارد. قاسم دوباره پرسید:

«حالت جدی خوب است؟»

احمد بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، پریشان سرش را به علامت جوابی مثبت تکان داد. قاسم وقتی دید او سعی می‌کند کتابش را پنهان نگهدارد، پرسید:

«کتاب خیلی مهمی است؟»

احمد باز جوابی نداد. فقط بلند شد و با عجله به سوی شلوارش رفت. قاسم تبسمی بر لب آورد و خندان گفت:

«هی، چی خبرت است؟ چرا داری شلوارت را لنگه به لنگه می-پوشی؟»

وقتی متوجه خیسی قسمت جلو پیچامه‌ی او شد، طعنه‌زنان گفت:

«آهان، داشتی خواب می‌دیدی!»

احمد که در این مابین بر پریشانی و غافلگیری خود مسلط شده بود، عصبی و معترض پرسید:

«تو بلد نیستی در بزنی؟»

«معذرت می‌خواهم! چی می‌دانستم این وقت غروب می‌خوابی؟ حالا جداً خواب بودی؟»

«آره.»

«این که عصبانیت ندارد. خب، حالا توی کتابت خوابیده‌بودی یا توی واقعیت؟»

احمد دریافت که قاسم متوجه قضیه شده است. به همین دلیل سعی کرد کاملاً واضح و صریح با او حرف بزند:

«ببین، قاسم! تو تا حال هیچ دختری را خواب دیدی؟ جوریکه آبت بیاد؟»

«آره. اما نه روز روشن، آن هم توی کتاب.»

از طعنه‌ی قاسم رنجید، با این‌همه ادامه داد:

«فرقش چی است؟ خواب، خواب است دیگر. تو شب‌ها خواب کی را می‌بینی؟»

قاسم شوخی‌کنان جواب داد:

«خواب دختر عمه‌ات را.»

«من که عمه ندارم.»

«سؤال بی‌ربطی می‌کنی.»

«آفرین، خوب گفتی. با این حرفت جواب خودت را دادی. تو چی کار به خواب من داری؟ مگر تو از مسائل خصوصی‌ات با من حرف می‌زنی؟ چرا از من می‌خواهی که در مورد همه چیزم برایت بگویم؟»

«اگر خیلی برای این‌جور چیزها اهمیت قایلی، می‌توانم برایت بگویم. خواب یکی از دخترهای مدرسه‌ی قبلی‌مان را چند بار دیدم.»

«همین؟ فقط خواب یکی را؟ من تقریباً خواب همه‌شان را دیدم؛ فاطمه، با آن سینه‌های کوچک و لیمویی، شهناز، با آن سینه‌های گنده‌ی هندوانه‌مانند که می‌خواستند دگمه‌ی پیراهنش را پاره کنند و بزنند بیرون، لیلا...»

«تمام کن، احمد! من مطمئنم که تو خوابش را هرگز ندیده‌ای!»

«تو اسمش را بگو، تا رُک و راست بگویم که خوابش را دیده‌ام یا نه. نکند منظورت کبری است، با آن لب‌های شهوانیش که خیلی هم تو را...»

قاسم حس کرد خوابش دارد مورد تحقیر و تجاوز قرار می‌گیرد. غیرت تازه شکل گرفته و گنگش به ناگهان ملتهب گشت. یقه‌ی دوستش را گرفت و خشمگین فریاد زد:

«دهانت را ببند!»

«یقه‌ام را ول کن ببینم! مثل اینکه موضوع ناموسی شده! آقا معذرت می‌خواهم! من داشتم جلق می‌زدم. جلق. اِهه‌ه، عجب گرفتاری است آ؟ بیا، این هم کتاب با عکس‌های سکسی! نگاهش کن تا برق از چشم‌هایت بپرد.»

قاسم یقه‌ی احمد را ول کرد، بر خود مسلط شد. در حالی‌که کتاب را از دست او می‌گرفت، گفت:

«تو چقدر ترقی کرده‌ای، احمد! این کتاب را از کجا گیر آورده‌ای؟»

احمد که حالا دیگر تمام شرم و رودرواسی‌اش از بین رفته بود، با اعتماد به نفس گفت:

«داشتی خفه‌ام می‌کردی، پسر. چی خبرت بود؟ تا حالا جلق نزده-ای مگر؟»

«چی؟ جلق؟»

«همه جلق می‌زنند. نه فقط مردها، بلکه زن‌ها هم جلق می‌زنند. از ما آدم‌های معمولی گذشته، خود پیغمبران خدا هم جلق می-زدند. فکر می‌کنی وقتی زن گیرشان نمی‌آمد چی کار می‌کردند؟ خود خدا هم اگر چشمش به دخترهای خوشگل بیفتد و دستش به آنها نرسد عقل از سرش می‌پرد. تازه من و تو از دنیای دخترها که

تا ازدواج‌شان مجبورند باکره و دست نخورده باقی بمانند چی خبر داریم؟ آنها چه عذابی می‌کشند و چه بلاهایی سر خودشان می-آورند آن را دیگر خدا می‌داند. نکند می‌خواهی مقدس‌بازی در بیاوری و بگویی که خیلی پاکی؟ پس چه جوری ارضاء باید شد، هان، بروم با دیگران لواط کنم یا که سراغ مادیان و گاو مردم بدوم بهتر است؟»

«باشد، باشد، بابا، من که چیزی نگفتم؛ این‌جور مسائل چه ربطی به پاکی و ناپاکی دارد؟ ولی، ولی با این عکس‌ها می‌شود ارضاء شد و عطش و تشنگی جنسی را خاموش کرد؟»

«پس چی؟ تن لخت‌شان را ببین و پیش خودت تصور کن که یکی جلوی چشمت است و تو هم افتاده‌ای رویش. یعنی تو جداً جلق نمی‌زنی؟ یا اینکه من را داری دست می‌اندازی؟»

«بیا، تحفه‌ات را بگیر! فکرت را با این چیزها داری خراب می‌کنی، احمد! هر چه بیشتر خودت را با این عکس‌ها مشغول کنی، مشکلت بیشتر می‌شود؛ توی کله‌ات بزودی درس و فرمول ریاضی و فیزیک دیگر جا نمی‌گیرد. تمام ذهنت پر می‌شود از این عکس-های هوس انگیز.»

«مال من نیست، مال بهروز است. همیشه که نگاه نمی‌کنم.»

«مال بهروز خودمان؟»

«آره، از همکلاسی‌هایش گرفته. من قبلاً توی مدرسه از این بهترش را هم دیدم. توی ده وقتی بودیم یک‌بار حتی با بچه‌های مدرسه رفتیم جنگل.»

«رفتید جنگل چی کار؟»

«با ماشین "خانم" آورده بودند. پانزده تومان می‌دادی، می‌رفتی یک دست با او می‌خوابیدی.»

«شنیده بودم، اما فکر نمی‌کردم تو هم بروی.»

«مقدس‌بازی را بگذار کنار، قاسم! مگر من و تو مرد نیستیم؟ یکی برایم تعریف کرد که در بعضی از کشورها دختر و پسر همین‌جوری

وقتی‌که به سن بلوغ رسیدند با همدیگر می‌خوابند. هیچ‌کس هم این کار را بد نمی‌داند!»

«این‌همه گرفتاری ما داریم، ببین تو در فکر چه چیزهایی هستی؟»

«این هم خودش یکی از بدترین گرفتاری‌هاست. شاید تو به آن فکر نمی‌کنی، ولی همه که مثل تو نیستند. بهروز حداقل ماهی یک‌بار همراه بچه‌ها می‌رود خانم می‌کند. قیمتش...»

7

هنوز ساعتی از شروع کلاس درس مدرسه‌ی شبانه نگذشته بود که برق رفت. با قطع شدن برق، مدرسه تعطیل شد. بچه‌ها بی‌آنکه از آنچه در شهر می‌گذشت اطلاعی داشته باشند، به سوی خانه‌هایشان به راه افتادند.

در بین راه ناگهان اتومبیل پلیسی در برابر تعدادی از آنها توقف کرد. قاسم با دیدن پلیس‌های مهاجم با چالاکی به طرف کوچه‌ای دوید. به دنبال او احمد و چند تن دیگر نیز دویدند. فریاد:«ایست! ایست!» و در پی آن صدای شلیک به گوش رسید. کسی داد زد: «هوایی است، نترسید! بدویید!»

بی‌آنکه کسی به پشت سرش نگاه کند، همه از کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگر می‌دویدند تا اسیر پاسبان‌ها نشوند.

بانگ"الله اکبر" از بعضی از خانه‌ها و پشت‌بام‌ها و فراسوی کوچه‌ها به آوا در آمد. قاسم اگرچه هنوز نفس‌اش نبریده بود، اما کوچه و راه را نمی‌شناخت، فقط می‌دوید و به گریختن می‌اندیشید. ناگهان با سر به مانعی برخورد و ناله‌کنان نقش بر زمین شد. احمد که در پی او بی‌مقصد می‌دوید، متوجه توقف ناگهانی او شد، ولی نتوانست به موقع خود را کنترل کند. او نیز با سرعتی کمتر به مانع برخورد و روی قاسم افتاد. با شنیدن صدای ناله‌ی او، در حالی‌که سر خود را با دست می‌مالید، بلند شد و گله‌کنان گفت:

«پاشو در برویم! تو که راه را بلد نیستی چرا ما را توی کوچه‌ی بن-بست می‌آوری؟»

پیش از آنکه حرف احمد خاتمه یابد، در ورودی خانه‌ای که جلو آنان قرار داشت باز شد. زن و مردی آنها را با عجله به درون حیاط کشاندند و در را دوباره به سرعت بستند. مرد آمرانه گفت:

«شما مگر دیوانه‌اید که توی این شلوغ پلوغی از خانه بیرون آمده-اید؟»

احمد جواب داد:

«داشتیم از مدرسه می‌رفتیم خانه، آقا.»

«این وقت شب و مدرسه؟»

«مدرسه‌ی ما شبانه است. برق رفت، ما هم می‌خواستیم برویم خانه که پاسبان‌ها دنبال‌مان کردند.»

مرد پارچه‌ای روی پیشانی ورم‌کرده و زخمی قاسم گذاشت و دلجویانه گفت:

«چیز مهمی نیست. خونش حالا بند می‌آید. یک‌خرده همین‌جا وایستید تا اوضاع آرام شود.»

قاسم چند لحظه بلند شد. سرش هنوز گیج می‌رفت. زن به همراه دختر جوانی از پله‌ها بالا رفت. دختر هنگام رفتن پیوسته نگاهش می‌کرد. در چهره‌اش تبسم آشنایی پیدا بود. زود دریافت که این دختر همانی است که مدتی پیش در خیابان دیده است. به ذهن خود فشار آورد تا دریابد که او را از کجا می‌شناسد. ناگهان تعادلش را از دست داد مرد بازویش را گرفت، مانع افتادنش شد و گفت:

«چشم‌هایت مثل اینکه خوب نمی‌بیند، پسرجان. بیا برویم بالا تا حالت خوب شود!»

«نه، آقا. خیلی ممنون از کمک‌تان. حالم خوب است. فقط یک کم سرگیجه دارم. برویم احمد!»

علیرغم اصرار مرد، آنها با عجله از آنجا دور شدند.

با رسیدن به خانه، قاسم مستقیم به رختخواب رفت. بهروز هنوز بیدار بود. احمد ماجرا را برای او که از علت زخمی بودن پیشانی قاسم پرسیده بود، تعریف کرد. وقتی گفتگوی آنها به پایان رسید و خواستند بخوابند، قاسم سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و پرسید:

«احمد، تو آن دختره را تا حال جایی دیده بودی؟»

«چی؟ فکرکردم حالا هفت چشم خوابیدی؟»

«از تو چی سؤال کردم؟»

«همانی که چهارچشمی متوجه تو بود را می‌گویی؟»

«مگر چهارچشمی متوجه من بود؟»

«چه جور هم. تمام وقت.»

«چه طور شد که سر از آنجا درآوردیم؟»

«با سر خوردیم به در خانه‌شان. آنها در را بازکردند و ما را بردند تو. وقتی حالت جا آمد، بدجوری زُل زدی به دختره. لامصب جلو چشم پدر، دختر مردم را دید می‌زنی؟»

«بالاخره نگفتی، قبلاً او را جایی دیده بودی یا نه؟»

«نه. آشنای تو است این دختره؟»

قاسم آن شب در خواب دوباره با خواهرش حلیمه بود؛ در حیاط خانه با هم به دنبال سنجاقک‌ها می‌دویدند. حلیمه سنجاقکی را که بالی بنفش داشت در دست گرفت و دوان دوان به طرفش آمد و هیجان‌زده گفت:

«قاسم! قاسم! این یکی را نگاه کن!»

متعجب به سنجاقک خیره شد و گفت:

«اوه، چه تیتیل* قشنگی! از کجا گرفتی؟ بدهش به من! از آنهایی است که فقط روی آب رودخانه می‌پرد.»

«رنگ پرهایش را ببین!»

قاسم در حالی‌که سنجاقک خود را نیز به او می‌سپرد گفت:

«بیا این یکی را هم یک دقیقه بگیر دستت نگهدار!»

«کجا؟ وایستا من هم بیایم.»

«حالا بر می‌گردم. می‌خواهم وسایلم را بیاورم عکسش را بکشم.»
«اِهه‌ه، تو هم که فقط بلدی از حیوان‌ها هی عکس بکشی! من که خواخور تو هستم، شده تا حال عکسم را بکشی؟»
«وایستا حالا می‌کشم! وایستا!»

حلیمه روی سبزه‌ها نشسته بود و سنجاقک را روی خال صورتش نگه‌می‌داشت. حیوان تنها سرش را گاهی کنجکاوانه به حرکت در می‌آورد و دیگر برای رهایی هیچ تقلایی نمی‌کرد، گویی از توان افتاده بود. قاسم گفت:
«حلیمه، حالا بالاتنه‌اش را بگیر توی دستت! بگذار پائین‌تنه و دُمش را خوب ببینم!»
«اووی، من خسته شدم!»
«حالا تمام می‌شود. مواظب باش توی دستت له نشود! یکخرده دیگر اگر صبر کنی کارم تمام می‌شود.»

لحظاتی بعد با اشتیاق از جایش بلند شد. در حالی‌که از خرسندی و غرور جست‌وخیز می‌کرد، فریاد کشید:
«جانمی! کشیدم! کشیدم! فقط رنگ می‌خواهد، فقط رنگ.»

حلیمه کنجکاوانه گفت:
«ببینم چی کشیدی!»
«اول آزادش کن، تا نشانت بدهم.»
«برو! مگر دیوانه‌ام. تیتیل به این قشنگی را آزاد کنم؟»
«بیا نگاه کن. می‌دانی پروانه چی می‌گفت؟»
«اوه، خداجان، این من هستم؟»
«پروانه می‌گفت که خواهرش می‌گوید پرنده‌ها را نباید گرفت و زندانی کرد، چون آنها اگر پرواز نکنند، می‌میرند. آزادش کن، حلیمه-جان! در عوض عکسش را من روی صورتت کشیدم. بیا بگیر مال خودت!»
«اوه‌ه، تو چقدر خوب نقاشی می‌کشی! دارد روی صورتم چی می-کند، دیوانه؟»
«اول آزادش کن تا بعد برایت بگویم.»

«نه. می‌خواهم برای خودم نگه‌اش دارم.»
«چرا آخر؟»
«چرا ندارد. خب، دوستش دارم.»
«فقط دوستش نداری. من می‌دانم، تو یک شب خوابش را دیدی. به همین خاطر نمی‌خواهی آزادش کنی.»
حلیمه یکه خورد. با بی‌میلی سنجاقک را رها کرد و دلگیرانه گفت:
«بیا. دروغگو! ولش کردم. حالا راضی شدی؟ خب، بگو ببینم از کجا می‌دانی که من خوابش را دیدم؟»
«خودت به من گفتی.»
«دروغ می‌گویی. من هرگز همچین چیزی برایت تعریف نکردم.»
حلیمه رنجید و زد زیر گریه. قاسم دلجویانه گفت:
«حالا گریه نکن! چی می‌دانم؟ شاید خودم خوابش را دیدم ولی خیال کردم تو خوابش را دیدی.»
«دیدی داری دروغ می‌گویی؟ خود من یک شب خوابش را دیدم، ولی هرگز برایت تعریف نکردم. یالله بگو دروغگو از کجا فهمیدی؟»
«به خدا نمی‌دانم. شاید ما هر دو نفری خوابش را دیدیم؟»
«شاید. شاید راست می‌گویی. مثل آن پروانه و هلال ماه که از خواب تو آمده بودند توی خواب من. خب، برای اینکه ثابت بشود این-جوری است، تعریف کن ببینم چی خواب دیدی!»
«ول کن، حلیمه!»
«دروغگو، خوابش را دیدی یا نه؟»
«آره دیدم، داد نزن!»
«خب، چرا اصلاً همان موقع برایم تعریف نکردی؟»
«تو از من پرسیدی که برایت تعریف نکرده باشم؟»
«یعنی اگر من نپرسیدم تو نباید بگویی؟»
«تو خودت چرا برایم تعریف نکردی؟»
«آه‌ه، اصلاً بیا فراموشش کنیم. هم تو خوابش را دیدی، هم من. حالا بگو چرا عکسش را روی صورتم کشیدی؟»

«می‌خواهی بدانی؟»
«آره.»
«راستش را بخواهی، خوب نمی‌دانم. شاید دارد صورتت را ماچ می‌کند. هه‌هه‌هه...»
«نخند دروغگو! تو این‌جوری خواب ندیده بودی!»
«نمی‌دانم. شاید.»
«بیا من یادت بیاورم. ما رفته بودیم از درخت انجیر کنار رودخانه انجیر سفید بچینیم.»
«آها، یادم آمد. عکس ماه توی آب بود. یکی آمد شاخه‌ی انجیر را برید. ما افتادیم توی آب...»
«چرا داری گریه می‌کنی؟»
«می‌ترسم.»
«نترس! من اینجا هستم . بگو!»
«درست یادم نیست. یک تیتیل آمد طرف تو...»
«آخیش! کاش یک تیتیل داشتم که همیشه مال من بود!»
«فراموش کنیم. دیگر نمی‌خواهم به یادش بیفتم.»
«باشد.»
«هی، چی کار داری می‌کنی؟»
«دارم پاره‌اش می‌کنم.»
«خاک بر سر دیوانه! حالا نقاشی‌ام را پاره می‌کنی؟»
«ناراحت نشو! این‌جوری هم من و هم تو خواب آن شب را فراموش می‌کنیم.»
«علتش این نیست. من می‌دانم. تو از نقاشی من خوشت نیامده.»
«آره. یک ساعت من را مثل چوب خشک آنجا نشاندی که چی؟ که گولم بزنی تیتیل خوشگلم را ول کنم؟»
«خب، عوضش عکسش را برایت کشیدم.»
«من خودش را می‌خواستم. عکسش به چه دردم می‌خورد؟ تو که اصلاً یک ذره از رنگ‌های قشنگش را نتوانستی بکشی.»

«راست می‌گویی. حیف که شوهرخواهر پروانه نیست تا یادم بدهد! می‌گفت هر چیزی را که از آن خوشم آمد بکشم. بکشم، هزاربار بکشم، آنقدر بکشم که همه چیزش توی ذهنم ضبط شود تا بدون آنکه جلویم باشد، عکسش را حفظی از ذهنم بکشم. اما من هر چه می‌کشم، هرگز مثل خودش نیست...»

«گریه نکن! عکسم را خیلی خوب کشیده بودی. بیا برویم! ولی دیگر هرگز از من نخواه تا از چیزی که دوستش دارم دست بکشم! وگرنه دیگر دوستت نخواهم داشت و خواخورت نخواهم بود.»

قاسم از این خواب به خواب و خواب‌های دیگری غلتید:

جز انجیر و خیار و گوجه‌فرنگی هیچ چیز خوردنی دیگری در خانه نبود. مادر او را با خواهرش حلیمه به خانه‌ی کدخدا فرستاد. سگ‌ها با دیدن آنها پارس‌کنان هجوم آوردند. حلیمه پشت او پناه گرفت و نالید:

«قاسم جان، من می‌ترسم!»

«نترس! فقط پارس می‌کنند. بگذار یکی را صدا بزنیم. دایی کدخدا! دایی کدخدا! زن دایی!»

زن کدخدا از اتاق بیرون آمد و روی ایوان ظاهر شد و با بیحوصلگی پرسید:

«چی است؟ چی می‌خواهید اینجا؟»

«سگ‌های شما، زن دایی. سگ‌های شما.»

زن کدخدا سگ‌ها را ساکت کرد. حلیمه نزدیکتر شد و گفت:

«زن دایی، برنج ما تمام شده، مادرم گفت چند پیاله برنج به ما قرض بدهید.»

«مادرت غلط می‌کند. خب، می‌رفت صیغه یکی می‌شد و شما را گرسنه نمی‌گذاشت. برنج ما هم دارد تمام می‌شود. صبرکنید تا کدخدا از خواب بیدارشود!»

برادر و خواهر مدتی در حیاط منتظر ماندند. اما کدخدا بیدار نمی-شد. بزودی پسر کدخدا با یک گونی علف بر دوش هن‌هن‌کنان از

سر مزرعه برگشت و به طرف طویله رفت. با رها شدن از زیر بار گونی، رو به حلیمه کرد و آمرانه گفت:

«هی، لاکو، بیا اینجا کمکم کن!»

حلیمه مردد سر جای خود بی‌حرکت ماند. پسر کدخدا دوباره صدایش کرد. قاسم گفت:

«برو حلیمه، برو کمکش کن!»

«نه. من از او می‌ترسم. تو هم با من بیا!»

قاسم همراه خواهرش به راه افتاد. پسر کدخدا غرید:

«اُهووی ریکه، تو نمی‌خواهد بیایی! فقط تو بیا لاکو! فقط تو!»

حلیمه هراسان به طرف او رفت تا در بیرون آوردن علف‌ها از درون گونی به او کمک کند. پسر کدخدا که قسمت جلو پیجامه‌اش برجسته شده بود، به برآمدگی هوس‌انگیز پستان‌های دختر زُل زد و تبسم شهوت‌باری بر لب آورد. حلیمه سرش را پایین انداخت و مشغول بیرون آوردن علفها شد. ناگهان دست‌های بزرگ و خیس پسر کدخدا به طرفش دراز شد. حلیمه درد زجرآوری در پستان‌های تازه برآمده‌ی خود احساس کرد. گویی کسی سوزن یا چیزی نوک-تیز در جانش فرو می‌برد. نالان "آخ!" فریاد کشید. قاسم به طرف خواهرش دوید. پسر کدخدا که با فریاد دختر و آمدن برادرش نقشه-اش بر آب شده بود، حلیمه را رها کرد و خشمگین لگدی به قاسم زد و غرید:

«حرامزاده‌ها، بروید از خانه‌ی نادر برنج بگیرید!»

حلیمه گریان برادرش را در آغوش گرفت. زن کدخدا که از جریان بو برده بود، پسرش را نفرین کرد. کدخدا با شنیدن سر و صدا از خواب برخاست و از اتاق به ایوان آمد. در حالی‌که با یک دست چشم‌ها و با دست دیگر شکم گنده‌اش را می‌خاراند، غر زد:

«چی شده؟ چی می‌خواهید اینجا؟»

با غریدن کدخدا، سگان خانه نیز پارس کردند. زنش دوباره آنها را آرام کرد. حلیمه مستأصل و گریان گفت:

«دایی مشته کدخدا! مادرم گفته چند پیاله برنج به ما قرض بدهید.»

«چی؟ برنج؟ به این زودی برنج‌تان تمام شده؟»

«چند روز است که تمام شده، دایی مشته کدخدا.»

«هه! من مگر اینجا سر گنج نشسته‌ام؟ مادرت خودش چرا نیامده؟»

کدخدا غرولندکنان به سمت پُشتی ایوان خانه رفت. زنش کیسه‌ی کوچک پارچه‌ای را از دست حلیمه گرفت، داخل آن مقداری برنج ریخت و به دستش داد و با خوشرویی گفت:

«بیا لاکو! برای سه-چهار وعده غذا برنج دادم. از کار این پسر جوان-مرده‌ام برای مادرت تعریف نکنی آ! علم شنگه راه می‌اندازد. توی محله دوباره غوغا می‌شود و آبرویت می‌رود. به مادرت بگو بعد از ناهار بیاید اینجا. من به کدخدا می‌گویم صد کیلو برنج به مادرت بفروشد. هی ریکه، تو هم برای مادرت چیزی تعریف نکنی آ!»

تازه از مدرسه آمده بود. رفت سر مزرعه. از خواهرش پرسید:

«چی شده، حلیمه؟ برایم بگو چرا اینقدر خوشحالی؟»

«بیا اینجا تا زیر گوشت بگویم.»

«واقعاً؟»

«آره.»

«مبارک باشد!... گل‌خواخور من از دستم دلخور است؟»

«نه، به خدا، گل‌برارم. قربان آن خال صورتت بروم الهی! چرا دلخور باشم؟»

در رودخانه برخلاف مسیر آب شنا می‌کرد. میان ماهی سیاه کوچولو و او تنها چند قدم فاصله بود. گفت:

«ماهی سیاه جان، یکخرده منتظرم بمان!»

ماهی سیاه صدایش را انگار نمی‌شنید. همچنان به راه خود چالاک می‌شتافت.«خواهش می‌کنم یک‌خرده صبرکن! با این سرعت که تو داری می‌روی، هرگز نمی‌توانم بهت برسم!»، به ماهی سیاه گفت. ماهی سیاه ناگهان به طرفش چرخید. با

چرخش او حباب‌های آب، قل‌قل‌کنان اطرافش را فراگرفتند. از لابلای توده‌ی انبوه حباب‌ها کم‌کم سرش نمایان شد. عجیب به نظر می‌رسید. به ماهی نمی‌مانست. نه، نیمی ماهی، و نیمی دیگر آدم بود. زیبا، شاد، متبسم. با اشتیاق به او نزدیک شد و ناباورانه پرسید:

«هی پروانه! این تویی که به شکل ماهی سیاه کوچولو درآمده‌ای؟»

پروانه خندید. با خندیدنش توده‌ی انبوه آب به حرکت درآمد. پروانه از نظر ناپدید شد. صدایش از اعماق آب به گوش رسید:

«تو حق نداشتی عکس من و آن هلال ماه را توی شب بکشی! من پروانه نیستم. خودم هستم. خودم... خودم. یک دختر مثل همه‌ی دخترها... دخترها. فهمیدی؟ یک دخترم... یک دختر. فقط اسم من پروانه است... پروانه است. خواهرم می‌گوید، هنرمند واقعی دنبال چیزی خیالی است که به آن اصطلاحاً "حقیقت" می‌گویند. چیزی که خیلی‌ها دنبالش رفتند اما بدستش نیاوردند. چیزی که وجود ندارد، اما خیلی خوب می‌شد اگر وجود می‌داشت. به همین خاطر نقاش با نقاشی‌اش سعی می‌کند این چیز گمشده و بدست نیاوردنی را به تصویر بکشد، بیان کند، به دست بیاورد، به دست... برو! برو دنبال نقاشی خودت! تو به درد دنیای واقعی نمی‌خوری! تو با خیالاتت زندگی می‌کنی. با خیالت... من پروانه نیستم... پروانه نیستم. من خودم هستم! خودم! خودم...»

قاسم هیجان‌زده به درون حباب‌ها رفت و فریاد زد:

«پروانه! پروانه! کجا رفته‌ای؟ بیا با تو حرف دارم! من نقاش نیستم. نقاشی‌هایم را فراموش کن! اصلاً من دیگر نمی‌خواهم نقاش باشم. فقط، فقط تو را... بیا برویم خانه! تو باید با خواهرم حلیمه آشنا بشوی! آن پروانه را او گفته بود که بهت بدهم.»

دوباره توده‌های حباب آب ناپدید شدند. ماهی سیاه متعجب پرسید:

«چی؟ می‌خواهی من را ببری خانه؟ خواهرت دیگر کی است؟»

«آخیش، حسابی خسته شده بودم، ماهی سیاه‌جان! خوب شد که بالاخره منتظرم ماندی... خب، خستگی‌ام تقریباً در رفته. برویم!»

«چی می‌گویی؟ به کجا برویم؟»

« به دریا، خب.»

«دریا چه کارداری؟»

«مگر نمی‌دانی؟»

«چی چیزی را نمی‌دانم؟»

«ماهی سیاه‌جان، پروانه از مدرسه رفته. حلیمه هم از دست نادر با رجب فرارکرده. به مادرم گفتم که اینقدر دستش را به طرف آسمان نگیرد و از خدا کمک نخواهد. چون خدا خیلی وقت است که دیگر توی آسمان نیست. رفته دریا. برویم، ماهی سیاه‌جان! نمی دانی دریا چه خبر است! آقای داروین هم از انگلستان پا شده رفته آنجا پیش آقای گالیله. خانه‌ی جوردانو برنو درست چسبیده به خانه‌ی گالیله است. اصلاً اول از همه این او بود که پایش رسید به دریا. بیچاره را کشیش‌ها انداخته بودند توی آتش. آتش آنقدر زیاد بود که اگر ماشین‌های آتش‌نشانی تمام دنیا را هم جمع می‌کردند، نمی‌شد خاموشش کرد. جوردانو برنو قبل از آنکه در آتش کشیش-ها کاملاً بسوزد، خودش را انداخت توی دریا. با افتادن او در آب، چنان صدایی برخاست که خدا از خواب بیدار شد. دید که چه می-بیند! وای وای وای، همه‌جا فقط شعله‌ی آتش! پرسید این‌همه آتش برای چی است؟ ملائکه هیچی نگفتند. کنار خودش توی رختخواب را نگاه کرد. دید مریم عذرا بغلش نیست. از ملائکه سراغش را گرفت. گفتند با یوسف نجار رفته سر چشمه آب بخورند. خدا آشفته شد و دستور داد بروند و نگذارند آنها به آب چشمه لب بزنند، وگرنه سرشان همان بلایی را می‌آورد که سر آدم و حوا آورده. یکی از ملائکه گفت که آنها متأسفانه خیلی وقت پیش در اورشلیم لب به آب چشمه‌ای زدند. خدا حرفش را نشنیده گرفت و پسرش حضرت عیسی را صدا زد. او با سر و وضع همیشه زخمی-

اش وارد بارگاه خلیفه‌گری پدر شد. خدا به او فرمود برگردد به‌روی زمین و به پیروانش بگوید که از مسخره‌بازی‌هایی مثل کافرکشی و خداپرستی کذایی دست بردارند. مسیح بیچاره، شرمنده و گریان تاج خار و میخ‌های فرو رفته در دست‌ها و پاهایش را نشان داد و گفت که او را دیگر برای هیچ رسالتی به روی زمین نفرستد. چون بندگان خدا، این گوسفندهای نااهل، که یک‌بار خود او را به صلیب کشیده بودند، حالا جوردانو برنو، این دانشمند بیگناه و مظلوم را توی آتش انداخته‌اند و به دروغ می‌گویند که او ضدخدا است. خدا از کار مسیحیان چنان از کوره در رفت که سیلی محکمی به صورت یگانه پسرش زد و فریاد کشید که این‌همه چوپان و پیامبر برای هدایت گله‌های لعنتی نااهل فرستاده، آنها جز به راه انداختن جنگ و خونریزی هیچ کاری پیش نبرده‌اند؛ آخرسری، ثمره‌ی عمر خودش، یکی و یکدانه پسرش را بین آنها روانه و قربانی کرده، شاید که این گله‌های بیشرم سر عقل بیایید و یکدیگر را دوست بدارند. اما پیروان او هم دزد و دغلباز و جانی و آدمکش شده‌اند. مسیح مظلوم دید که پدرش چندان ناحق نمی‌گوید. گفت اگر این‌جوری خشم و غضب باباجانش فرو می‌نشیند، بیاید یک سیلی هم به طرف دیگر صورتش بزند، ولی به روی زمین برو نیست. چون امکان دارد خود او را هم این بار مثل جوردانو به آتش بکشند. گفت که پیروانش صلیب مقدسش را به گردن آویزان می‌کنند و سنگ مسیحیت را بر سینه می‌زنند، اما حتی همدیگر را، یعنی خواهر و برادرهای دینی خودشان را غارت می‌کنند، حالا چه برسد به مردم مذاهب دیگر. گفت که کار دنیا و این گله‌های نااهل فقط شده ثروت‌اندوزی و اسلحه‌سازی و اسلحه‌فروشی و اسلحه‌کشی. تمام دنیا پر است از سلاح‌های هسته‌ای و شیمیایی خطرناک. اگر یک خنگی روزی عشقش بکشد، یا خدا خودش از روی بی‌احتیاطی و غضب بلایی طبیعی به سراغ بندگانش بفرستد، تمام دنیا در یک چشم به هم-زدن از بین می‌رود. گفت که تازگی‌های آنها وسایلی ساخته‌اند که با آن می‌توانند بیایند آسمان، حتی می‌توانند داخل بارگاه خلیفه-

گری او شوند. گفت که آنها آنقدر خدا خدا گفته‌اند و خودشان را نماینده‌اش دانسته‌اند و نقش خدا و سایه‌اش را روی زمین بازی کرده‌اند که عملاً به خداهایی حرفه‌ای تبدیل شده‌اند. جوریکه باورشان شده واقعاً قادر و متعال و ابرقدرتند. شاید به همین زودی صاحب آسمان هم بشوند و هر تکه‌اش را مثل زمین بین خودشان تقسیم کنند. خدا سرش درد گرفت و طاقت نیاورد بیشتر از این به ناله‌های پسرش گوش بدهد. خشمگین به آن طرف صورتش هم یک سیلی زد. ضربه‌ی این سیلی آنقدر محکم بود که مسیح مصلوب بر اثر آن از آسمان به زمین پرت شد. بیچاره از ترس آنکه به دست پیروان خودش دوباره کشته نشود، خودش را انداخت توی دریا. خدا وقتی دید که پسرش را هم دارد از دست می‌دهد، تاج و تختش را سپرد به مریم عذرا و شیرجه زد توی آب. بعضی‌ها می-گویند که اگر کار دنیا روز به روز دارد بدتر می‌شود، به این خاطر است که خدا آن بالا توی آسمان نیست. یعنی مریم عذرا دارد حکمرانی می‌کند. برویم ماهی سیاه‌جان! برویم دریا! آنجا حالا یک جلسه‌ی بحث و جدل به راه انداخته‌اند. من خودم شخصاً داوری جلسه را می‌خواهم به عیسای مسیح بدهم. آخر او آدم با وجدانی است و طرف هیچکس را به ناحق نمی‌گیرد. یک طرف باید ثابت کند که بین آدم‌ها و میمون‌ها شباهت‌های دور خانوادگی وجود دارد، طرف دیگر هم، که خدا را شکر، خود خداست، باید دلیل بیاورد که همه چیز، یعنی همه‌ی این چیزهای که امروزه می‌بینیم و می شنویم، ثمره‌ی آن شش روز کار توانفرسای خلقت دنیا و آدم و حوا است. عجله کن ماهی سیاه‌جان! شاید آنها قبل از رسیدن ما شروع کرده‌اند. می‌ترسم حضرت عیسی کار قضاوت را قبول نکند، چون از دست پدرش خیلی دلخور است. آنوقت خر بیاور و باقلی بار کن! هر دو طرف با شاخ شکم هم را پاره می‌کنند!»

«اگر به جان هم بیفتند و با شاخ شکم هم را پاره کنند، تو خوشت می‌آید، نه؟»

«هه‌هه... خیلی هم بدم نمی آید.»

«برو! نمی‌خواهم همراه من باشی. تنها آدم‌های بُزدل از خونریزی خوششان می‌آید.»

«ماهی سیاه‌جان! ماهی سیاه‌جان! از من دلگیر نشو! سعی کن منظورم را بفهمی! جنگ آنها که درست مثل جنگ دو تا گاو نر نیست که؛ یک طرف، لشکر ملائکه و اجنه‌اش را می‌فرستد جلو، طرف دیگر، اصل تنازع بقا و چی می‌دانم هزار و یک تز و تئوری و فرمول علمی‌اش را. اینها شاخ به شاخ می‌شوند. از عیسی مسیح صالحتر مگر کسی وجود دارد؟ قضاوت را گذاشتیم به عهده‌ی او.»

«نه، آقا. به خدا هیچکس تشویقم نکرد. عکس خواهرم است، آقا. منظورم نادر بود، آقا. آقای حسینی گفت این‌جور نقاشی بد است، من هم قبول کردم و پاره‌اش کردم. آخ، درد می‌کند، آقا. درد می‌کند. غلط، غلط، غلط کردم، آقا. دیگر نقاشی نمی‌کشم. نه، به خدا نگفت، آقا. نه، نداد. کدام کتاب، آقا؟ به خدا آقای جمالی آدم بدی نبود، آقا. هرگز پشت سر اعلیحضرت هما، هما، همایونی، پدر تاج تاج تاجدار، گه، گه خوردم، آقا. آخ، آجی‌جان، به فریادم برس!...»

سایه‌ی وحشتناکی خود را به رویش انداخت. ابتدا پاهایش را در چنگ فشرد، سپس سراسر تنش را فراگرفت. سعی کرد هر جور شده تنها یک‌بار دیگر نیز نفس بکشد. اما سخت بود، سخت بود. نفس‌کشیدن ناممکن و سخت بود. و خفگی در کامش گرفت.

ناگهان از خواب پرید. تمام تنش خیس عرق بود. از حلیمه، از پروانه، از دریا، از خدا و از بازخواست هیچ چیز بجای نمانده بود. کنارش احمد و بهروز، هر یک زیر لحاف خود در خوابی عمیق به سر می‌بردند.

صبح با صدای پا و سلام و گفتگوی کوتاه همسایه‌ها داشت آغاز می‌شد. بعضی‌ها بیمارگون سرفه می‌کردند. مرد و زنی بلند بلند در مورد خرج روزانه سرگرم جروبحث بودند. بچه‌ی شیرخواره‌ای می‌گریست. مادری پسرش را برای رفتن سر کار بیدار می‌کرد. و اینگونه بیداری و کار و تلاش و زندگی روزمره در حیاط بیست و سه

اتاقه و پرمستأجر صاحبخانه داشت به روال همیشگی‌اش شکل می‌گرفت.

فصل نُه

1

مدارس در حالت نیمه تعطیل به سر می‌بردند. صدای اعتراض به مدیران و معلمینی که عضویت آنها در سازمان امنیت بر همگان آشکار بود، از هر مدرسه‌ای بر می‌خاست. هر روز دسته دسته معلم و دانش‌آموز به سوی اداره‌ی آموزش و پرورش می‌رفتند، ساعت‌ها آنجا تجمع می‌کردند و بعد برای همگانی کردن صدای اعتراض خود، مسالمت‌آمیز، اما عاصی و رو به انفجار، در صفوفی متشکل در خیابان‌های اصلی شهر به راهپیمایی می‌پرداختند.

قاسم همواره در بطن این تجمع‌ها بود. او به وسیله بهزاد کم‌کم با معلمین و دانش‌آموزان و تعدادی از فعالین سیاسی دیگر دوست و آشنا شده بود. آنها چنان با مهربانی و احترام با او برخورد می-کردند که انگار عضوی از خانواده‌ی آنهاست.

بزودی با گروهی از آنها در نوشتن پرده و پلاکارد برای تظاهرات به همکاری پرداخت. نقاشی پاره شده‌ی قبلی او از دو مشت در بند که برایش باعث گرفتاری شده بود، حالا دوباره روی پرده‌ی بلندی به تصویر درآمده و در تظاهرات، پیشاپیش صفوف مردم بر دوش کشیده می‌شد. در این طرح تغییر یافته‌ی جدید مشت‌ها جاندارتر و نیرومندتر از قبل بودند، مچ دست‌ها از فشردگی بند و کهنگی زخم چنان خونین و رقت‌انگیز به نظر می‌رسید که آدمی از دیدنش منقلب می‌شد و حس همدردی، حس دادخواهی، حس فریاد اعتراض و انتقام ناخودآگاه در جانش شعله می‌کشید. خود دستبند نیز اینک آغشته به خون گشته، و حلقه‌ای از زنجیر آن تَرَک برداشته بود.

روزی در یکی از این راهپیمایی‌ها احمد و بهروز مردد به تماشا و تعقیب معترضان مشغول بودند. بهروز رو به احمد که پیشنهاد می-کرد به صفوف راهپیمایان بپیوندند، گفت:

«احمد، ول کن! همین‌جوری توی پیاده‌رو تا هر جا که رفتند دنبالشان برویم بهتر است.»

«من می‌خواهم بروم توی آنها.»

«مگر کُس‌خُل شدی؟ پدر و مادرهای ما با هزار جور مکافات ما را فرستادند شهر تا بیاییم درس بخوانیم. تو می‌خواهی بروی با اینها تظاهرات کنی؟»

«مگر چی عیب دارد؟ این‌همه آدم دارند تظاهرات می‌کنند. یکیش هم ما.»

«کُس‌شعر نگو! به من و تو چه؟ ما که از هیچ چیز سر در نمی-آوریم.»

«اگر برویم داخل‌شان و با آنها باشیم از همه چیز سر در می‌آوریم. قاسم را نگاه کن! مگر من و تو از او کمتریم؟»

«این کُس‌خُل را ولش کن! از آن روزی که با این شهری‌ها روی هم ریخته معلوم نیست چی کار دارد می‌کند؟ احمق در فکر مادر بدبختش هم نیست. پدرم می‌گوید بچه‌ای که بزرگتر نداشته باشد، هر چه بااستعداد هم باشد، باز خاک بر سر است و هیچ گُهی نمی‌شود. وایستا ببینم آقا قاسم فردا سر از کجا در می‌آورد.»

«چرت و چولا داری می‌گویی، بهروز. هر چه باشد فکرش از فکر من و تو روشن‌تر است. تو وقتت را با جنده‌بازی هدر می‌دهی، ببین او چی کار دارد می‌کند. روی پلاکاردی که توی دستش است نوشته شده:"معلمین زندانی آزاد باید گردند!" این کجایش عیب دارد؟»

«کُس‌شعر دارند می‌گویند اینها، پسر! خب، می‌خواستند پا روی دُم شیر نگذارند تا زندانی نشوند.»

«تو چقدر بددهنی، بابا؟ کله‌پوک! محمود جمالی، معلم قبلی ما یادت می‌آید؟ می‌گویند او را کشتند. برادرش حمید که آن‌همه توی

مدرسه هوایت را داشت، حالا توی زندان است. گناه آنها چی بود؟ نمک‌نشناس!»

«برو! برو هر کاری می‌خواهی بکن! جوری داری کُس‌شعر می‌گویی که انگار من آنها را زندانی کرده‌ام. برو خب! چرا ایستاده‌ای؟ برو تظاهرات کن! من از همین پیاده‌رو تو و قاسم را همراهی می‌کنم. ولی آدم عاقل می‌نشیند حساب می‌کند که زور کی بیشتر است، طرف او را می‌گیرد. حمید و محمود جمالی آدم‌های خوبی بودند. اما کله‌شان درست کار نمی‌کرد. وگرنه به این روز نمی‌افتادند. ارتشی‌ها را نگاه کن چه جوری با غضب پشت سر تظاهرکننده‌ها دارند آماده‌باش راه می‌روند! اسلحه‌شان را می‌بینی؟ اینها اسباب-بازی نیستند، کُس‌خُل! هر لحظه ممکن است تیراندازی بشود. بگذار یک تیر هم به تو بخورد. به دَرَک!»

«یعنی، یعنی اینها جداً بین مردم تیراندازی می‌کنند؟»

«پس چی؟ اینها مأمورند و معذور. فقط کافی است فرمانده‌شان از کوره در برود. وقتی بین‌شان باشی یک تیر هم حتماً به تو می‌خورد. می‌خواهی با تو بیایم اگر تنهایی می‌ترسی؟»

«چی؟ من می‌ترسم؟»

«تو، نه. من، بابا. من می‌ترسم. ترس هم دارد.»

«کله‌پوک، خودم حالا می‌روم. فقط می‌خواستم تو هم بیایی. ناسلامتی با هم رفیقیم!»

«همین را بگو! اگر یکی‌مان تیر خورد و مرد، آن یکی جواب پدر و مادرش را چی بدهد؟»

«بی‌خیال، بهروز! تو یکی اینقدر مفتکی نمی‌میری!»

«قبول آقا، قبول. باداباد. ولی پیش خودمان باشد، به پدرم نگو که رفتیم تظاهرات!»

بهروز جلو، احمد پشت سر او از پیاده‌رو وارد خیابان شدند تا به راهپیمایان معترض بپیوندند. در انتهای صفوف آنان قرار گرفتند. هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودند که احمد سرش را به طرف

نظامیان ضدشورش که درست پشت سر او و دیگران در حرکت بودند، برگرداند. هراسان به بهروز گفت:
«به مسلسل‌هایشان نگاه کن، بهروز! به خدا امروز تیراندازی می‌کنند!»
«دیدی رسیدی به حرف خودم؟ عجله کن در برویم! به ما نیامده تظاهرات کنیم. زود باش!»

2

خانه‌ای که آنها در آن اتاقی کرایه کرده بودند، حیاطی وسیع و طویل داشت. در وسط حیاط چاه آبی حفر شده بود که ساکنان خانه آب آشامیدنی خود را از آن بالا می‌کشیدند. در انتهای حیاط دو دستگاه مستراح بغل هم قرارداشت. صبح‌ها صفی نسبتاً طولانی از کسانی که آفتابه‌ای آب در دست داشتند در برابرش تشکیل می‌شد. در ابتدای حیاط ساختمان تازه‌ساخت مجزایی به چشم می‌خورد که پیرمرد بقال صاحبخانه با زن جوان و شش دختر و چهار پسرش در آن زندگی می‌کرد.

احمد و قاسم با شنیدن صدای همهمه‌ی همسایه‌ها از اتاق به حیاط آمدند. همه در آسمان به ماه نگاه می‌کردند و چیزی را به یکدیگر نشان می‌دادند. احمد که جریان را از همسایه‌ای پرسیده بود، پس از اندکی دقت به ماه، هیجان‌زده رو به قاسم کرد و گفت:
«واقعیت دارد. مثل اینکه یک چیزهایی را می‌شود دید.»
«کجا؟ چه چیزهایی؟»
«آن قسمت را خوب نگاه کن! عمامه‌اش است. عجیب است، ولی صورتش پیدا نیست!»
«تو واقعاً توی ماه عمامه می‌بینی؟»
«مطمئن نیستم. ولی به آن شباهت دارد.»
«حیف به آن‌همه درس فیزیکی که توی مدرسه خواندی! خرافاتی!»
«من که خرافاتی نیستم. فقط حدس می‌زنم عمامه‌اش باشد.»

«خرجان، آخر یک آدم چطور می‌تواند بدون تجهیزات فضانوردی برود کره‌ی ماه؟ تازه، عکس شش در چهار هم بدون ماهواره بفرستد پائین؟!»

«قبول دارم. ولی همه دارند می‌بینند. هی بهروز، ما که هیچ چیزی نمی‌بینیم، تو چی؟»

بهروز که با شیفتگی به ماه خیره شده بود، رو به آنها کرد و گفت:

«نگاه کنید! خود آقا است! به ابوالفضل عباس خودش است! قربان جدش! دارد دست تکان می‌دهد!»

«برو تو هم، گاومیش! من فقط عمامه‌اش را یک‌خرده دیدم، مردم سر و کله‌اش را دارند می‌بینند، تو می‌گویی که دارد برایت بای‌بای می‌کند؟»

«آره جان تو! آنجا... آن سرش، آن صورتش، آن هم دستش. دیدی؟»

قاسم آنها را به نزد خود خواند:

« هر دو نفری بیایید اینجا! واقعاً عجیب است! آن دو تا لکه ابر را می‌بینید؟»

«کدام دو تا؟»

«چرا، من می‌بینم. چشم‌های آقا را می‌گویی؟»

«این که چشم نیست.»

«چی است، پس؟»

«احمد، سینه‌های آن زن توی کتاب یادت می‌آید؟»

«ول کن بابا! تو هم وقت گیرآوردی آ! آن چه ربطی به ماه دارد؟»

«حالا تو چشم‌هایت را ببند و سینه‌ها را یک لحظه توی ذهنت تصورکن و بعدش هم نگاه کن به ماه!»

بهروز دلگیر شد و متعرض گفت:

«احمد، ببین این قاسم چقدر نفهم است! گناه دارد آدم به سید اولاد پیغمبر توهین کند! همه می‌گویند او نایب امام زمان است.

سه تا صلوات برایش می‌فرستند. این کُس‌خل را ببین چه جوری دارد مسخره‌اش می‌کند؟»

«بهروز، تو یکی دیگر خواهش می‌کنم دهانت را ببند! تا دیروز جنده-بازی می‌کردی، می‌ترسیدی بروی توی تظاهرات، حالا به تو بر می-خورد اگر برایش صلوات ندهیم!»

«حرف دهانت را بفهم، کُس‌خُل! هر چه باشم بچه مسلمان که هستم.»

«آه‌ه‌ه، ول کن بابا! قاسم بیا! به خاطر بهروز هم که شده چشم-هایم را بستم.»

«آفرین! حالا سینه‌های آن زن را پیش خودت مجسم کن!»

«کردم. خب؟»

«یادت هست روی سینه‌ی چپش یک خال بود؟»

«خب، که چی؟»

«مطمئنی که سینه‌ها و خال را مجسم کرده‌ای؟»

«خب، آره. اصلاً تمام عکس زن توی کله‌ام است، بابا! راضی شدی؟»

«آفرین! اما فعلاً سعی کن خودت را فقط به چیزهای که گفتم متمرکز کنی. چشم‌هایت را حالا باز کن و توی ماه تماشا کن! چی می‌بینی؟»

«اِه‌ه، لعنت بر جان شیطان! درست گفتی. به خدا دارم می‌بینم!»

«خال روی سینه‌ی سمت چپی را هم می‌بینی؟»

«آره، ولی سفید است؟»

«معذرت می‌خواهم. عکس رنگی نیست. حالا یک ذره بیا پائین‌ترش را نگاه کن!»

«اِه‌اِه‌اِه‌اِه، به جان مادرم خودش است! پشمش را هم دارم می-بینم.»

بهروز کلافه و عصبانی پرسید:

«شما کُس‌خُل‌ها چی دارید می‌گویید آخر؟»

«ناراحت نشو بهروزجان! احمد سینه‌ها و پشم و آنجای یک زن خوشگل را دارد توی ماه می‌بیند. بیا، شاید تو جاهای دیگرش را هم توانستی ببینی.»
«خفه شو، قاسم! دارید آقا را مسخره می‌کنید؟»
«گاومیش، بهروز! جان تو من دارم می‌بینم!»
«کُس‌شعر نگو، احمد! با سید اولاد پیغمبر نمی‌شود شوخی کرد. کمرتان را می‌زند به خدا!»
«من که آنقدر جلق زدم دیگر کمری برایم باقی نمانده. جان بهروز شوخی نمی‌کنم. تو آن اولین عکس کتابت را بیاد داری؟»
«آره. اما آن عکس چه ربطی به ماه دارد؟ به خدا کمرتان را می‌زند. ناکام می‌شوید. نائب الاامام خمینی، الله هُمه صلی علی محمد و آل محمد، همه می‌گویند سید است و امام زمان او را فرستاده. شاه سال چهل و دو خواست او را بکشد، خواب دید که اما رضا(ع) عصبانی و چپ چپ نگاهش می‌کند. از ترس با اسکورت آقا را فرستاد کربلا سر قبر امام حسین(ع). بیچاره تمام این مدت آنجا نشست و عبادت کرد.»
«بهروزجان، ما مخلص تو هستیم. فقط پرسیدم آن عکس یادت می-آید یا نه؟»
«گناه دارید می‌کنید. از من گفتن!»
«بگذار گناه کنیم، بابا! ما را که با همدیگر توی یک قبر نمی‌گذارند. چشمت را ببند و امتحان کن دیگر، گاومیش! اگر ندیدی صد تا فحش بده به من. تو هم یک‌هو روضه‌خوان شده‌ای آ!»
«بچه‌ها بیایید اینجا را نگاه کنید! آن لکه‌ی سیاه پایینی و آن دو تا لکه‌ی کوچکتر بغلیش را ببینید!»
«کدام لکه؟»
«من دیدم. خب، چی؟»
«احمد، حدس بزن چی می‌تواند باشد؟»
«والله راستش را بخواهی نمی‌دانم.»
«خرجان، شورت و کرستش است، خب.»

«شما دو تا به خدا دیوانه شده‌اید!»
«هه‌هه... به جان تو دیوانه نشده‌ایم، بهروز. فقط خوشباوریم.»
«خر هستید به خدا. و گرنه سید اولاد پیغمبر را...»
«گاومیش، برای ما مقدس‌بازی در نیاور! تو تا دیروز نایب امام نمی‌شناختی. از وقتی پدرت شنیده که خمینی گفته اگر سر حکومت بیاید هر روز صبح مأمور می‌فرستد در خانه‌ی مردم تا سهم پول نفتش را بدهد، طرفدارش شده و "آقا آقا" می‌گوید. تو هم هر چه پدرت می‌گوید باور می‌کنی. حالا آقا و نایب امام پیشکشت، ما کاری به کارش نداریم. فقط بجای او توی ماه یکی دیگر را می‌بینیم. اگر قاسم دروغ می‌گوید، من که دروغ نمی‌گویم. با چشم‌های خودم دارم سینه‌های یک زن را می‌بینم. از این هم آشکارتر، گاومیش؟»
«بروید گم شوید! دیگر دارید گندش را در می‌آورید.»
«بهروزجان، یک کم فکرکن! فرق بین تو و این آدم‌ها که دارند سید اولاد پیغمبر و آقایشان را توی ماه می‌بینند، چی است؟ می‌توانی برایم بگویی؟»
«چه فرقی؟»
«بیچاره، اینها اکثراً خواندن و نوشتن بلد نیستند، مدرسه نرفتند. اما تو چهارکلاس سواد داری، چهار سال پشت میز نشسته‌ای، اسم چهارتا سیاره‌ی همسایه‌ی زمین را بلدی. فکرش را بکن، این‌همه فضانورد رفتند آن بالا، هیچ‌کس جز از طریق تلویزیون، عکس‌شان را از اینجا ندیده. حالا این حاج آقا خمینی که روی زمین تشریف دارند و دمشان گرم ضد رژیم شاه هم هستند، از آنجا عکس شش در چهار می‌فرستد پایین؟ اصلاً این شدنی است؟»
«آره. چرا شدنی نباشد. اگر خدا بخواهد همه چیز شدنی است. می‌دانی آقا توی عمرش چقدر نمازخوانده و عبادت کرده؟»
«تو چقدر خوشباوری، بهروز! خب، اگر آدم با نمازی است، خدا حتماً او را می‌برد بهشت پیش خودش. این چه ربطی، به قول احمد، به بای‌بای‌کردن برای مردم از کره‌ی ماه دارد؟ من هم یک زمانی مثل

تو بودم. شنیده بودم که سگی را فرستادند به کره‌ی ماه. هر وقت که چشمم به ماه می‌افتاد، یک سگ را آنجا می‌دیدم که داشت هاوهاوهاو می‌کرد. همه‌اش تلقین است. البته شاید دانشمندان واقعاً سگی را توی سفینه‌ی فضایی نشانده بودند و برای آزمایش فرستاده بودند به ماه. اما باور کن که من با این دو تا چشم معمولی‌ام نمی‌توانستم سگ را توی ماه ببینم!»

«پس، چطور توانستی عکس سکسی را ببینی؟»

«هه‌هه‌هه... من اصلاً چیزی ندیدم. فقط به احمد تلقین کردم.»

احمد اعتراض‌کنان گفت:

«برو گم شو، قاسم! حالا دیگر داری چرت و چولا می‌گویی آ. من هنوز سینه‌ها و شورت و کرست زنکه را دارم می‌بینم.»

بهروز که با شنیدن دلایل قاسم کمی قانع شده بود، از ترس درگیری با همسایه‌های معتقد و متعصب، خیرخواهانه گفت:

«هیسس! باشد بابا، باشد. یواشتر! همسایه‌ها اگر بشنوند، دعوامان می‌شود. بیایید برویم تو!»

«راست می‌گوید. بیا برویم احمد! ببین، موضوع خوشباوری است و یک‌خرده کمبود. مردم از رژیم شاه به تنگ آمده‌اند. همیشه دنبال یک راه نجات بوده‌اند، چون زورشان به شاه و ارتشش نمی‌رسید از خدا و پیغمبر می‌خواستند که خودش آنها را از دست این شاه و هزار فامیل و ارتشش نجات بدهد. حالا یک آخوند مخالف رژیم از این آب گل‌آلود می‌خواهد ماهی بگیرد. با طرفدارانش، شاید مثل شاه با هزار فامیلش، بین مردم شایعه کرده که آنقدر مقدس و روحانی است که نائب امام زمان شده و عکسش رفته توی ماه. این یارو دیگر کی است؟ به جان خودم اعجوبه است! دست موسی را با عصایش از پشت بسته! عکس شش در چهار از کره‌ی زمین می-فرستد به کره‌ی ما، طوریکه مردم با چشم‌های غیرمسلح می‌توانند تماشایش کنند!»

«ولی قاسم، به جان مادرم من آن عکس لختی را توی ماه دیدم!»

«همه چیز علتی دارد، احمد. ببین، تو جوانی، مثل خود من دلت که هیچی، تنت هم می‌خواهد بالاخره یک دختری را لخت مادرزاد ببینی، به‌اش دست بزنی و باهاش معاشقه کنی. اما دستمان فعلاً به دختری نمی‌رسد. می‌رویم عکس لختی را می‌بینیم و تصور می-کنیم خود خودش جلوی ما است و می‌گوید بیا نمی‌دانم چه کارم کن. من از این کمبود استفاده کردم و به تو تلقین کردم که عکسش توی ماه است. تو هم دیدیش. همین. تو می‌توانی حتی روی یک دیوار صاف هم که چند تا خط‌خوردگی داشته باشد، هر چیزی را که خواستی تصورکنی.»

«راست می‌گویی. قبول می‌کنم. باید دست از این جلق‌زدن بردارم. هم کمر آدم را داغان می‌کند، هم فکرش را.»

«به خوب و بد جلق‌زدن کار ندارم. این یک مسئله‌ی خصوصی است. اما توی سیاست جلق‌زدن، مملکت را به خاک خون می-کشد. خدا کند این حاج آقا برای مردم دست‌خر نشود که آخرسری دیگر نتوانیم از چنگش دربیاییم!»

3

مدارس در سراسر کشور تعطیل شده بود. مأمورین نظامی با تیراندازی هوایی و گاز اشک‌آور و باتوم‌هایشان برای اولین بار به راهپیمایی مسالمت آمیز مردم هجوم برده و تعدادی از آنها را دستگیر و زندانی کرده بودند.

برخلاف انتظار دولت، تظاهرات و اعتراضات مردم با این هجوم شکلی تازه گرفت. اکنون شیشه‌های بانکها و سایر مؤسسات دولتی هر روز شکسته می‌شد. و به این ترتیب زندان‌ها و بازداشتگاهها از مردم معترض انباشته شد.

قاسم که در یکی از این درگیری‌ها دستگیر شده بود، بعد از چند روز به دلیل سبکی جرم و پربودن بازداشتگاه آزاد شد. وقتی درون شهر به راه افتاد، برخلاف گذشته، سر هر چهارراه نظامیان تا دندان

مسلح و تانک و نفربر به چشمش خورد. هراسیده از سیمای جدید شهر به خانه رفت. در اتاق کرایه‌ای قبلی قفلی تازه داشت. زن صاحبخانه برایش تعریف کرد که پس از دستگیری او، پدران بهروز و احمد به شهر آمدند و اتاق را پس داده و بچه‌هایشان را به ولایت برده‌اند.

به سراغ بهزاد رفت تا شاید به کمک او اتاقی کرایه کند. بهزاد توضیح داد که در ایام بازداشت او بسیاری از دوستان دستگیر و زندانی شده‌اند، خود او نیز هراس آن دارد که هر لحظه به سراغش بیایند. به همین خاطر بهتر است قاسم فعلاً به ده نزد خانواده‌اش برود و مدتی آنجا بماند.

4

وقتی به ده برگشت، مردم او را با تعجب و هوشیاری خاصی نگاه می‌کردند. بعضی‌ها جسور و شجاعش می‌پنداشتند، چرا که بعنوان آدمی سیاسی و مخالف شاه در تظاهرات دستگیر شده بود، بعضی‌های دیگر سعی می‌کردند بچه‌هایشان با او قاطی نشوند و کتابی از او برای خواندن قرض نگیرند تا مبادا چون او به یاغی و مخالف رژیم مبدل گردند.

با این وجود بچه‌ها دیگر مثل گذشته نمی‌اندیشیدند. فحاشی و بدگویی در مورد شاه به امری عادی تبدیل شد، تا آنجا که روزی بر دیوارهای ده شعار "مرگ بر شاه!" به چشم خورد.

مردم از ترس مأمورین ژاندارمری سریعاً شعارها را پاک کردند. از آنجا که این حادثه نه تنها در آنجا بلکه در چند آبادی اطراف نیز اتفاق افتاده بود، پاره‌ای از اهالی گمان بردند که کسانی از شهر شبانه بوسیله اتومبیل یا موتور سیکلت به دهات آمده و به نوشتن شعار پرداختند، اما پاره‌ای دیگر از آنها جوانک گالش و دو دوست همشاگردی‌اش بهروز و احمد را عامل آن دانستند. بنابراین "انجمن خانه‌ی انصاف" تصمیم گرفت پیش از آنکه مأمورین اقدام کنند،

خوش‌خدمتی کرده و خود به تنبیه و احیاناً هدایت یاغیان و گمراهان جوان برآید تا که روستاشان به عنوان مرکز مخالفان رژیم بدنام نشود.

جلسه‌ی انجمن خانه‌ی انصاف در قهوه‌خانه‌ی بزرگی تشکیل شد. کدخدا و معاونش دهبان، و همه‌ی ریش‌سفیدان ده نیز حضورداشتند. بهروز و احمد هر یک به همراه پدر خود وحشت‌زده و شرمگین در برابر جمعیت درون قهوه‌خانه سرافکنده ایستاده بودند. جای قاسم هنوز خالی بود. لحظاتی بعد چند نفر پچ‌پچ‌کنان از قهوه-خانه خارج شدند. کم‌کم جمعیت حاضر در بازار محله به تماشای برادران گالش که از دور می‌آمدند، شتافت.

هوشنگ دست‌های برادرش را بسته و پالان کهنه‌ای را روی سر و شانه‌هایش گذاشته بود و او را مثل خری پشت سر خود می-کشید تا به این وسیله مورد رضایت و خشنودی اعضای انجمن خانه‌ی انصاف قرارگیرد و جرم برادرش دیگر به پاسگاه ژاندارمری راپرت داده نشود.

جار و جنجال سر بازار دامن گرفت. همه با اشتیاق خاصی به قهوه‌خانه هجوم بردند تا در محاکمه و تحقیر و تنبیه‌ی خاطیان شرکت کنند. تعدادی به دلیل نبودن جا از پشت در و پنجره سرک کشیدند و به تعقیب جریان پرداختند.

حاج ولی، رئیس خانه‌ی انصاف، با صدای خشنی رو به محکومان جوان کرد و گفت:

«حیوان‌بچه‌ها! شما رفتید شهر تا سواد یادبگیرد و افتخار محله‌ی ما بشوید، در عوض حالا برای ما دُم درآورده‌اید و سیاسی شده‌اید؟ بگویید ببینم کدام حرامزاده روی دیوار بر علیه اعلیحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر گُه خورد فحش نوشت؟»

یکی از اعضای انجمن گفت:

«این جوانمرده قاسم باعث و بانیش است! همه می‌دانند که کی فکر بچه‌های ما را خراب کرده. سال‌هاست که به آنها کتاب می‌دهد بخوانند. باید بفرستیمش به پاسگاه، وگرنه آبروی محله می‌رود.»

یکی از حضار تماشاچی به حمایت از او افزود:

«آره به خدا! این قاسم فکر همه‌ی بچه‌ها را خراب کرده. بچه‌های من هم از او کتاب گرفتند. اول فکر می‌کردم با معاشرتش یکخرده چشم و گوش‌شان باز می‌شود و از او یاد می‌گیرند که چطوری مثل خودش زرنگ و درسخوان باشند. در عوض بچه‌هایم زبان درآورده‌اند، یکشبه عالم شده‌اند. حرف‌هایی می‌زنند که مخ آدم سوت می‌کشد. اصلاً بهتر بود او را توی زندان نگه می‌داشتند.»

پیرمردی از درون جمعیت آشتی‌جویانه گفت:

«خدا میرابعلی را بیامرزد! پسرش هم مثل خودش سرکش است. اما آزارش به کسی نمی‌رسد. ولش کنید! ضعیفه، مادرش استخوان خرد کرده تا او را فرستاده مدرسه. همین بلایی که برادرش امروز به سرش آورده برای هفت جدش کافی است. هی، هوشنگ! خجالت نمی‌کشی پالان روی سر برادرت گذاشته‌ای؟ بنازم به غیرتت! خوب شد که خدابیامرز پدرت زیر خاک است! های‌های‌های... دریغ از یک جو غیرت!»

یکی از اعضای انجمن پیشنهاد کرد:

«راست می‌گوید. فقط یکخرده گوشش را هم بکشیم، هر چه توی شهر یادگرفته از یادش می‌رود.»

عضو دیگری از انجمن خانه‌ی انصاف با تأیید پیشنهاد او افزود:

«آره، هر سه نفرشان باید گوشمالی بشوند.»

پدر بهروز که هم عضو انجمن بود و هم از چندی پیش به حاج آقا سید روح‌الله موسوی خمینی تمایلاتی داشت. به غیرتش برخورد که پسرش در ملاء عام گوشمالی شود. به همین خاطر مصرانه گفت:

«من گوش پسرم را حسابی کشیدم. یالله بهروز بگو که گُه خورده‌ای، و دیگر با قاسم دست به یکی نمی‌شوی و از این غلطها نمی‌کنی!»

بهروز در تمام طول محاکمه سرش را پایین انداخته بود و فن‌فن‌کنان اشک می‌ریخت. با پشیمانی گفت:

«گُه خوردم با قاسم گشتم. کتاب‌های سیاسی‌اش سرش را بخورد. من اصلاً روی دیوار شعار ننوشتم. همه را خودش نوشت.»

رئیس خانه‌ی انصاف رو به پدر احمد کرد و پرسید:

«خب، مشته ابراهیم، نوبر تو چی می‌گوید؟»

پدر احمد که دهقانی متین و گوشه‌گیر بود و زبانش می‌گرفت، در حالی‌که سعی می‌کرد عصبانی نشود و شمرده صحبت کند، جواب داد:

«پ‌پ‌پسرم بی‌بی‌بی‌آزار است. همه‌ی ک‌ک‌کتاب‌هاهاهایش را سو سو سوزاند. دادادامادم هم همه‌ی ک‌ک‌ک‌کتاب‌های قاقاقاسم را سو سو سوزاند. ججج‌جوانند. تق‌تق‌تقصیر نن‌ندارند.»

یکی از اعضای انجمن خیرخواهانه گفت:

«مشته ابراهیم، اینقدر ناز پسر یکی و یکدانه‌ات را نکش! بالاخره به خاک سیاهت می‌نشاند. هی احمد، بی‌غیرت! پدرت این‌همه پول خرج مدرسه‌ات می‌کند، تو که پسر خوب و درسخوانی بودی، آخر این چه غلطی بود که با رفیقت کردی؟ زود باش بگو که گُه خوردی!»

احمد همچنان سرش را پائین انداخته بود و برای آنکه کسی متوجه اشک‌هایش نشود، ساعد دست راستش را روی چشم‌ها گرفته بود. نادر، پسر حاج ولی، ضربه‌ای به پشت گردنش زد و گفت:

«این و رفیق جان‌جانیش این‌جوری آدم بشو نیستند. باید حسابی حالشان را جاآورد.»

پدر احمد که هرگز سابقه نداشت روی پسرش دست درازکند، صورتش از عصبانیت سرخ شد. از جایش برخاست و در حالی‌که دستش را جلو صورت نادر تهدیدکنان به حرکت در می‌آورد، گفت:

«تُتُتو بِبِبِبه چچچه حححقی پ‌پ‌پسرم را زززدی؟»

حاج‌ولی به پسر خود نادر تشرزد و او را از مداخله بازداشت و رو به احمد گفت:

«پسرجان! ما همه دل‌مان خوش بود که بالاخره محله‌ی ما یک جوان باسواد و عاقل دارد. آخر چرا رفتی در کار مملکت فضولی کردی؟»

یکی از اعضای انجمن رو به احمد کرد و گفت:

«بترک بگو زبر دیگرا! بگو که گُه خوردی و قال قضیه را بکن!»

چند نفر از حاضرین همزمان به تشویق احمد پرداختند تا قضیه را فیصله بدهد. احمد نگاهی زیرچشمی به قاسم انداخت که کاملاً خونسرد زیر پالان نگاهش می‌کرد. گویی به او با اشاره می‌گفت تا چنانچه دلش می‌خواهد هر چه زودتر به خواست دیگران عمل کند و خود را از مهلکه نجات دهد. یادش آمد که او حتی موقع ابراز پشیمانی بهروز نیز چندان دلگیریی از خود نشان نداده بود. به یاد داستان دانشمندی که در قرون وسطی مجبور شده بود حرفش را پس بگیرد و چرخش زمین به دور خورشید را انکار کند، افتاد. پیش خود اندیشید:

«با یک "گُه خوردم" که دنیا خراب نمی‌شود. در عوض یک روز حساب نادر را می‌رسم.»

عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت برای مسخره‌کردن حاج‌ولی و انجمن‌اش، عوض آرام و شرمگین عذر خواستن، معترض و از روی اجبار این کار را بکند. بنابراین با تمام غروری که در جان داشت بلند فریاد زد:

«گُه خوردم.»

با شنیدن صدای بلند او همه یکه خوردند. پدر احمد که غرورش خدشه‌دار شده بود، دست او را ول کرد. احمد کینه‌جویانه و غضبناک به نادر خیره شد. دندان‌هایش از خشم مکرر روی هم سائیده می‌شدند. اما می‌دانست که حریف نادر نیست. در حالی- که همچنان نگاهش می‌کرد تحریک‌کنان روی زمین تف انداخت و با عجله از قهوه‌خانه گریخت. چند نفر از حاضران با هم پچ‌پچ‌کردند:

«جوان است. به غرورش برخورده. نبایستی اذیتش می‌کردیم.»

با شنیدن گفتگوی دیگران پدر احمد با عصبانیت به حاج‌ولی گفت:

«حاحاحاحاج ووووولی،پ‌پ‌پ پسرت هم باباباباید ب‌ب‌بگوید گ‌ُگ‌ُگُه خورده !!!!احمدم را زد.»

نادر که از دیرزمان منتظر فرصت بود تا به هر ترتیبی شده تلافی فرار نامزدش را سر خانواده و فامیلش درآورد، کسانی را که سر راهش بودند به سویی هل داد. به طرف پدرزن هوشنگ رفت و تهدیدکنان، به قصد تحریک هوشنگ، غرید:

«کُس‌کش دیوث! من بگویم گُه خوردم؟»

ناگهان قهوه‌خانه شلوغ شد. چند نفر خود را روی نادر انداختند تا مشهدی ابراهیم را از زیر ضربات مشت و لگدش نجات دهند.

مشهدی ابراهیم وقتی از دست نادر رها شد دادخواهانه رو به کدخدا کرد و خواست چیزی بگوید، اما از شدت عصبانیت چنان به لکنت افتاد که جز"ک‌ک‌ک‌کدکدکدخ‌خ‌خدا" جمله‌ی کاملی از دهانش بیرون نیامد.

کدخدا و معاونش دهبان، و چند نفر دیگر از ریش‌سفیدان و بزرگان ده برای اعتراض به حرکت قلدرانه‌ی پسر حاج‌ولی جلسه‌ی انجمن خانه‌ی انصاف را ترک گفتند و از قهوه‌خانه بیرون رفتند. حاج-ولی که از بهم خوردن جلسه‌ی رسمی انجمن به شدت عصبانی به نظر می‌رسید و صورتش قرمز شده بود، تهدیدکنان پسر خود را از قهوه‌خانه بیرون کرد. بعد، به سوی هوشنگ رفت. سیلی محکمی زیر گوش او خواباند و فریاد کشید:

«مادرجنده‌ی گالش، برادر خرابکارت را ببر تحویل پاسگاه بده! وگرنه تمام محله را به جان هم می‌اندازد.»

لگدی نیز حواله‌ی قاسم که کت‌بسته آنجا ایستاده بود، کرد و از قهوه‌خانه خارج شد.

هوشنگ که چنین خاتمه‌ای را برای خوش‌خدمتی‌اش هرگز تصور نکرده بود، تحقیرشده، در هم شکسته، دلواپس و عصبی، بی‌آنکه

بداند چه می‌کند، مشتی به سر برادر زد. در همان هنگام صدای فریاد زنی از بیرون قهوه‌خانه توجه همه را به خود جلب کرد.

مادر قاسم با وضعی پریشان، چادری به کمر بسته و داسی تهدیدگر در دست وارد قهوه‌خانه شد. هوشنگ با دیدن او پا به فرار گذاشت. مادر تنها قدمی به سویش برداشت ولی از تعقیبش، در حالی‌که نفرینش می‌کرد، صرف‌نظر کرد و به آزاد کردن قاسم از زیر پالان و بند طناب‌ها پرداخت.

قطعات با داس بریده شده‌ی طناب و نیز خود پالان با غضبی که مادر در حرکاتش داشت، به اطراف پرت شد. صدای افتادن و شکستن قوری، سماور، استکان‌ها و نعلبکی‌ها با فریاد و فحاشی کوکب در هم آمیخت:

«گُه به ریش‌ها! اینجا نشسته‌اید و دارید بی‌انصافی را همین‌جوری تماشا می‌کنید؟ هی من ریدم به ریش عاقل‌مردهایی که شما می‌خواهید باشید! دخترم را حاج‌ولی با پسر مولکوته‌اش از اینجا فراری داده، کک‌تان نگزید. امروز هم مشته ابراهیم و پسرش را پیش روی گُه‌گرفته‌تان کتک می‌زند این زنازاده، باز اینجا نشسته‌اید و تماشا می‌کنید؟ خاک بر سر زن‌هایتان! به شما هم می‌شود گفت مرد؟ هی من ریدم به ریش هر چه مرد بی‌غیرتی مثل شما!»

با بیرون آمدن کوکب از درون قهوه‌خانه، زن مشهدی ابراهیم و دخترهایش با داس و چوب وارد بازار محله شدند. مردم آبادی با شنیدن صدای شیون و فحش و فریاد زن‌ها، کنجکاو برای تماشا به آنجا هجوم آوردند. چنین هیاهویی در قریه بی‌سابقه بود. گاهی پیش می‌آمد که دو یا چند مرد با هم وارد دعوا و زد و خورد می‌شدند، اما پای دعوای زن‌ها تا آنموقع هرگز به میدان و بازار محله کشیده نشده بود. حالا در این دعوا هیچ مردی جرأت نمی‌کرد دخالت کند، چرا که از عواقب قانونی آن می‌ترسید. در زدوخورد با زن بیگانه معمولاً مردها از نظر قانون مجرم شناخته می‌شدند. از طرفی دیگر عرف و عادات مردم نمی‌پسندید که مردی با زن غریبه وارد مناقشه و زدوخورد شود.

در این هیاهو نادر از مهلکه گریخت، چرا که از زن جدی و خشن گالش تاکنون یک بار کتک، و بارها فحاشی و آبروریزی نصیبش شده بود. او چنان دل پرخونی از این زن داشت که خیلی دلش می-خواست شخصاً با او درگیر شود و خانه‌اش را با خاک یکسان کند، اما سر نترس زن و دو قبضه تفنگ سرپُر او مجبورش می‌کرد تا از هرگونه رویارویی مستقیم با او بپرهیزد.

حاج‌ولی که از جلسه‌ی بهم خورده و ناموفق انجمن بیرون آمده بود و در خشم و غضب می‌لرزید، برای آنکه با زن گالش درگیر نشود، به درون قهوه‌خانه‌ی دیگری رفت، گوشه‌ای نشست و سیگار پشت سر سیگار دود کرد.

دایی احمد از جمع حاضران در میدان ده به طرف خواهرش رفت و آمرانه گفت:

«خواخور، برگرد برو خانه! خوبییت ندارد. تو و دخترهایت دیگر چرا خودتان را قاطی کرده‌اید؟»

مادر احمد جیغ‌کشان گفت:

«چی؟ پسر این حاجی بی‌انصاف یکی و یکدانه پسر زبان‌بسته‌ام را کتک بزند و من خانه بنشینم و هیچی نگویم؟ خیال می‌کنند پسرم بی‌کس است. کوکب بیچاره را به خاک سیاه نشانده‌اند، حالا رسیده‌اند به ما. کجاست این حاج‌ولی بی‌انصاف؟»

دایی احمد دلخور و عصبی دست خواهر خود را گرفت و او و دخترهایش را از بازار محله دور کرد. آنها هنوز چندان از میدان دور نشده بودند که با شنیدن صدای فریاد و فحاشی کوکب دوباره برآشفتند و به حمایتش آمدند.

کوکب خطاب به مردهایی که قصد داشتند او را آرام کنند، در حالی‌که با داس‌اش تهدید می‌کرد، غرید:

«بروید کنار! دست نامحرمی اگر به من بخورد، با این داس قلمش می‌کنم! بروید! بروید نامسلمان‌ها خانه و زن‌هایتان را بفرستید تا آنها توی خانه‌ی انصاف بنشینند! من فقط با این ناحاجی گور به گور پدر و با پسر گاوکُنش کار دارم. می‌خواهم تقاص دخترم را امروز با

داسم از اینها بگیرم. بعدش هم می‌روم زندان آب خنک می‌خورم. من دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم. اصلاً، اصلاً چرا قبلاً تقاصم را از اینها نگرفتم...»

«مشته خواخور! مشته خواخور، کوکب! تو را به ارواح مرحوم میرابعلی برو خانه! خواخور، دیگر بس است! ما همه می‌دانیم که تو تا حال چه کشیده‌ای.»

کوکب با شنیدن صدای پیرمرد محترمی که قبلاً با شوهرش دوستی و رفت و آمد داشت، بغض گلویش ترکید. رو به او کرد و گریان گفت:

«مشته برار، مختارخان! شما بگویید، اگر مرحوم میرابعلی زنده بود، اینها جرأت می‌کردند من و یتیم‌هایم را این‌جوری به خاک سیاه بنشانند؟ آخر انصاف کجا رفته؟ دخترم را دربه‌در کرده‌اند، هیچکس جیکش در نیامده، حالا ببینید چه جوری این بی‌انصاف حاج‌ولی دارد تمام محله را وادار می‌کند که یادگار مرحوم شوهر خدا بیامرزم، قاسم را هم از اینجا دربه‌در کنند. الهی بچه‌هایشان مثل بچه‌هایم یتیم بشوند!...»

با آرام شدن مادر قاسم، چند عضو انجمن خانه‌ی انصاف نیز جرأت کردند و به طرف او آمدند و دلجویانه از او خواستند تا سر کار و زندگی خود برود. کوکب دوباره کنترل خود را از دست داد، به طرف-شان حمله کرد و با داس‌اش تهدیدکنان غرید:

«گُه به ریش‌های تُن به تُنی! گفتم بروید خانه و زن‌هایتان را بفرستید بیایند اینجا قضاوت کنند!»

در این آشفته‌گی، قاسم، مغرور و خرسند از شجاعت مادر، خود را به او رساند. با مشاهده‌ی جبهه‌ی دعوا به نفع خود، سعی کرد از موقعیت زن بودن مادر استفاده کند و او را به جان حاج‌ولی و پسرش بیندازد. تحریک‌کنان گفت:

«آجی، حاج‌ولی با پسرش توی دکان مشته حسن نشسته. به من لگد زد. زیر گوش برارجان هم یک سیلی خواباند و بهش گفت مادرجنده.»

کوکب از شنیدن فحش جری‌تر شد، کنترلش را از دست داد و چون ماده‌گرگی زخمی به طرف دکان مشهدی‌حسن خیز برداشت. جمعیت ترسان از سر راهش گریخت.

در دکان مشهدی حسن از داخل قفل شد. داس کوکب به شیشه اصابت کرد. شیشه شکست و فروریخت. حاج ولی چنان ترسید که رنگ از رویش پرید و صورتش کاملا زرد شد. صاحب دکان و مشتری‌هایش سعی کردند تا با زن اهانت‌شده و عصبی به هیچ وجه، حتی با نگاه نیز، تماسی پیدا نکنند، تا مبادا بیشتر تحریک شود. همه می‌دانستند دعوای دیرینه‌ی دو خانواده امروز بین دو نفر، تنها دو نفر، یکی زن، فقیر و تحقیرشده و ستمدیده، و دیگری مرد، متمول و قوی و قادر و چندان متنفذ که مأموران پاسگاه ژاندارمری نیز به او احترام می‌گذارند، به اینجا کشیده شده است.

کوکب خشمگین غرید:

«ناحاجی! من جنده‌ام یا زن و دخترهایت؟ بیا بیرون و ثابت کن مردی! بیا می‌خواهم آن سه بند انگشت گوشت مردانگیت را با این داسم جلو مردم ببُرم و دستمالم را روی سرت بگذارم. چرا مثل موش توی دکان قایم شده‌ای و در را گفتی ببندند؟ تُن به تُنی! یک شب نرو خانه، بعد ببین زن و دخترهایت چند تا مهمان زیر لحاف-شان دارند. بیا بیرون! می‌خواهم آنها را بیاورم اینجا تمام مردهای محله سوارشان بشوند!»

حاج‌ولی که رگ‌های گردنش ملتهب شده بود، از آنجا که بهتر از هر کسی در ده با قانون آشنا بود و می‌دانست که درگیری و زد و خورد با یک زن غریبه، هر چند هم حق با مرد باشد، دردسر برایش بوجود خواهد آورد، خشم‌اش را فرو خورد و تلاش کرد از در دوستی درآید:

«خواهر، برو خانه! ما ناسلامتی با هم نان و نمک خورده‌ایم. این چه حرف‌هایی است که از دهانت بیرون می‌آید؟ حالا ما یک اشتباهی کردیم، تو ببخش! خواهش می‌کنم برو خانه! حتماً یکجوری اشتباهم را جبران می‌کنم.»

«پدرسگ بی‌شرف! من خواهر تو نیستم. تو مگر همان پفیوزی نیستی که زمین‌هایم را به زور تومانی یک تومان نزول دادنت از چنگم درآوردی و گفتی بیا صیغه‌ی من بشو تا قرضهایت را واگذار کنم و زمینت را به تو پس بدهم؟ آدم مگر خواهر خودش را هم می‌رود صیغه بکند؟ پس تو به خواهرهای خودت هم چشم بد داری. الهی آن چشم‌های زناکارت را ببرند زیر خاک! الهی زنت بیوه بشود و زیر این و آن بیفتد!...»

حاج‌ولی دیگر نتوانست تحمل کند. از جایش برخاست و بی‌اختیار فریاد زد:

«پتیاره! حُرمت خودت را چرا نگه نمی‌داری؟»

خشمگین به طرف در به راه افتاد تا بیرون برود و با کوکب گلاویز شود. حاضران درون قهوه‌خانه راه را بر او بستند و نگذاشتند دعوا دامن بگیرد. حاج ولی با مداخله‌ی دیگران شیر شد و رو به آنها گفت:

«به ناموس من فحش داد. همه شما شاهد بودید. برایش شکایت می‌نویسم، زیرش را باید امضاءکنید! همین امشب مأمور می‌آورم. می‌اندازمش توی هُلُفدانی تا با این پسر خرابکارش آب خنک بخورد. اصلاً تمام این خانواده‌ی گالش ضد شاهنشاه آریامهر هستند!»

مادر و خواهرهای احمد که با به میدان آمدن کوکب ساکت شده بودند، به همراه چند زن دیگری که از شنیدن هیاهو به بازار محله آمده بودند، کوکب را مهار کرده و با خود به خانه بردند.

حاج ولی با خلاص شدن از شر حمله‌ی عصبی و جنون‌آمیز زن گالش، در حالی‌که سعی می‌کرد آبرو و موقعیت خدشه‌دار شده‌ی خود را بین اهالی دوباره به دست آورد، هوارکشان رو به صاحب قهوه خانه کرد و دستور داد:

«لال‌حسن، بیا برویم پاسگاه از دست این پتیاره شکایت کنیم! به خاطر شیشه‌های دکانت هم شده این جنده را می‌اندازم زندان تا به گُه‌خوری بیفتد. کاری به کار پسر حرامزاده‌اش هم اصلاً ندارم.

خود مأموران بالاخره به گوش‌شان می‌رسد که چه گُهی خورده. بگذار خواهر و مادرش را بگایند. من را بگو که خواستم نصحیتش کنم دیگر از این گُه‌ها نخورد و خودش را بدبخت نکند.»

مشهدی‌حسن که زبانش کمی می‌گرفت و به همین دلیل بعضی‌ها لال حسن صدایش می‌کردند، جواب داد:

«من با بیوه‌زن دعوا ندارم. آهش من را می‌گیرد، بچه‌هایم یتیم می‌شوند. پول شیشه را اگر خودش داد از او می‌گیرم، و الا خیرات مرده‌هایم.»

حاج‌ولی با تمام خشم فروخورده‌اش به او هجوم برد و به کتک‌زدنش پرداخت:

«لال‌سگِ نمک‌نشناس! من اگر نباشم در این دکانت تخته می‌شود. اگر سفته‌هایت را نفروختم! به هیچ کس خوبی نمی‌شود کرد. خودم تنهایی می‌روم پاسگاه...»

5

کنار پیله‌کند، درون محوطه‌ی گالش‌ها، احمد تحقیرشده و خشمگین به دوستش قاسم گفت:

«قاسم، تلافی تو را مادرت با فحش‌های آبدارش به حاج‌ولی درآورده. من هم باید تلافی پدرم را دربیاورم. یکی از تفنگ‌هاتان را بردار بده به من. می‌خواهم سر راه نادر کمین بنشیم و مخش را نظاره کنم. این حیوان‌بچه باید به سزای اعمالش برسد.»

«نه. این‌جور حیوان‌ها را نباید گذاشت راحت بمیرند. باید روزگارشان را سیاه کرد. انتقام من را هیچ کس نمی‌تواند از نادر بگیرد. مادرم فقط فحش‌شان داد و پیش مردم کوچک‌شان کرده. من باید حاجی و حاجی‌زاده را از اینجا دربه‌در کنم! تو وایستا!»

«هی، قاسم! اینقدر حرف نزن! بیا عمل کنیم! یک تفنگ را خودت بردار، آن یکی را هم بده به من! ترتیب پدر و پسر را یکجا بدهیم!»

«قتل نه، دیوانه. این زالوهای کوچک را نباید کشت. باید به خاک سیاه‌شان نشاند تا برای دیگران درس عبرت بشوند. تو وایستا! من یک نقشه‌ی خوبی برایشان دارم.»

«چه نقشه‌ای؟»

«کوکتل مولوتوف می‌دانی چی است؟»

«نه.»

«به تو نشان می‌دهم. می‌توانی یک بطری بنزین برایم تهیه کنی؟»

«آره که می‌توانم. از باک بنزین موتور پدرم بر می‌دارم. می‌خواهی چی کار کنی؟»

«با صابون قاطیش می‌کنیم و کوکتل‌مولوتوف می‌سازیم. می‌اندازیمش توی کندوج‌شان. کلی از ثروت و دارائی‌شان آتش می‌گیرد و از بین می‌رود. آنوقت محتاج یک لقمه نان می‌شوند و می‌فهمند نداری یعنی چه؟ نزولخواری و قلدری هم از کله‌شان بیرون می‌رود.»

«باشد. فقط با یک بطری بنزین؟»

«آره. بقیه‌اش با من. برو بیار! همین امشب ترتیبش را می‌دهیم.»

قبل از آنکه احمد با بطری بنزین برگردد، هوشنگ شتابان خود را به خانه رساند. نفس‌نفس زنان گفت:

«قاسم فرار کن! دارند می‌آیند!»

قاسم که از برادرش دلگیر بود، اعتنایی به او نکرد. مادرش با تندخویی پرسید:

«دیگر چی شده، بی‌غیرت؟ از جانش چی می‌خواهی؟»

«حاج‌ولی رفته پاسگاه مأمور بیاورد. حالا ژاندارم‌ها می‌آیند! عمومختار و کدخدا گفتند بدوم به تو بگویم که قاسم را از خانه فراری بدهیم تا دستگیرش نکنند!»

«وای، یا امام رضا! دیدی چه خاکی بر سرم شد؟...»

«حالا وقت این حرف‌ها نیست، آجی. به این دیوانه بگو برود شهر یک جایی قایم بشود. به حرف من که دیگر محل نمی‌گذارد. یک-خرده پول هم اگر داری به او بده.»

«چی می‌گویی جوانمرده، بچه‌ام را توی این شلوغی بفرستم شهر؟ مگر دماغم را زالو داده‌ام؟ برو از جلوی چشمم گم شو!»

«آجی، یک‌بار هم که شده حرفم را گوش کن! تا دیر نشده باید کاری کرد. قاسم را به جرم سیاسی می‌گیرند. اینبار دیگر ولش نمی‌کنند. می‌دانی سر سیاسی‌ها چه بلایی می‌آورند؟»

کوکب مستأصل قطعه چوبی برداشت و به طرفش پرت کرد و گفت:

«بی‌غیرت! وقتی تو سر برادرت چنین بلایی بیاوری، از مردم دیگر چه انتظار می‌شود داشت؟ ها؟»

«لا اله الا الله! باز هم نمی‌فهمد. بابا، دیوانه شده‌ای مگر؟ می‌گویم حالا مأمور می‌آید. من اگر به آن وضع بردمش سر دکان، فکر کردم این بی‌ناموس‌ها می‌گویند قاسم به اندازه‌ی کافی تنبیه شده، و کار به پاسگاه نمی‌کشد.»

صدای چهارنعل تاختن و نزدیک شدن اسبی گفتگوی آنها را قطع کرد. سوار در محوطه‌ی خانه افسار اسب را کشید. حیوان مهار شد، دست‌ها را بالا گرفت، چراغپا ایستاد و شیهه کشید. هوشنگ ادامه داد:

« این هم احمد. به پدرش گفتم او را هم همراه قاسم بفرستد.»

کوکب در حالی‌که با خود می‌اندیشید از احمد پرسید:

« چی شده پسرم، احمد؟ با این عجله کجا؟»

«مگر خبر نداری، زن دایی؟»

«از چه چیزی خبر ندارم؟»

«دامادم مگر نگفت؟»

«به حرف این بی‌غیرت گوش نده! اگر راست می‌گفت، وقتی‌که نادر ذلیل‌شده دست روی تو و پدرت دراز کرد، از خودش غیرت نشان می‌داد.»

«آخر در برابر قُلُدری آنها یک نفره که نمی‌شود کاری کرد، زن دایی.»

«چرا نمی‌شود کاری کرد؟ لااقل یک مشت هم خودش می‌زد تا دلم خنک می‌شد که توی خانه‌ام یک مرد است. بعدش هم کتک می‌خورد. های... جای خدابیامرز خالی!»

«قاسم، عجله کن برویم!»

«کجا می‌خواهی بروی، پسر؟ پس آن بهروز کجاست؟ مگر او همدست و رفیق شما نبود؟»

«دایی‌ام می‌گوید با او کسی کار ندارد، چون هم ما را لو داده و هم پدرش عضو خانه‌ی انصاف و فامیل نادر است. اول می‌رویم خانه‌ی عمویم. شب را آنجا می‌مانیم. فردا می‌رویم شهر برای خودمان یک اتاق می‌گیریم.»

«اگر شما را توی شهر گرفتند چی؟»

«غصه‌ی ما را نخورید، زن دایی! توی شهر کسی ما را نمی‌شناسد و با ما کاری ندارد. سر و صدا که یک کم خوابید، برمی‌گردیم خانه.»

«برگرد برو خانه، پسرم! پدر و مادرت نمی‌دانند غم از دست‌دادن بچه چه غمی است، وگرنه راضی نمی شدند تو از خانه بیرون بیایی. برو خانه و با قاسم کاری نداشته باش! خودم تحویلش می-دهم به ژاندارم‌ها. هیچ کس جرأت نمی‌کند با بچه‌ی من کاری بکند.»

«چی؟ من را می‌خواهی تحویل ژاندارم‌ها بدهی؟ مگر دیوانه شده-ای، آجی؟»

«حرف دهانت را بفهم، خاک بر سر! خواهرت رفته، تا حالا مرده یا زنده‌اش معلوم نیست. بگذار ژاندارم‌ها بیایند دستگیرت کنند. دارت که نمی‌زنند. این‌جوری لااقل خیالم راحت است که توی زندانی.»

قاسم از مادرش که می‌خواست دستش را بگیرد، فاصله گرفت و گفت:

«ولم کن، آجی! برو بغل بخاری بگیر بنشین! بزودی بر می‌گردم. تمام مملکت شلوغ است. مردم دارند انقلاب می‌کنند. هیچ کس

دیگر شاه را نمی‌خواهد. همین روزها از تاج و تختش دیگر خبری نیست. آن موقع حاج‌ولی و نادر با رئیس پاسگاه‌شان دیگر هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.»

«شاه و تاج و تخت!؟ این حرف‌های مزخرف چی است که می‌زنی؟ من که معنی‌اش را نمی‌فهمم. مثل اینکه توی شهر کله‌ات را به جای درس با پهن پر کرده‌اند. بیا توی اتاق!»

«مزخرف نیست. بزودی همه‌شان دادگاهی می‌شوند. آنوقت حلیمه بر می‌گردد. وگرنه خودم می‌روم پیدایش می‌کنم.»

مادر دست قاسم را محکم گرفت و با خود به درون اتاق کشید. احمد مصمم گفت:

«زن دایی! اگر می‌خواهید قاسم را تحویل بدهید، باشد. اما من یکی می‌روم.»

احمد اسبش را هی کرد. قاسم گله‌کنان به مادرش گفت:

«ببین اجی، احمد یکی و یکدانه پسر پدر و مادرش است، با این وجود آنها آزادش گذاشتند فرارکند. هیچ متوجه هستی با من داری چی کار می‌کنی؟ آن از پسرت که روی سرم پالان گذاشت، این هم از تو که می‌خواهی من را کت‌بسته تحویل ژاندارم‌ها بدهی! باشد. من هم یک روز مثل حلیمه از این خانه می‌روم و دیگر بر نمی-گردم.»

کوکب ناگهان دستش سست شد و قاسم را رها کرد. گویی تازه متوجه عواقب تصورش شده بود. احمد را صدا زد و از او خواست بایستد. دستش را درون جیبش برد. کیسه‌پول پارچه‌ای‌اش را بیرون آورد. اسکناس تاخورده‌ای از داخل آن برداشت و به قاسم داد.

فصل ده

1

کنار خیابان اصلی، در ابتدای شهر جمع کثیری از مردم برای استقبال از دو زندانی سیاسی از بند رسته گرد آمده بودند. بعد از مدتی به خیابان و اتومبیل‌های در آمد و شد چشم دوختن، صدای بوق ممتد اتومبیلی شنیده شد. در پی آن چند اتومبیل دیگر نیز به بوق‌زدن پرداختند. اتومبیل‌ها توقف کردند. مرد لاغر اندامی از درون یکی از آنها بیرون آمد و از مشتاقان خود احاطه شد. بهزاد که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت:

«آنهایش... برادرم! برویم جلو!»

قاسم نتوانست همراه او راهی در جمعیت بازکند. برادرها صورت هم را بوسیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد، به جای بهزاد کسانی دیگر به سراغ برادرش رفتند. قاسم بالاخره توانست خود را تا نزدیکی او برساند. لحظه‌ای مشتاق و ستایشگر سیمای شاد و با وقارش را تماشا کرد. مثل بهزاد ابروهایی یکسره و بلند داشت. سبیل‌های پر پشتش با دقت آرایش شده بود. لبانش تندتند به حرکت در می‌آمد و آهسته کلماتی بر زبان می‌آورد. صمیمانه با اطرافیان، یکی پس از دیگری، دست می‌داد و روبوسی می‌کرد.

قاسم نتوانست تصور کند که این او تا چندی پیش اسیر و زندانی و زیر شکنجه بوده است. شرمی آمیخته با احترام به این انسان بزرگ در جانش نیرو گرفت. با خود گفت:

«نه. من شایسته نیستم صورت چنین آدم قهرمانی را ماچ کنم.»

بهزاد بازویش را گرفت:

«هی قاسم، حمید را دیده‌ای؟»

«نه. مگر او هم آزاد شده؟»

«نگاهش کن، آنجا!»

سیل جمعیت با دو زندانی از بند رسته بر دوش به سوی شهر به حرکت درآمد. قاسم به سمتی که بهزاد اشاره کرده بود به راه افتاد. یک لنگه کفش‌اش از پا درآمد و زیر پای جمعیت ماند. بالاخره توانست حمید جمالی را از نزدیک ببیند. لبخندش به گرمی و مهربانی همیشه بود. حلقه‌ای گل به گردنش آویزان کرده بودند. کسی شاخه‌ای گل لاله نیز به دستش داد. یادش آمد که آن را احتمالاً به خاطر برادرش محمود به او داده‌اند. اشک از چشمان قاسم بی‌اختیار جاری شد.

جلو در ورودی خانه، حمید جمالی از شانه‌ی مردی که او را بر دوش داشت، پائین آمد. جمعیت لحظه‌ای او را با مادر پیر و گریانش تنها گذاشت. قاسم که فقط یک لنگه کفش به پا داشت از لابلای استقبال‌کنندگان به جلو راه گشود و در ردیف اول آنها ایستاد.

مادر حمید با صورتی پیر و فرسوده و موهایی پریشان و سپید، اشک‌ریزان پسر خود را در آغوش می‌فشرد. دهانش پیوسته باز و بسته می‌شد و کلماتی مهرآمیز نصیب فرزند می‌کرد. سرهای آنها روی شانه‌های همدیگر قرار داشت. نام محمود چند بار روی لبان مادر جاری شد. قلب قاسم شدیدتر به طپش آمد. اندوهی درونش را در هم فشرد. «حمیدجان! محمود پس چی شده؟»، مادر حمید نالان پرسید. چند زن منقلب او را که به یاد و در غم جوان کشته شده‌اش بی‌امان می‌گریست، از حمید جمالی جدا کردند.

با به درون حیاط خانه هدایت شدن مادر، حمید جمالی سعی کرد بر اندوه درون و بغض گیرکرده در گلویش مسلط شود. لبخندی بر لب آورد و رو به جمعیت با نگاهی شاکر گفت:

«شرمنده‌ام! از این‌همه لطف شماها شرمنده‌ام!»

چشم‌های مشتاق و مهربان او روی چهره‌های افراد استقبال-کننده از یکی به دیگری در حرکت بود. ناگهان در چهره‌ی آشنای جوانکی متوقف شد. ابتدا نتوانست به جایش آورد. هیچکدام از اقوام و خویشاوندانش چنین فرزندی نداشتند. در شهر نیز تا چند سال پیش او را هرگز ندیده بود. این ناآشنایی و کاوش در ذهن

چندان نپایید. نگاه کنجکاوش سراسر به اشتیاقی عمیق مبدل شد. چهره‌اش در شادمانی شکفت. گویی گمگشته‌ای را بازیافته است. در حالی‌که به طرفش می‌رفت، گرم و صمیمی پرسید:
«قاسم! تو اینجا چی می‌کنی؟»

با شنیدن صدای معلم، رشته‌ی افکار قاسم که در اندوه از دست دادن محمود جمالی غرق بود، گسست. با این گسستگی، عصبانیت و غافلگیری به سراغش آمد. حسی در درونش او را به گریختن و دور شدن از آنجا وا می‌داشت. اما دو چشم آشنا با نگاهی مهربان و گرم اینک در برابرش ایستاده بود. ناخودآگاه زمزمه کرد:
«حمید آقا!»

زندانی از بند رسته قاسم را مثل دوستان و آشنایان دیگرش در بغل گرفت و با او روبوسی کرد.
«حلیمه، حلیمه، درست به یاد آوردم. آره، خواهرت حلیمه را پیدا کردی؟»، حمید جمالی پرسید. قاسم سرش را منقلب پایین آورد. معلم که متوجه اندوه دیرینه‌ی او شده بود، حلقه‌ی گل آویخته بر گردن خود را برداشت و به دور گردن او آویخت. آنگاه با غرور پدری که از فرزندش تعریف کند، رو به اطرافیانش کرد و گفت:
«محصل من بود. نقاش ماهری است!»

2

علی قدی کوتاه، سری صاف و صورتی پُر ریش داشت. علیرغم داشتن سی سال سن هنوز مجرد بود و با مادرش زندگی می‌کرد. لاله‌ی شکسته و پرشده‌ی گوش‌اش علاقه‌ی خاص او به ورزش کشتی را نشان می‌داد. تعدادی کاپ فتح شده در مسابقات کشتی درون مغازه‌ی ساندویچی‌اش به چشم می‌خورد. به خاطر آشنایی با بهزاد که دوست برادر کوچکتر و سربازش بود، قاسم را

در مغازه‌اش به کار گمارده و در خانه‌شان پناه داده بود. قاسم با او و مادرش زندگی می‌کرد.

روی دیوار اتاق نشیمن عکس قاب‌گرفته‌ی بزرگی آویران بود. قاب عکس را یکی از دوستان علی هنگام شرکت در مسابقه‌ی کشتی در خارج از کشور، به عنوان سوغات برایش آورده بود. مادر علی با هر نگاه به عکس درون این قاب، آهی عمیق می‌کشید و زیر لب زمزمه می‌کرد:

«آخی... حسنی‌جان من!»

حسن، بزرگترین پسر خانه، هشت سالی بود که در زندان به سر می‌برد. قبل از دستگیری به کار معلمی اشتغال داشت. از نقاشی سر در می‌آورد. چند تابلو آبرنگ از او تزئین دیوارهای خانه بود. علی تابلو "گوزن" او را روبروی عکس‌اش به دیوار آویزان کرده بود. گوزن از نیمرخ در حال گریز به نظر می‌رسید؛ قطرات خون از ران تیرخورده‌اش سرازیر بود. عکس حسن روی زمینه‌ای قرمزرنگ قاب شده بود و او با نگاهی جوان و نافذ گویی به گوزن مشتاقانه می-نگریست.

یک روز بعد از ظهر علی در مغازه‌اش را بست و به همراه تعداد زیادی از مردم به استقبال قدیمی‌ترین زندانی سیاسی از بند رسته‌ی شهر شتافت.

زندانی روی دوش مردم به خانه آورده شد. روی بالکن برابر مردم ایستاد. لحظه‌ای انبوه جمعیت را که در حیاط بزرگ خانه و درون کوچه ازدحام کرده بودند، هیجان‌زده تماشا کرد. لبخند رضایت در چهره‌اش هویدا بود. با چشمان نافذش کوشید تا تک‌تک چهره‌ها را جستجو کند، گویی او سال‌هایی مدید در انتظار چنین فرصتی پشت میله‌ها بسربرده بود. لب زیرین خود را از هیجان لای دندان فشرد. سرش را شگفت‌زده چند بار آهسته تکان داد و سپس سکوت را که می‌رفت طولانی شود، شکست:

«براستی که در این ایام گسستگی زنجیر استبداد شاهی، جای فرزندان دلیر و شهید خلق خالیست!»

لحظه‌ای سکوت کرد. علیرغم همه خرسندی‌اش از آزادی، نگاهش اندوهگین شد، گویی چهره‌ی هم‌بندان به خاک و خون غلتیده‌اش را به ناگهان در پیش‌روی خود می‌دید. با صدایی که زخمی و غمگین می‌نمود، ادامه داد:

«ایکاش آنها امروز در کنارتان حضور داشتند و در شهد و شادمانی شاهد مشت‌های گره‌کرده و فریادهای انقلاب‌تان بودند! به یاد همه‌ی دلاورانی که در شکنجه‌گاه‌ها و میدان‌های اعدام برای آزادی و سعادت مردم شجاعانه جان سپردند، یک دقیقه سکوت کنیم!... صدای پای شما مردم دلیر را در تمام مدت اسارتم از پشت دیوارهای زندان قصر، کمیته و اوین پیوسته شنیدم. روزی مرا به دفتر نظامی مزدوری بردند. او گفت:<تمام افراد گروه‌ات را گرفته‌ایم. قلع و قمع شده‌اید. بیا ابراز ندامت کن، تا مورد عفو همایونی قراربگیری!> گفتم:<حضرت آقا، صدای پا را می‌شنوید؟> لحظه‌ای به صدای رفت و آمد ماشین‌ها گوش داد و پرسید:<چه صدایی؟> گفتم:<این صدای پای مردمی است که من به آنان ایمان دارم. گوش کنید، دارند می‌آیند. می‌آیند تا زندان‌هایتان را ویران کنند!> از تک تک شما و از همه‌ی مردم دلیر این سرزمین قهرمان‌خیز با تمام وجودم سپاسگزارم از اینکه رؤیایم را به واقعیت تبدیل کرده‌اید! خودم را بیش از پیش مدیون شما می‌دانم. شکنجه و رنجی که من در این هشت سال متحمل شدم در برابر رنج و مشقت زندگی روزمره‌تان آنقدر ناچیز است که لحظه‌ای پیش، وقتی‌که به چهره‌ی آشنای بعضی از شماها دقیق شدم، از یادم رفت. خوشحالم، عمیقاً خوشحالم از اینکه درِ بیدادگاه‌ها را با عزم پرتوانتان گشودید و اینک می‌روید تا تمام بنیادهای ستم و بردگی را در سراسر سرزمین ما ویران سازید. خورشید انقلاب، خورشید آزادی و رهایی شما مردم قهرمان در شرف طلوع است. تاریخ گواهست که هیچ نیرویی توان درهم شکستن اراده‌ی شما مردم غیور را نخواهد داشت...»

3

مردم به مناسبت آزاد شدن حسن بر خلاف میلش زیر پای او گاو و گوسفند قربانی کرده و جشن و مهمانی بزرگی در خانه‌ی مادرش دایر کرده بودند. دسته دسته مهمان وارد آنجا می‌شد و بعد از مدتی جای خود را به دسته‌ای دیگر می‌داد. حسن در تمام این مدت جلو در سالن ایستاده بود، با یکایک مهمانان دست می‌داد، روبوسی می‌کرد و آنان را به درون اتاق هدایت می‌کرد. قاسم چنان شرمزده بود که جرأت نیافت با او دست بدهد و صورتش را ببوسد. مدتی منتظر فرصت ماند تا اینکه از غفلت حسن، هنگام روبوسی با مهمانی، استفاده کرد و وارد اتاق شد.

دود سیگار سراسر فضای اتاق را فراگرفته بود. پنجره‌ها علیرغم سردی هوا کاملاً باز بودند. سفره‌ی شام برچیده شده بود و مهمانان گفتگوکنان چای می‌نوشیدند و سیگار دود می‌کردند.

با به نیمه رسیدن شب، کم‌کم از تعداد حاضرین کاسته شد، اما هنوز افراد زیادی دور حسن نشسته بودند و با او گفتگو می‌کردند. جوان ریشویی از او پرسید:

«نظر شما در مورد مذهب چیست؟ رابطه‌ی شما با خدا چگونه است؟»

هنگام طرح این سؤال، حسن با تبسمی صمیمانه بر لب، سر تکان می‌داد و جوان ریشو را تشویق می‌کرد تا آسوده‌خاطر و بی-تشویش حرف بزند. سپس، متین و با وقار جواب داد:

«اصلاً چنین مسئله‌ای بین مردم مطرح نیست. این که خدا وجود دارد یا نه، سؤالی است شخصی که هر کس خودش باید برایش جوابی پیدا کند. مسئله‌ی عمومی توده‌های مردم نابودی دیکتاتوری است. در چنین شرایطی پرداختن به اینگونه مسائل یعنی طفره رفتن از اقدام انقلابی. من با شهید مجاهد... هم‌سلول بودم. هر وقت من را از شکنجه‌گاه می‌آوردند او دلسوزانه خونابه‌ها و زخم-هایم را پاک می‌کرد، و هر وقت او را بر می‌گرداندند من سعی می-

کردم خونابه‌ها و زخم‌هایش را پاک کنم. من شخصاً نماز نمی-خوانم، اما هر وقت او می‌خواست دور از چشم زندانبان نماز بخواند، از دریچه‌ی سلول پاس می‌دادم و چنانچه زندانبانی نزدیک می‌شد، به او اطلاع می‌دادم. مسئله‌ی ما نابودی این رژیم، و برقراری جامعه‌ای آزاد و آباد و دموکراتیک است که هر کس حق مسلمش باشد با هر اندیشه و مرامی که دارد در آن زندگی کند، به سهم خود در ارتقای جامعه آزادانه بکوشد، و حقوق فردی و شهروندیش بوسیله‌ی دولت حفظ و پاسداری شود...»

تنها چند نفر از دوستان نزدیک خانواده‌ی حسن مانده بودند. بهزاد نیز در بین آنها بود. حسن رو به برادرش کرد و با شوخی و خوشرویی گفت:

«کربلایی، شنیدم ساندویچی بازکرده‌ای؟ از کسب و کارت چه خبر؟»

علی نیز شوخی‌کنان جواب داد:

«خبر خاصی نیست، کربلایی. فقط یک "اُستای" انقلابی گیرم آمده. با هم کار می‌کنیم.»

حسن با اشاره برادرش به قاسم، از جایش برخاست و به طرف او رفت. قاسم که گونه‌هایش در این مابین سرخ شده بود، مجبور شد از جایش برخیزد. حسن با او دست داد و روبوسی کرد. بعد، کنارش نشست و نامش را پرسید. قاسم سرش پایین بود. علی که از خجالتی بودن او خبرداشت، پیش‌دستی کرد و جواب داد:

«اُستا قاسم، کربلایی.»

حسن سعی‌کرد به نحوی سر صحبت را با جوانک شرمگین بازکند:

«از کدام محله می‌آیی، آقا قاسم؟»

«از ده می‌آید کربلایی. به دلیل فعالیت سیاسی دو سال پیش ساواک او را چند روزی برده بود مهمانی. تازه‌گی یک‌بار توی تظاهرات دستگیر شد. وقتی ولش کردند، رفت ده، آنجا هم با رفیق‌هایش یک گروه مطالعه و شعارنویسی تشکیل داد. یک عده از

دهاتی‌ها گرفتند کتکش زدند. بعدش هم ژاندارم‌ها رفتند سراغش. از دست‌شان فرارکرده. اینجا مدرسه می‌رود. از اینها گذشته، نقاش ماهری هم هست. نقاشی‌هایش حرف ندارد. دست تو را از پشت می‌بندد، کربلایی!»

حسن تحسین‌کنان به قاسم گفت:

«آفرین! آفرین! من هم قبلاً نقاشی می‌کردم. اینهایی که روی دیوارند، نقاشی‌های منند.»

«کربلایی، نقاشی‌هایش را باید ببینی! با نقاشی‌های تو خیلی فرق دارد. مثل اینکه یک دوربین عکاسی توی کله‌اش است. با قلمش از آدم عکس می‌کشد!»

«عجب! پس باید نسبت به سن و سالت خیلی رشد کرده باشی، آقا قاسم؟»

«فقط با رنگ زیاد کار نمی‌کند، چون برایش وقت نمی‌ماند. قبلاً که مدارس باز بودند، شبانه می‌رفت مدرسه، روزها هم می‌رفت شاگرد بنایی می‌کرد. نقاشی‌اش را باید ببینی تا متوجه شوی که با چه غولی سر و کار داری! قاسم برو نقاشی جدیدی را که کشیدی بیاور به کربلایی نشان بده! چه اسمی رویش گذاشته بودی؟ "بازگشت" یا "برگشت"؟»

قاسم از شرم داشت ذوب می‌شد. کف دست‌ها و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود. در تمام مدت گفتگوی برادرها گونه‌هایش سرخی حبه‌ی ذغالی آتشین و داغ را با خود داشت. خجالت‌زده از آن‌همه تعریف و تمجید تنها توانست سرش را بالا بگیرد و دلگیرانه به علی بگوید:

«چرا اینقدر مبالغه می‌کنی، علی‌آقا؟»

بهزاد با آرنج دست سُقلمه‌ای به او زد و تشویقش کرد تا نقاشی‌اش را به حسن نشان بدهد. قاسم آرزو کرد که ایکاش جرأت می‌داشت از جایش بلند شود. علی در حالی‌که از اتاق خارج می‌شد، اضافه کرد:

«فقط دو تا ایراد دارد، یکی اینکه خیلی خجالتی است و برای کارش زیاد اهمیت قایل نیست، دوم اینکه هر وقت به استقبال زندانیان سیاسی می‌رود یک لنگه کفش‌اش را گم می‌کند. تا حالا سه لنگه‌اش را گم کرده. امروز هم یک پایش بی‌کفش بود. حالا یکی از نقاشی‌هایش را نشانت می‌دهم.»

علی طرحی از قاسم را آورد و به برادرش نشان داد. حسن تحسین‌کنان به آن خیره شد و کنجکاوانه به بررسی‌اش پرداخت. در آن طرح، مرد جوانی برابر جمعیت بانوی پیری را در آغوش گرفته بود. چهره‌ی رنج‌دیده و گریان زن بر شانه‌ی مرد تکیه داشت. علیرغم جاری بودن اشک روی گونه‌ها، نوعی نشاط در نگاه زن موج می‌زد. مرد جوان در دستش شاخه‌ای گل لاله داشت، و به نقطه‌ی دوری خیره شده بود. در چهره‌ی جمعیت، هراس و نشاط به طرز عجیبی در هم آمیخته و به چشم می‌زد. همه در حالی‌که به مرکز صحنه توجه داشتند، به ترحم یا که از وحشت، آهسته چیزی با هم زمزمه می‌کردند. زخمی، داغی، حسرتی یا که درد تلخی ناشی از دشنه‌ای فرورفته در قلب، چهره‌ها را، علیرغم لبخند، مکدر می-ساخت.

حسن سرش را از نقاشی برگرفت. بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد تبسم‌کنان به چشمان قاسم خیره شد. پسرک به رغم شرمزدگی مزمنش سر خود را بالا گرفت و کنجکاوانه به چشمان نافذ او زُل زد، گویی به اینوسیله می‌خواست قضاوت و اندیشه‌ی او را بی‌واسطه دریابد. حسن پرسید:

«منظره را از نزدیک نقاشی کردی، نه؟»

«متوجه فرمایش شما نشدم، حسن‌آقا؟»

«منظورم این است که منظره را اول از نزدیک با چشم‌هایت دیدی و بعد نقاشی کردی، نه؟»

«بله.»

«یعنی وقتی که داشتی نقاشی می‌کردی، هیچ موتیفی پیش رویت نبود؟»

«ببخشید، کاملاً متوجه نشدم.»
«سؤالم زیاد مهم نیست. خودم جوابش را پیدا کردم. مسلماً نمی-توانستی این‌همه آدم را به‌عنوان مدل جلویت نگهداری و از رویشان نقاشی کنی. اما متعجبم، همه چهره‌ها واقعی و ملموس به نظر می‌رسند!»
«نه. فقط این مادر و پسر چهره‌شان واقعی است. بقیه‌ی چهره‌ها را خیالی کشیدم. البته می‌توانستم چند چهره آشنا را هم بیاورم. ولی نخواستم. برایم فقط مرکز صحنه، یعنی مادر و پسر مهم بودند.»
«چرا نگاه این تماشاچیانت هاج و واج است؟ لبخندهایشان را انگار یکی روی صورتشان چسبانده؟»
«خودم هم به درستی نمی‌دانم. شاید باید رفت از خودشان پرسید!»
«هه! جالب است! "بازگشت"، همچو چیزی را من از نقاش معروفی دیده‌ام. چی بود نامش؟ "گویا" یا "رپین"؟ انگاری رپین بود. آره، "بازگشت غیرمترقبه" یا شاید "دیدار غیرمترقبه" نام داشت.»
قاسم بیش از پیش شرمزده شد. ناگهان اعتماد به نفس‌اش را از دست داد. آن نام‌ها تاکنون به گوش‌اش نخورده بودند. حسرت خورد از اینکه نقاش دیگری نیز کاری چون کار او را قبلاً خلق کرده است. مضطرب گفت:
«من اصلاً "رپین" را نمی‌شناسم. این صورت معلم من حمید جمالی است، این هم مادرش.»
«منظورم نقاشی نبود. اسمی که برایش انتخاب کردی را می‌گویم. ببینم استاد قاسم، تو چرا با رنگ کار نمی‌کنی؟»
«چرا، بعضی اوقات با رنگ هم کار می‌کنم. البته وقتی‌که حتماً تنها بوسیله‌ی رنگ بخواهم منظوری را انتقال بدهم. ولی از کار با رنگ فعلاً پرهیز می‌کنم، چون اول اینکه باید کلی پول برایش داد، دوم اینکه خیلی وقت تلف می‌کند. من فکر می‌کنم کار با رنگ تنها

سلیقه‌ی شخصی کسانی باشد که از امکانات مالی و خانوادگی خوبی برخوردارند.»

«چند سال داری، استاد قاسم؟"

«می‌شوم شانزده سال.»

«خیلی خوب است. از کی تا حال نقاشی می‌کنی؟»

«درست یادم نمی‌آید. اما شاید از زمانی‌که به مدرسه رفتم.»

«پیش کی کلاس نقاشی رفتی؟»

«دوران مدرسه ابتدایی معلمی داشتم که خیلی به نقاشی علاقه داشت. راستش را بخواهید، همه چیز را او به من یاد داد. یادش بخیر! معلم خیلی خوبی بود!»

«اما با رنگ هم باید کار بکنی! هنر نقاشی بدون بکار بردن رنگ، یعنی درختی که ریشه‌اش در خاک باشد، تنه‌اش هم خیلی قوی، ولی شاخ و برگ نداشته باشد. دستت درد نکند! کلمه‌ی استاد را کربلایی علی در موردت با مسما و درست بکار می‌برد. بین همسن و سال‌هایت رقیب نداری. خود من که توی زندان هم این اواخر کلی کار و مطالعه در مورد نقاشی کردم، تا حالا نتوانستم منظره‌ای را ببینم، بعد بروم آن را به خاطر بیاورم و اینقدر دقیق و واقعی بکشم!»

«کار سختی نیست. فقط باید موقع نگاه به صورت‌ها، کاملاً دقیق و متمرکز نگاه کرد.»

علی که تاکنون مثل سایر حاضران به گفتگوی قاسم و حسن گوش می‌داد، با افتخار گفت:

«دیدی چه اُستایی پیدا کرده‌ام، کربلایی؟ تازه، چند بار از روی عکس تو هم نقاشی کشید، ولی بعد پشیمان شد و پاره‌اش کرد. پرسیدم لامصب نقاشی به این خوبی را چرا پاره می‌کنی؟ گفت که نقاشی نباید هرگز از روی کپی باشد. حالا شاید فردا از تو هم کشید. این‌طور نیست، اُستا قاسم؟ این کربلایی حسن ما خودِ خودش است. دیگر کپی نیست.»

«راست می‌گوید، استاد قاسم؟ از من هم نقاشی کشیدی؟»

«بله. شما امروز خیلی خوب صحبت کردید. وقتی داشتید حرف می‌زدید فقط در فکر این بودم که چه جوری صورت و حرکات دست-های شما را می‌شود نقاشی کرد. می‌خواهید ببینید که امروز روی بالکن چه جوری به نظر می‌رسیدید؟»

«با کمال میل. قاسم‌جان، من خیلی شرمنده‌ام از اینکه تو مجبوری روزها کار کنی و شب‌ها بروی مدرسه‌ی شبانه... ما برای دفاع از منافع کارگران و دهقانان و سایر اقشار زحمتکش جامعه مبارزه می-کنیم. ما می‌خواهیم رژیم استبدادی شاه که همه‌ی ثروت‌های ملی کشور را به اربابان خارجیش پیشکش می‌کند تا به کمک آنها و ارتش وطن‌فروش و مزدورش توی این مملکت تاج و تخت شاهی در اختیارش باشد، از بین برود. وقتی این عملی شد، دیگر تو و سایر فرزندان زحمتکش این آب و خاک مجبور نیستید بروید سر کار، بلکه جایتان پشت میز مدرسه و دانشگاه است. آنوقت تو با امکاناتی کافی به اعتلای استعداد و هنر نقاشی خودت می‌پردازی...»

حسن که با دیدن یک جوان با استعداد ولی محروم کشورش سخت احساساتی شده بود و داشت از رویاها و آرمان‌هایش می-گفت، با شنیدن "درک‌تان می‌کنم، رفیق!" از زبان قاسم، علیرغم علاقه به ادامه‌ی سخنانش، از حرف زدن بازایستاد. جوانک نقاش برایش ناگهان مثل همرزم بالغی جلوه کرد. نگاه نافذش را به جوانک دوخت. لحظه‌ای در همان حالت اندیشید. و بعد لبخندی بر لب آورد و مصمم گفت:

«آینده‌ی سرزمین ما از آن جوانانی مثل تو است، استادِ جوان!»

فردا صبح حسن با یک جفت کفش کوهنوردی به سراغ قاسم رفت و گفت:

«یادگاری می‌دهم به تو، استاد قاسم. قبل از دستگیری‌ام توی تهران خریده بودم. دو سه بار بیشتر آن را نپوشیدم. فکر می‌کنم اندازه‌ی پای من و تو یکی باشد. بندش را محکم ببند، تا دیگر یک

لنگه‌اش گم نشود. اگر چه حالا خوشبختانه دیگر زندانی سیاسی توی زندان نیست که آزاد بشود و تو به استقبالش بروی.»

4

موج ناآرامی‌های پیشین اینک به طوفان مبدل شده بود. تظاهرات و راهپیمایی مسالمت‌آمیز مردم در اکثر نقاط کشور هر روز به خون کشیده می‌شد. حضور تانک و نفربر و نظامیان تا دندان مسلح سیمای شهرها را کریه می‌کرد. شهروندان با گذراندن روزهایی خونین و حماسی، خشمگین و انتقامجو به سوگواری‌های تازه می‌پرداختند.

قاسم به همراه تعدادی که "مرگ بر شاه!" فریاد می‌زدند سر نبش خیابانی ایستاده بود. ناگهان نظامیان از راه رسیدند. هر کس از ترس جانش بی‌هدف به سمتی گریخت. او هنگام دویدن متوجه شد که مأموری اسلحه‌اش را به طرفش نشانه گرفته است. بی-آنکه لحظه‌ای بیندیشد خود را پشت دیواری روی زمین انداخت. در همان موقع گلوله‌ای به دیوار خورد. قلبش به تندی به تپیدن افتاد. ترس تمام وجودش را فراگرفت. به جای اصابت گلوله روی دیوار نگاه کرد. با خود گفت:

«اگر روی زمین شیرجه نمی‌زدم، گلوله عوض دیوار من را سوراخ کرده بود!»

صدای "بگیر! بگیر!" و ناله‌ی کسانی که زخمی و مجروح شده یا مورد ضرب و شتم مأموران قرار می‌گرفتند با صدای شلیک مسلسل‌ها در هم می‌آمیخت. در همان موقع از سمت دیگری دوباره صدای دستجمعی "بگو مرگ بر شاه!" با صلابتی خاص و آتشین طنین‌افکند. نظامیان به آنسو هجوم بردند. قاسم که تاکنون روی زمین دراز کشیده و منتظر بود تا ضربات باتوم و مشت و لگد بر سر و رویش فرود آید، از موقعیت استفاده کرد و از مهلکه گریخت.

مادر علی در حالی‌که سعی می‌کرد زخم‌های قاسم را تمیز کند، ملامت کنان رو به پسرش گفت:

«دهاتی ریکه را تنها توی شهر به این شلوغی ول کردی که چی آخر؟ نگفتی تیر می‌خورد؟ هی قاسم، چرا توی مغازه نماندی و درش را از پشت نبستی؟»

مجید، برادر جوانتر علی، مادرش را کنار زد و به بستن زخم‌های قاسم پرداخت. علی دلجویانه پرسید:

«اُستا قاسم، خیلی درد می‌کند؟»

قاسم سعی کرد با لبخندی دردش را لاپوشانی کند:

«چه دردی، بابا؟ مگر تیر خورده‌ام؟ قبل از آنکه برسد، شیرجه زدم روی آسفالت.»

مجید شوخی‌کنان گفت:

«بیهوده نترسانیدش! زخم دست‌ها و زانوهایش سطحی است. دماغش یکذره خون آمده. بزرگ می‌شود از یاد می‌برد. این‌طور نیست، قاسم؟»

«آره، چیزیم نیست. از ترس افتادم زمین و فقط دماغم خون آمده.»

مادر علی که گویی چیز تازه‌ای در سر و وضع قاسم کشف کرده بود، گلایه‌کنان گفت:

«تو را به خدا تماشا کن! همین یک شلوار را داشت. ببین چی کارش کرده؟ زانوهایش حسابی پاره شده. حالا می‌خواهی چه خاکی روی سرت بریزی، ریکه؟»

علی گفت:

«شلوار به دَرَک، مامان. می‌رود می‌خرد.»

مجید با فارغ شدن از بستن زخم‌هایش پرسید:

«قاسم، شلوار سربازی می‌پوشی؟»

«آره.»

«بیا! شلوار سربازی اعلایی دارم. به تنت می‌خورد.»

لنگان و پاکشان پشت سر مجید به اتاقش رفت. مجید چمدان کوچکی را گشود، از درونش شلوار و کاپشن سربازی‌اش را بیرون آورد و به طرفش گرفت:

«هر دوتاش مال خودت! دیگر به دردم نمی‌خورد.»

«اورکت را هم نمی‌خواهی؟»

«نه. مال خودت.»

«پس، خودت بعداً چی کار می‌کنی؟»

«بعداً وجود ندارد. من که دیگر نمی‌روم پادگان.»

قاسم در حالی‌که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، پرسید:

«اگر گیرت بیاورند چی؟»

«هیچی، چون پسر خیلی خوبی هستم، برایم دادگاه نظامی تشکیل می‌دهند و اعدامم می‌کنند.»

«اعدام؟»

«آره. پس چی خیال کرده‌ای؟»

«این کار خیلی جرأت می‌خواهد. من اگر جای تو بودم، هرگز فرار نمی‌کردم.»

«اگر می‌ماندم می‌دانی چی می‌شد؟»

«چی می‌شد؟»

«می بایستی به دستور فرمانده‌ام عمل می‌کردم و امروز به طرف تو و آدم‌های دیگر شلیک می‌کردم. برو توی آینه خودت را تماشا کن!»

قاسم جلو آینه ایستاد و در حالی‌که خود را درون آن تماشا می‌کرد، شاد و شگفت‌زده گفت:

«اِهه! این خودم هستم؟»

«هی، ریکه، تو از من هم چهارشانه‌تری!»

«خنده‌آور است. به خودم دیگر هیچ شباهت ندارم.»

«هاهاها... خودت هستی بابا. ولی خب، لباس قیافه‌ی آدم را عوض می‌کند. ببینم قاسم، تو تا حال کت و شلوار پوشیدی؟»

«چرا می‌پرسی؟»

«همین‌جوری. آخر خودت را توی لباس سربازی کاملاً گم کرده‌ای. درست وایستا سرباز! به فرمان من! به جای خود! خبر! دار! هاهاهاها... فقط یک کفش سربازی کم داری. آن وقت می‌شدی درست مثل پارتیزان‌های امریکای لاتین.»
«کفش خیلی خوبی دارم، مجید. حسن‌آقا کفش کوهنوردی هشت سال پیشش را داده به من.»
«حق با تو است. آن کفش خیلی بهتر از کفش سربازی است. هی ریکه، حسن کفش چریکی‌اش را به تو داده! اگر به من هم می‌داد، با کمال افتخار می‌پوشیدمش...»
مجید دوباره روی چمدان خم شد. ناگهان سرنیزه‌ای از درونش بیرون آورد. در حالی‌که مثل کاراته‌بازها حالت می‌گرفت و حرکاتی انجام می‌داد، گفت:
«ها، هو، ها... تو هم باید یاد بگیری، چریک! اول این‌جوری...»

5

هر روز غروب، با تاریک شدن هوا و آغاز شب، شهر شلوغ می‌شد و تن به آشوب می‌داد. اگرچه حکومت نظامی بر همه جا سایه افکنده بود، اما مردم، بویژه جوانان، تاب نداشتند در خانه محبوس بمانند و انتظاربکشند که چه پیش خواهد آمد. آنان شعارگویان و هماوردطلبان از کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگر می‌رفتند، تا تقاطع خیابان‌ها جاری می‌شدند، لاستیک چرخ اتومبیل به آتش می‌کشیدند و آن را در وسط خیابان رها می‌کردند، با دیدن نظامیان دوباره به کوچه‌ها می‌گریختند و فریاد بر می‌آوردند:
«وای به روزی که مسلح شویم!»

شبی قاسم مشغول کشیدن دلو از چاه آب بود تا مخزن کوچک و حلبی قرارگرفته بر لبه‌ی حوض وسط حیاط را از آب پرکند. هنوز

دلو را بالا نکشیده بود که کلیدی درون قفل در چرخید، در پی آن در باز شد و حسن سرزده پا به درون حیاط گذاشت.

از شوق خواست دلو را در نیمه راه چاه رها کند و به استقبالش برود، اما حسن سر جای خود ایستاد و با اشاره از او خواست تا ساکت باشد و دلو را از چاه بالا بکشد. او تا پایان گرفتن کار لبخندزنان بر درگاه منتظر ماند. بعد، به سوی قاسم رفت و با او روبوسی کرد. هنگامی‌که همدیگر را در آغوش می‌گرفتند، قاسم متوجه برآمدگی سفت زیر کاپشن دور کمر او شد. بی‌آنکه به سلاحش اشاره کند، پرسید:

«تهران چه خبر، حسن آقا؟ چریک‌ها...»

«هیسس! یواشتر! کسی نباید متوجه آمدنم بشود!»

پس از آنکه حسن با افراد خانواده‌اش روبوسی کرد، مجید از اتاق بیرون آمد، نردبانی به کمک قاسم روی دیوار همسایه گذاشت. بعد از خانه بیرون رفت. مدتی کوچه را بازرسی کرد. با خاطرجمع شدن از اینکه کسی در اطراف خانه نیست، در حالی‌که از سرما می‌لرزید، به اتاق بازگشت.

حسن با رها شدن از زندان تنها دو روز در خانه مانده و ناگهان غیبش زده بود. هیچ‌کس از آدرس و محل اقامتش خبر نداشت. مجید بر این باور بود که او به چریک‌ها پیوسته است. پولیور سفید پشمی و یقه‌ی سیاه پیراهن او اکنون بر این تصور مجید صحه می-گذاشت و حکایت از این داشت که او مدت‌ها از آب و حمام و راحتی روزانه محروم بوده است. چشمانش چال و کبود و خواب‌آلود به نظر می‌رسید. از حسن چاق و چله‌ی دیروز تازه از زندان رسته اکنون مردی لاغراندام باقی مانده بود. اما طراوت و شادابی و مهربانی گذشته همچنان در نگاه و صدایش جریان داشت.

مادرش از پریشانی و منظم نبودن سر و وضع‌اش گلایه کرد و پرسید که چرا او را این‌همه مدت بی‌خبر و چشم به راه گذاشته است. حسن از دادن جواب طفره رفت. موضوع گفتگو را عوض کرد و به‌زودی خوابید.

علی و مجید تا صبح بیدار ماندند و یکی پس از دیگری روی بالکن ایستادند و کوچه را پاییدند.

قبل از روشن شدن هوا حسن، بی‌آنکه مادرش متوجه شود، از خانه بیرون رفت. برادرهایش او را تا کوچه بدرقه کردند، بعد دوباره به اتاق برگشتند و خواب‌آلود به زیر لحاف خزیدند.

چند روز بعد از آمدن و رفتن ناگهانی حسن، مجید و بهزاد به همراه تعدادی از دوستان‌شان برای شرکت در تظاهراتی عازم تهران شدند. پس از مراجعت، مجید نواری در ضبط صوت گذاشت. در برابر چشمان هیجان‌زده‌ی قاسم درون اتاق به قدم زدن پرداخت و همراه خواننده به ترنم آمد:

شب است و چهره‌ی میهن سیاهه
نشستن در سیاهی‌ها گناهه
تفنگم را بده تا ره بجویم
که هر کس عاشقه پایش به راهه
برادر بیقراره
برادر شعله‌واره
برادر دشت سینه‌ش لاله‌زاره
شب است و دریای خوف انگیز و طوفان
من و اندیشه‌های پاک پویان
برایم خلعت و خنجر بیاور
که خون می‌بارد از دل‌های سوزان
برادر نوجوونه
برادر غرق خونه
برادر کاکلش آتش فشونه
تو که با عاشقان دردآشنایی
تو که همرزم و همزنجیر مایی
ببین خون عزیزان را به دیوار
بزن شیپور صبح روشنایی...

6

با آغاز روز قاسم توی آشپزخانه برای مغازه علی غذا تهیه می‌کرد. مجید که مدتی پیش با موتور سیکلتش از خانه بیرون رفته بود، بوق‌زنان از راه رسید، به درون خانه آمد، مسلسلی را که قبلاً با آن از سربازی گریخته بود به دست گرفت. قاسم با دیدن آن متعجب پرسید:

«چی خبر شده، مجید؟ تفنگ را از کجا آوردی؟»

«بدو بیا برویم! انقلاب پیروز شده! چریک‌ها به کمک همافرهای هوانیروز رفتند و گاردی‌ها را شکست دادند! برویم بچه‌ها را خبر کنیم. شهربانی و هنگ ژاندارمری باید همین امروز خلع سلاح بشوند...»

در خیابان اتومبیل‌ها با چراغ‌های روشن، در حالی‌که برف‌پاک‌کن‌ها را به رقص درآورده بودند، بوق‌زنان شادی و پایکوبی می‌کردند. مجید موتور سیکلتش را در برابر جمعیتی نگهداشت. تفنگش را در هوا به اهتزاز درآورد و فریاد زد:

«بیایید مسلح بشوید!»

قاسم پشت مجید روی ترک موتورسیکلتش نشسته بود و با مشت‌های گره‌کرده‌اش همراه با او فریاد می‌کشید:

«پیروز شدیم! پیروز شدیم! انقلاب پیرروز شد!»

مجید به چابکی و مهارت با یک دست موتور سیکلت می‌راند، در حالی‌که نیم‌خیز از روی آن بلند شده بود، مسلسل‌اش را با دستی دیگر بالای سر گرفت و مغرور فریاد زد:

«به طرف هنگ ژاندارمری!»

کم‌کم موتورسواران دیگری نیز با آنها همراه شدند. بوق‌زنان خیابان‌های شهر را درنوردیدند و به سوی شهربانی و هنگ ژاندارمری سرازیر شدند.

پرسنل ژاندارمری بی‌هیچ مقاومتی در را به روی آنان گشود. جمعیت مهاجم زیادتر شد. هر کس به جستجوی غنیمتی پرداخت. مجید ماهرانه چند کیسه‌ی سربازی را از اسلحه و مهمات پرکرد و به کمک قاسم و دوستانش به خارج از محوطه انتقال داد و دوباره به درون پادگان برگشت.

هنگام به غنیمت بردن مجدد اسلحه و مهمات چند نفر ریشو که بازوبند "کمیته‌ی انقلاب اسلامی" بسته بودند از آنان خواستند تا غنایم خود را پس بدهند. اما سیل مردمی که پادگان را به غارت می‌برد آنقدر زیاد بود که هر گونه ممانعتی با عدم موفقیت مواجه می‌شد.

بهزاد و چند تن از دوستانش دور مردان ریشو حلقه بستند و آنها را تحت فشار قراردادند. با اشاره‌ی بهزاد، مجید با یکی از آنها گلاویز شد. تعدادی از مردم نیز در این مناقشه مداخله کردند. و در یک چشم به هم زدن اسلحه و مهمات زیادی مجدداً به بیرون انتقال یافت. با خارج شدن غنایم، داد و قال مجید بالاگرفت و بزودی او نیز از د ست مردان بازوبند بسته‌ی ریشو خلاص شد.

آخوندی به همراه چند مرد مسلح ریشو که به حفاظت و اسکورتش می‌پرداختند، به پادگان آمد و از پشت بلندگوی دستی مردم را به آرامش فراخواند و از آنها خواست تا اسلحه و مهمات را به افراد "کمیته" بسپارند و محوطه‌ی پادگان را ترک کنند، چرا که سلاح‌ها جزو بیت‌المال است و به تصرف شخصی درآوردن آنها حرام محسوب می‌شود.

اما بیش از نیمی از سلاح‌ها و مهمات پادگان و شهربانی به دست مردم افتاده بود. شهر اینک سلاح داشت و مغرور و ظفرمند، در لحظه‌ای که دولت و قدرتی وجود نداشت، به پایکوبی و شادمانی می‌پرداخت.

سرمای سخت و سوزان زمستانی سرخ اندک‌اندک کاهل می-شد، به زیر سلطه می‌آمد، و با آب شدن یخ‌ها و برف‌ها جایگاه خود را به گرمی دل‌انگیز و زاینده‌ی بهار می‌داد. ابهت و شکوه پوشالی و

فرتوت بیداد، در گوشه‌ی خردی از سیاره‌ی زمین فرو می‌افتاد. آزادی، این جستجوی جاوید، این اشتیاق شورانگیز، این کبوتر خونین پر، بر آسمان ایران بال می‌گسترد. سیاهی و ستم نفرین می‌شد. روشنی و عدالت به تمامی یک ملت تبسم می‌زد. تاریخ، آری، تنها صفحه‌ی خردی از این دفتر تکرار و تکرار و... تکرار، ورق می‌خورد. انسان به آینده دل می‌بست. و سرود ستایش بهار مردم بر لبان شیفته‌گانش چنین دلنشین و روح‌بخش جاری می‌گشت:

هوا دل‌پذیر شد، گل از خاک بردمید
پرستو به بازگشت زد نغمه‌ی امید
به جوش آمده‌ست خون، درون رگ گیاه
بهار خجسته‌فال، خرامان رسد ز راه
بهار خجسته‌فال، خرامان رسد ز راه

به خویشان، به دوستان، به یاران آشنا
به مردان تیزخشم که پیکار می‌کنند
به آنان که با قلم، تباهی دهر را
به چشم جهانیان پدیدار می‌کنند
بهاران خجسته باد، بهاران خجسته باد

و این بند بندگی، و این بار فقر و جهل
به سرتاسر جهان، به هر صورتی که هست
نگون و گسسته باد، نگون و گسسته باد

فصل یازده

1

قاسم پس از آنکه طرز استفاده از اسلحه‌ی کمری را از مجید یادگرفت، هیجان‌زده گفت:

«خب، حالا وقتش رسیده. دیگر می‌توانم برگردم ده و به نادر و حاج ولی نشان بدهم که کی قویتر است!»

مجید جدی و عصبانی اسلحه را از دست او قاپید و داد زد:

«مگر دیوانه‌ای تو؟»

«چی؟ چرا هفت‌تیرم را از من گرفتی؟»

«هفت‌تیر مال تو نیست.»

«پس مال کی است؟»

«مال مردم.»

«خب، من هم جزو مردم هستم.»

«راست می‌گویی، اما تو هنوز خیلی بچه‌ای. اسلحه را دست بچه-ها نباید داد. از آن سوءاستفاده می‌کنند.»

«هفت‌تیر را بده به من، مجید! از تو بهتر می‌دانم کجا از آن استفاده بکنم.»

«خرجان، آدم دشمنش را در موقع اضطراری، فقط وقتی‌که جانش در خطر باشد، با اسلحه می‌کشد، نه دهاتی‌های بیچاره‌ای مثل نادر و پدرش را. یک کم کله‌ات را به کار بینداز! فقط به تو و خانواده-ات ستم نشده. به همین احمق‌ها هم ستم شده. آن پسره‌ی دیوانه، نادر، هرگز امکان نداشته یاد بگیرد که عشق‌ورزیدن یک امر دلبخواهی است، نه زوری. آدم‌هایی مثل او و پدرش اگر قبلاً طرف رژیم شاه را گرفتند، از روی ناآگاهی بود.»

«تو که شخصاً آنها را خوب نمی‌شناسی، چرا داری بیهوده قضاوت می‌کنی، مجید؟ از تو یکی دیگر بعید است!»

«راست می‌گویی، من آنها را نمی‌شناسم. اما آنها هم جزو خلق هستند. مگر این‌طور نیست؟»
«خلق؟ چی داری می‌گویی تو؟»
«آره، قاسم. اگر آنها خانواده‌ی تو و همولایتی‌های دیگرت را اذیت کردند، دلیل نمی‌شود که ضد خلق باشند. تازه اگر مرتکب جنایتی شده باشند، که نشدند، آنها را باید دادگاهی کرد. می‌خواهی هفت‌تیر را برداری بروی سر وقت‌شان و تق‌تق در کنی و برای خودت انتقام بگیری؟ تو مگر قُلدُری؟ فرق تو با آنها چی است؟ حالا یکی دیگر بیاید همین کار را با تو بکند، چی؟»

قاسم دلسرد و عصبانی از اینکه حس انتقام او از نادر منطقاً نادرست به نظر می‌رسید، قهرکنان گفت:
«منظورت را فهمیدم. هفت‌تیر را بردار برای خودت. شاید شلوار و اورکت سربازی‌ات هم احتیاجت بشود. بیا...»
«کی حرف این چیزها را به میان آورده؟ دست نگهدار دیوانه! من اصلاً بیهوده آن‌همه جنگ تن به تن و اسلحه شناسی یادت دادم. تو حالا می‌توانی برنو، ام یک، یوزی، ژه‌سه، کلاشنیکف و چند نوع هفت‌تیر را به راحتی به کار ببری. فکر می‌کنی یک کس دیگر این-همه چیزها را یادت می‌داد؟ ببین من با چه آدم کله‌خری رفاقت می‌کنم؟»

قاسم مستأصل لباس‌هایی را که از مجید گرفته بود از تن درآورد، پیش رویش ریخت و لباس‌های کهنه‌ی خود را پوشید و گفت:
«آره، مجید. تو درست می‌گویی. بیهوده برای من خوبی کردی. حالا همه چیز را پس بگیر. خودم می‌دانم چی کار کنم.»
«خره، یکخرده گوش کن! من نگفتم به تو خوبی کرده‌ام. من رفیق تو هستم. وقتی داری اشتباه می‌کنی باید به تو بگویم.»
«ولم کن! هر جوری آمدم، همان‌جوری هم می‌روم. هه! تو خیال کرده‌ای. اگر بخواهم همین امروز ده تا هفت‌تیر توی شهر گیر می-آورم. ولی من خریت کردم آن روز آن‌همه اسلحه و مهمات را با تو

آوردم خانه. بایستی حدس می‌زدم که همه‌اش را گم و گور کنی و هیچی به من نرسد. آن‌همه اسلحه را معلوم نیست چی کار کرده-ای، هیچی نگفتم، حالا برای یک هفت‌تیر فسقلی این‌همه علم شنگه راه انداخته‌ای.»

مجید اسلحه‌ی کمری را به طرفش گرفت و با متانت گفت:

«بردار مال خودت! از من دلگیر نشو! به خاطر خودت گفتم. همه‌ی ما باید کینه‌ورزی و انتقام‌گیری را فراموش کنیم. عوضش بایستی یاد بگیریم چطوری یکدیگر را تحمل کنیم و به کمک هم یک جامعه‌ی آزاد بسازیم. اگر من و تو نتوانیم اشتباهات‌مان را بپذیرم و خودمان را عوض کنیم، آنوقت از مردم چه توقعی داریم؟ چیزهایی که آن روز توی حیاط ما بودند، گم و گور نشدند. بچه‌ها همه‌اش را جای امنی قایم کردند برای روز مبادا. تو آدم انقلابی و روشنفکری هستی، قاسم! باید بتوانی درک کنی که اسلحه‌ها فقط مال من و تو نیستند، بلکه مال مردمند. باید بوسیله‌ی آنها در موقعیت اضطراری از منافع مردم دفاع کنیم. هر لحظه امکان دارد کودتا بشود. آخوندها تعداد زیادی از افسران عالی‌رتبه و جنایتکار شاه را دوباره آوردند سر کار. سرنوشت انقلاب هنوز معلوم نیست به کجا کشیده شود. همین روزها دیدی دوباره باید دست به کار بشویم. در چنین شرایط دشواری ببین تو در فکر چی هستی؟ در فکر انتقام از یک آدم احمق. ما حق نداریم در اختلافات خصوصی و خانوادگی از اسلحه استفاده کنیم. من و تو دیگر چریک هستیم، قاسم. برای نفع شخصی خودمان که پا توی این راه نگذاشته‌ایم. "چه‌گوارا" را فراموش کرده‌ای؟ ما آدم‌های انقلابی و آزدیخواهی مثل او هستیم! راه او را داریم ادامه می‌دهیم. برای ما فقط منافع خلق مهم است. رفقای شهید ما جان‌شان را در راه همین آرمان فدا کردند. به همین خاطر است که تاریخ و آیندگان هیچ کدام از ما را هرگز از یاد نمی-برند.»

قاسم با توضیح مجید متقاعد و آرام شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

«خب، انتقام نه. شاید حق با تو باشد، مجید. هفت‌تیر را نمی‌خواهم. هر کاری می‌خواهی با آن بکنی، بکن. فقط می‌خواهم بروم ده.»

«می‌خواهی بروی ده چی کار کنی، دیوانه؟»

«جای من اینجا نیست، مجید. تا مدرسه دوباره باز بشود، می‌خواهم توی ده بمانم و به کارهایم برسم.»

«خب، برو بنشین برای خودت هی طرح بکش و نقاشی کن! این کار چه تأثیری در زندگی و سرنوشت مردم می‌گذارد؟ تو این‌جوری همیشه یک دهقان، یک خرده‌بورژوا باقی می‌مانی. درست مثل سایر دهقانان دیگر که دلشان به قطعه‌ای زمین خوش است، تو هم دلت به چند تا تابلو خوش خواهد بود.»

«داری غیب می‌گویی؟ مسلم است که من دهقانم.»

«چرا. تو یک دهقان‌زاده‌ی روشنفکر هستی. یک دهقان‌زاده‌ی روشنفکر انقلابی. اما تا یک انقلابی واقعی و حرفه‌ای مثل حسن شدن، خیلی چیزها در پیش داری!»

«می‌گویی چی کار کنم؟»

«قاسم، رژیم شاه سقوط کرد، اما انقلاب تازه شروع شده. حالا اول کار است. باید مردم را با حقوق اجتماعی‌شان آشنا کنیم. باید خواست‌های انقلابی آنها را به کرسی بنشانیم. و الا این آخوندها با بازاری‌ها و سرمایه‌داران و زمینداران بزرگ دست به یکی می‌کنند و سر انقلاب مردم کلاه می‌گذارند. برای تو که این‌همه شور و استعداد انقلابی داری حیف است بنشینی وقتت را با نقاشی تلف کنی. باید با تئوری‌های انقلاب آشنا بشوی! بدون دانستن تئوری انقلاب و پذیرفتن آگاهانه آن نمی‌شود ادعای انقلابی بودن کرد.»

قاسم که اطلاع چندانی از آنچه مجید می‌گفت نداشت و مغلوب گفته‌های او شده بود، دلسردانه گفت:

«من که ادعای انقلابی بودن ندارم.»

«این اشتباه تو است. باید ادعا کنی. تو یکی از فرزندان این خلقی. باید برای سربلندی‌شان یادبگیری، یاد بدهی و فداکاری کنی!»

«خب. قبول. قبول. این تئوری انقلاب چی است؟ چطوری می‌توانم آن را یاد بگیرم؟»

«باید بنشینی مطالعه کنی و یادبگیری که انقلاب یعنی چه؟ چرا و چه وقت به وجود می‌آید؟ چه خصوصیاتی دارد؟ تضاد عمده و تضاد غیرعمده یعنی چه؟ سوسیال‌دموکراسی چه معنی دارد؟ رویزیونیست‌ها چه کسانی هستند؟ کشورهای دیگر چطوری انقلاب‌شان را به ثمر رساندند. از همه مهمتر باید بدانی که انقلاب یک انتقام گیری و تصفیه‌حساب خصوصی و فردی نیست!»

«خب، پس چی است؟»

«انقلاب یعنی تغییر و دگرگونی. اول در این کله‌های ما، در افکار و اندیشه‌های غلط و عقب‌افتاده‌ی ما، بعد در سرتاسر اجتماع. این یک کار سخت و طولانی است. دگرگونی اجتماعی متأسفانه تا حال تنها با اسلحه و خشونت به وقوع پیوسته. چون هیچ رژیم دیکتاتوری و ضدخلقی نمی‌آید به توده‌های مردم بگوید حالا که از من خوشتان نمی‌آید، بفرمایید قدرت و دولت مال خودتان. البته این دگرگونی باید شرایطش فراهم باشد. تنها زمانی که مردم نخواهند مثل گذشته زیر سلطه‌ی رژیمی بمانند و رژیم هم نتواند مثل گذشته بر توده‌های مردم حکومت کند، انقلاب و دگرگونی اجتماعی صورت می‌گیرد. موضوع اساسی انقلاب هم عموماً انتقال قدرت از دست طبقه‌ای به دست طبقه‌ای دیگر است. نه یک تصفیه‌ی حساب خصوصی و جانشینی یک مهره بر مهره‌ی دیگر. یعنی این نیست که محمد رضا شاه پهلوی برود، روح الله شاه خمینی بیاید و توده‌ی مردم برایش هورا بکشد و صلوات بدهد. هر وقت که انقلابی در یک نفر بعنوان رهبر، بعنوان شاه، بعنوان امام و نائب‌ال امام و هر نام دیگر خلاصه شود، و او قائم و حاکم بر اراده‌ی ملت باشد، کار آن ملت زاراست! به همین ترتیب تصفیه حسابی هم اگر صورت بگیرد، تنها تصفیه حساب طبقاتی در عرصه‌ی انتقال مالکیت بر ابزار تولید از دست طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر است، نه تصفیه حساب خصوصی و وحشیگری و کشت و کشتار...»

قاسم که علیرغم پذیرفتن درس‌های انقلابی مجید، همچنان میل شدیدی به تصفیه حساب با نادر و پدرش حاج‌ولی داشت، و به همین‌خاطر توجیه‌ی منطقی برای آن می‌جست، گفت:

«راست می‌گویی. بنابراین معلوم می‌شود که تصفیه حساب من هم یک تصفیه حساب معمولی نیست، بلکه تصفیه حساب بین دو طبقه است. تصفیه حساب دهقانان فقیر و انقلابی از عاملین و مزدوران رژیم قبلی در محیط کوچکی به نام ده.»

«فرق می‌کند. این‌جوری ساده به قضیه نگاه نکن! ببین قاسم، تو نباید بروی آن نادر بیچاره را، چون عاشق خواهر تو بود و به دلیل بیسوادی و عقب‌ماندگی فرهنگی، به شکل خیلی زننده و احمقانه‌ای این عشق خودش را بیان کرد، بکشی! این کار تو جرم دارد. فردا اگر ما هم حکومت دست‌مان باشد به این قضیه از زاویه‌ی جنایی نگاه می‌کنیم.»

«پدرش چی؟ پدرش که عاشق و دیوانه نیست. رئیس خانه‌ی انصاف بود. با ژاندارم‌ها دست به یکی می‌شد و مردم دهات را غارت می‌کرد. دو تا مغازه توی شهر دارد. مأمور رژیم بود، بابا، مأمور رژیم! چرا نمی‌خواهی قبول کنی؟ موقع انتخابات مجلس از کاندیداهای نمایندگی پول می‌گرفت و رأی مردم را می‌فروخت. یکی باید این زالوی خونخوار را به سزای اعمالش برساند!»

«اگر هر کسی که دو تا مغازه توی شهر دارد سرمایه‌دار باشد، پس علی خودمان که مغازه‌ی ساندویچی دارد هم سرمایه‌دار است. باید بروی او را بکشی؟ به همین ترتیب، اگر هر کسی که قبلاً طرفدار رژیم بود، کشتنی باشد، باید برویم بیشتر از نیمی از مردم کشور را سر به نیست کنیم؟»

«نه. من اصلاً این‌جوری نگفتم.»

«تصفیه حساب با نادر و پدرش را از کله‌ات بیرون کن، قاسم! اگر آنها آدم‌های جنایتکاری بودند، که از نظر من نیستند، بزودی دادگاهی می‌شوند. مگر فقط به خانواده‌ی تو یکی ظلم کردند؟

مردم که خر نیستند، عقل دارند و خودشان حساب آنها را می-رسند. بیا، یک چیز خیلی جالبی می‌خواهم نشانت بدهم...»

مجید و قاسم وارد اتاقی دیگر شدند. مجید خودنویس نسبتاً کلفتی که رنگی طوسی داشت از داخل جیب کاپشن آویخته در کمدش بیرون آورد و پرسید:

«اگر گفتی این چی است؟»

«خب، می‌خواهی چی باشد؟ خودنویس، یا شاید خودکار.»

«چه نوع خودنویسی آخر؟»

«اگر منظورت رنگش است، طوسی.»

«بیا بگیر دستت!»

«اِه، چرا اینقدر سنگین است؟»

مجید خودنویس را از او گرفت، نوک آن را درآورد و به توضیح جزئیات پرداخت:

«توش گلوله است. باید مواظب بود... این ضامنش است. آن را می-کشی بالا. نوکش را دوباره می‌گذاری سرجایش و کاملاً عادی می-گیری توی دستت. انگار که یک خودنویس توی دستت گرفته‌ای. هر وقت لازم شد، خودنویس را به طرف یارو می‌گیری، ضامنش را آزاد می‌کنی، تق!»

«عجب! از کجا آوردیش؟»

«فضولی موقوف! می‌خواهیش؟»

«البته که می‌خواهم. مال خودم باشد؟»

«آره. یادگاری داشته باش! توی ده یک جایی قایم کن برای روز مبادا. به کسی نگو اسلحه است. اگر چشم کسی به آن خورد فکر می‌کند خودنویس است. ولی باید به من یک قول بدهی.»

«چه قولی؟»

«هرگز در مقابل هم‌ولایتی‌هایت یا آدم‌های معمولی در دعوا و گفتگو از آن استفاده نکن! فقط وقتی‌که دیدی جانت در خطر است به کارش ببر. به هیچ کس هم نگو از من گرفته‌ای، هر چه پیش آمد! همچین اسلحه‌ای را نمی‌شود پیداکرد. آن چیزهایی که آن روز

در حیاط خانه جمع کرده بودیم را هم فراموش کن! تو اصلاً هرگز چیزی اینجا ندیدی!»

«باشد. فقط یک دانه فشنگ دارد؟»

«نه. بیا! بقیه‌ی فشنگ‌هایش توی جیب کاپشنم است... بردار مال خودت.»

«نمی‌خواهم. کاپشنت را نمی‌خواهم.»

«تعارف نکن! تو که نمی‌توانی همیشه اورکت سربازی بپوشی. من باز هم کاپشن دارم. قاسم، حواست باشد، این خودنویس مال آدم-های مخصوص است...»

2

احمد یک هفته بعد از فرار مشترکش با قاسم، همراه عمویش به خانه بازگشته بود. ژاندارم‌ها به خانه‌ی گالش‌ها هجوم برده و بعد از تفتیش و تهدید با دست‌های خالی به پاسگاه برگشته بودند.

با تغییر رژیم، حاج‌ولی به همراه تمام خانواده‌اش به شهر کوچ کرده بود و در آنجا زندگی می‌کرد.

روابط نقی و بهروز و سایر بچه‌های ده با احمد و قاسم گسترده-تر از پیش شده بود. حالا همه از دوستی با آنها بر خود می‌بالیدند. مردم نیز به این دو جوان، بویژه به قاسم، به عنوان قهرمان نگاه می‌کردند، چرا که با راهنمایی و تشویق آنان، جنگل قبلی که از طرف دولت به شخصی فروخته شده و به مزرعه وسیع کشت و زرع تبدیل گشته بود، مصادره و بین آنها و مردمان چند آبادی همسایه، بر خلاف میل و پشتیبانی رسمی دولت جدید، تقیسم شده بود.

با بازگشایی مدارس، احمد و قاسم دوباره در شهر اتاق مشترکی کرایه کردند. علیرغم وقوع انقلاب از مشکلات زندگی و تحصیل آنان چیزی کاسه نشده بود. همچنان مجبور بودند کنار تحصیل به کار بپردازند.

اوقات فراغت آنها در ابتدا مثل گذشته‌ی نه چندان دور، با هم می‌گذشت؛ با یکدیگر داخل شهر به گشت و گذار می‌پرداختند. نزد دوست قدیمی کتابفروش خود می‌رفتند. با آشنایان مشترک خود در هر گفتگو، سخنرانی، تئاتر، و تظاهرات شرکت می‌کردند.

اما احمد همچنان مهجور و گوشه‌گیر بود. آشنا و سرشناس بودن قاسم در همه جا، حس بیگانگی و تنهایی را در او دامن زد. تا اینکه او خود بالاخره در شهر به جستجوی دوستانی جدید پرداخت.

روزی احمد کارتی به قاسم نشان داد و هیجان‌زده گفت:

«من عضو شده‌ام، قاسم!»

«بده ببینم! عضو چی؟»

«بگیر نگاه کن!... من را به عضویت سازمان درآوردند.»

«مبارک باشد! چطوری؟»

«آقای جمشیدی را توی خیابان دیدم. داشت می‌رفت به دفتر سازمان. من هم با او رفتم. اسمم را نوشتند و این کارت را به من دادند. فردا بیا با هم برویم تو هم عضو بشو!»

«نه، قربانت. من از عضویت سر در نمی‌آورم.»

«این اعلامیه‌ها را هم به من دادند تا توی محله پخش کنم. پوسترها را نگاه کن! بیا تو هم عضو بشو!»

«گفتم که، من از عضویت هیچی سر در نمی آورم.»

«نترس، بابا! جان مادرم هیچ کاری ندارد. اسم و آدرست را می-گویی و یک کارت می‌گیری. کلاس‌های ایدئولوژیک دارند. اسلحه-شناسی هم یاد می‌دهند. من گفتم که هم ایدئولوژیک و هم اسلحه شناسی می‌خواهم یاد بگیرم.»

«عجله نکن، احمد! یواش یواش. آدم ایدئولوژی را یاد می‌گیرد نه ایدئولوژیک را، آن هم یک شبه نمی‌شود، باید کلی وقت تلف کرد.»

«آه، خب، بابا! ایدئولوژی. نمی‌خواهد سوادت را به رخم بکشی! قبول. تو بیشتر از من کتاب خواندی.»

«موضوع سواد نیست. ولی درست می‌گویی، من از تو چند تا کتاب بیشتر خواندم. تو هم فردا پس‌فردا با کلماتی چون متافیزیک،

دیالکتیک، تز، آنتی تز، سنتز، ایده‌الیست، ماتریالیست، برکلی، کانت، فویرباخ، هگل، مارکس آشنا می‌شوی.»

«راستی، قاسم! نمی‌خواهی دنبال خواهرت بروی؟»

«ببینم چی پیش می آید. بعد از امتحانات.»

«شاید خواهرت تا آنموقع خودش با شوهرش برگشت خانه. حالا که دیگر این کره‌خر نادر و پدرش توی محله نیستند. اما خودمانیم آ، خیلی حیف شد که آنها مفت مفتکی از دستمان در رفتند!»

«چی می‌دانم. من دارم می‌خوابم.»

«چرا گرفته‌ای؟ از من دلخوری؟»

«از تو؟ چرا؟»

«ظاهرت این‌جوری نشان می‌دهد.»

«ولم کن، بابا! من در چه فکری هستم، تو در چه فکری!»

«پس، ناراحت خواهرت هستی؟»

«تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟»

«من جای تو بودم، اِه... شاید اول می‌رفتم ترتیب نادر را می‌دادم. ولی نه. برو دنبال خواهرت، قاسم! جریان عضوشدن را آقای جمشیدی گفت از تو بخواهم. اگر دیدیش نگویی که من به تو گفتم آ! به من گفت که تو رفیق‌هایت همه چپ و ضدمذهبند. گفت یکجوری تو را راضی کنم بیایی توی سازمان ما. برای من تو همیشه قاسم هستی. دوستی ما را هیچی نمی‌تواند از بین ببرد، حتی اگر خود خدا هم بیاید زمین!»

3

رؤسای مدرسه به دلیل ساواکی بودن و همکاری با رژیم قبلی عوض شده بودند. فرستادگان جدید آموزش و پرورش نیز یکی پس از دیگری با عدم موفقیت مواجه می‌شدند و از ریاست استعفاء می‌دادند. از مجموع کلاس‌های شبانه و روزانه مدرسه سه نماینده-

ی بانفوذ و فعال برگزیده شده و همراه با سه نماینده‌ی معلمین، "شورای مدرسه" به وجود آمده بود.

شورای نامبرده ارگان حکومت در ناحیه‌ی کوچکی چون مدرسه بود، با این تفاوت که با اداره‌ی آموزش و پرورش و همه‌ی ارگان‌های دولت جدید سر ستیز داشت. هر روز در موضعگیری با مشکلات مدارس یا حتی مشکلات اجتماعی سراسر کشور اعلامیه‌ای از طرف شورا صادر می‌شد. هفته‌نامه‌ای به نام"شورا" هر هفته در تیراژ نسبتاً زیادی در تمام مدارس شهر پخش می‌شد و اهداف حکومتی شورایی را تبلیغ و ترویج می‌کرد.

آخرین مدیر و معاون انتصابی مدرسه مجبور شدند موقتاً این شورا را به رسمیت بشناسند و زیر نظر او کار کنند، چرا که این ارگان از محبوبیتی بی‌نظیر در این مدرسه و سایر مدارس شهر برخوردار بود. از طرفی دیگر دولت جدید هنوز چندان توانایی نداشت که به زور متوسل شود و آن را منحل کند.

بهزاد فارغ‌التحصیل شده بود و با قاسم دیگر تماس چندانی نداشت. بین او و مجید اختلافات سیاسی بوجود آمده بود و هر یک با افراد گروه و سازمان مختلفی کار می‌کرد. قاسم نیز دیگر با مجید و برادرش علی چندان رابطه‌ای نداشت، چون از طرفی می‌بایست کار می‌کرد تا خرج تحصیلش را فراهم کند، از طرفی دیگر هم به درس و مدرسه و وظایفش در شورای مدرسه بایست می‌پرداخت.

فصل دوازده

1

در مدرسه‌ی دیگری تحصیل می‌کرد. لاغر و استخوانی به نظر می‌رسید و سبیل باریکی پشت لبش را پوشانده بود. به زبان فارسی و شمرده حرف می‌زد. هنگام حرف‌زدن طوری متفکر می‌نمود که انگار اسرار ناگفتنی زیادی را در خود پنهان دارد. به قاسم گفت:

«به گمانم ما همدیگر را می‌شناسیم، قاسم، نه؟»

«اسمت را نمی‌دانم، ولی آره، بارها همدیگر را توی شهر و تظاهرات دیدیم.»

«اسم من محسن است. فکر می‌کنم بهزاد به اندازه‌ی کافی در مورد ملاقات ما با تو صحبت کرده، نه؟»

«نه. چیز زیادی نگفت. جز اینکه نشانی‌های تو را به من داد و اینکه کی و کجا همدیگر را می‌بینیم. در ضمن گفت که در مورد چیز خیلی مهمی می‌خواهی با من صحبت بکنی.»

«درست است. ببین قاسم، رفقا به من مأموریت دادند تا بهت اعلام کنم که تو را بعنوان یکی از جوانان پرشور انقلابی انتخاب کردند. به همین خاطر، اگر مایل باشی، قصد دارند از این به بعد فعالیت‌های تو کانالیزه شده و در ارتباط با تشکیلات باشد. تجربه نشان داده که یک مبارز انقلابی اگر در ارتباط با مبارزان دیگر، به ویژه در ارتباط با یک تشکل انقلابی نباشد، انرژی‌اش به هدر می‌رود. رفقا از خیلی وقت پیش در مورد تو تحقیق و جستجو کردند. سابقه‌ی مبارزاتی تو، و همچنین صداقت و شور انقلابی تو برای همه‌ی رفقا قابل تحسین است...»

«معذرت می‌خواهم از اینکه حرفت را قطع می‌کنم، این رفقا کی هستند؟ اسم تشکیلات چی است؟»

«ما هنوز یک سازمان گسترده‌ی سیاسی نیستیم. تعدادی دانشجو و دانش‌آموز و روشنفکر دور هم جمع شده‌ایم و داریم در سرتاسر ایران شروع به فعالیت می‌کنیم. اعضای ما مخفی هستند. یعنی در حال حاضر تو فقط مسئولت را می‌شناسی. از رفقای تشکیلات من برایت دستور عمل می‌آورم. با هم در موردش کار و فعالیت می‌کنیم. در آینده‌ی نزدیک این وضع مسلماً عوض می‌شود و تو با رفقای دیگر هم آشنا می‌شوی...»

2

در بازار محله، قاسم در گوشه‌ای بساط کتاب روی زمین پهن کرده بود. دور و بر او بچه‌های مدرسه و چند جوان هم سن و سالش جمع شده بودند و به تماشای کتاب‌ها و گفتگو با هم مشغول بودند. وانت‌بار قرمزرنگی وارد بازار شد. مرد جوانی از اتومبیل بیرون آمد و در حالی‌که ترازویی را در جای مناسبی قرار می‌داد، با صدایی بلند داد زد:

«بیایید! ارزان کردم! گوجه فرنگی مفت مجانی!»

در مدت کوتاهی وانت از بار گوجه فرنگی خالی شد. مرد جوان که سبیل پرپشت و صورت پهنی داشت به طرف قاسم آمد. در حالی‌که با کنجکاوی کتاب‌ها را نگاه می‌کرد، تبسم‌کنان گفت:

«آقاپسر، کتاب‌هایت را یکجا نقد از تو می‌خرم. فقط به یک شرط!»

«سلام آقا! خسته نباشید! من کتاب‌هایم را یکجایی نمی‌فروشم.»

«اِهه! چرا آخر؟ نکند از پول بدت می‌آید؟»

«کتاب‌ها را آورده‌ام اینجا تا مردم چشم‌شان با کتاب و کتابخوانی آشنا بشود. گاهی چند تایی به فروش می‌رود. بقیه را عموماً به بچه‌ها قرض می‌دهم. بچه‌ها کتاب‌ها را می‌خوانند و برایم پس می‌آورند و بعد کتاب دیگری می‌گیرند. شما هم اگر مایلید می‌توانید چند تایی را بخرید، یا که به امانت ببرید.»

«عجب! مثل اینکه با یک آدم جدی طرفم، نه با یک آقاپسر. آفرین! کار روشنفکرهای شهری را تو دهات انجام می‌دهی. خیلی خوب است. باید با کتاب سطح فرهنگ مردم را بالا برد. تا هر کس بتواند مستقل فکر کند، و بفهمد که صغیر نیست و به شاه و رهبر و ولی-فقیه احتیاج ندارد. اما سر و وضعت به این آقایان روشنفکر نمی-خورد. یک عینک کم داری. با این حال درست مثل آنها حرف می-زنی.»

«شما هر جور مایلید می‌توانید در مورد من فکر کنید.»

«اُهوو! معذرت می‌خواهم. چقدر زودرنجی! کارگرم، آقاپسر. از روشنفکربازی که این روزها مد شده، سر در نمی‌آورم. دیروز از قزوین آمدم مرخصی. دایی بی‌عرضه‌ام داشت گوجه‌فرنگی‌هایش را می‌گذاشت توی باغ بپوسند. زنش هم برای محصولش آه و ناله می‌کرد. حیفم آمد خراب بشوند. گفتم بدهید ببرم به محله‌های اطراف زیر قیمت برایتان آب کنم. دیدی که توی یک چشم بهم زدن آبش کردم.»

«قزوین چی کار می‌کنید، آقا؟»

«توی کارخانه‌ی دوچرخه‌سازی کار می‌کنم. تو چه کاره‌ای؟ بچه محصلی؟»

«برای کسانی که به مدرسه می‌روند نام دیگری نمی‌توانید پیدا کنید؟»

«معذرت می‌خواهم. با فرهنگ و ادب زیاد میانه‌ی خوبی ندارم. به همین خاطر هر کس که اولین بار من را می‌بیند زود از من می‌رنجد. به هر حال، از کار تو خوشم آمد. برای تغییر دادن یک سیستم، اول باید در کله‌ها تحول به وجود آورد. تا کله‌ی مردم از روضه‌خوانی و سینه‌زنی و خرافات پاک نشود، توی این مملکت ترقی بی ترقی. آن دیوث شاه با شصت درصد بی‌سواد و ارتش لعنتی و آخوندهای درباری‌اش می‌خواست ما را یک شبه به سوی تمدن بزرگ ببرد، از نه شرقی نه غربی جمهوری گند اسلامی سر در آورده‌ایم. این پفیوزهای روضه‌خوان هم با امام زمان و ولایت فقیه‌شان دم از

بهشت و حکومت الهی می‌زنند. سی-چهل سال هم به اینها سواری بدهیم تا ببینیم سر از کدام گورستان در می‌آوریم. کتاب بین مردم بردن یعنی برداشتن اولین قدم در جهت تحول در کله‌ها، در جهت مستقل فکرکردن مردم، در این جهت که هر کس، چه زن چه مرد، بداند در مملکتش حق و حقوقی برابر با دیگری دارد و دولت موظف است همین حقوق فردی تک‌تک آنها را تضمین کند، نه اینکه توی سرشان بزند و آقابالاسرشان باشد. آفرین! این کار خیلی خوبی است!»

«حرف‌های جالبی می‌زنید! شما از کدام محله می‌آیید؟»

«از...»

«خیلی خوب شد. من یک آدم خیلی جالب توی محله‌تان می‌شناسم. البته او را تا حال ندیده‌ام. فقط تعریفش را شنیده‌ام. شاید بشناسیدش.»

«آدم جالب توی محله‌ی ما؟ اسمش چی است؟»

«جعفر...»

«اِه، ببینم، تو قاسم نقاش نیستی؟»

«نقاش، چه عرض کنم. ولی بله، من قاسمم.»

مرد جوان با خوشنودی غیرمترقبه‌ای دستش را به سویش گرفت و صمیمانه گفت:

«عمو، از همان اول می‌خواستم بگویم که تو قاسم نقاشی، ولی وقتی دیدم عوض بساط نقاشی، کتاب داری می‌فروشی، نظرم عوض شد. هی، من را بگو که می‌خواستم کتاب‌هایت را یکجا از تو بخرم تا نشانی قاسم نقاش را به من بدهی!»

قاسم که هنوز از منظور او سر در نیاورده بود، دستش را فشرد و با تردید پرسید:

«چطور مگر، آقا؟»

«عمو، خیلی وقت است که دنبالت می‌گردم. زمان شاه تعریفت را خیلی شنیده بودم. تو همان قاسمی که یک بار ساواک تو را به خاطر نقاشی‌ات برده بود مهمانی، مگر نه؟»

«شما من را از کجا می‌شناسید؟ نکند شما آقاجعفرید؟»
«آره، خودمم.»
«خیلی خوشحالم، آقاجعفر! شما را اصلاً نشناختم. من هم از زمان شاه مایل به افتخار آشنایی با شما بودم. شما و آن دوست دانشجوی شاعرتان که در بابل...»
«چه اتفاق خوبی! همه می‌گویند درود بر خمینی، هیچ کس نمی-گوید درود بر گوجه‌فرنگی. اگر این گوجه‌فرنگی‌ها نبودند به این زودی‌ها تو را نمی‌دیدم. خب، عمو نقاش، حالت چطور است؟ اینجا داری با این کتاب‌ها چی می‌کنی؟ تو را چی به این کارهای روشنفکری؟ شنیدم زمان شاه کارت خیلی بهتر بود. توی بازار محله می‌نشستی و از صورت مردم نقاشی می‌کشیدی. هنرت را به کجا کشانده‌ای؟»
«نقاشی و عکس مردم را کشیدن که هنر نیست، آقاجعفر. دوربین عکاسی این کار را خیلی آسانتر و بهتر می‌کند. از این گذشته، همان‌طوری‌که خودتان اشاره کردید، جامعه‌ی ما در جریان تحولات عمیق و سرنوشت‌سازی است که آینده‌اش چندان خوشایند به نظر نمی‌رسد. همه‌ی ما موظفیم به سهم خود در این تحولات تأثیر بگذاریم تا آیندگان ما را به بی‌عملی محکوم نکنند. در کار نقاشی حداکثر رشد و موفقیت فردی من این است که تابلویی را به سالن موزه‌ای تحویل بدهم. این به چه دردی می‌خورد، وقتی که می‌بینیم سر مردم و انقلابشان آخوندها و بازاری‌ها دارند با هزار جور حیله-گری کلاه می‌گذارند تا جهالت قرون وسطایی را به نام حکومت اسلامی توی جامعه‌ی ما برقرارکنند؟ بفرمایید برویم توی قهوه‌خانه چای بخوریم!»
«اینقدر مثل روشنفکرهای مؤدب به من شما و آقاجعفر نگو، نقاش! اگر اینجا زیاد کار نداری بیا برویم محله‌ی ما. بچه‌ها آنجا یک کتابخانه‌ی بزرگ تهیه کرده‌اند. آنها هم دارند همین کارهای تو را انجام می‌دهند. از دیدنت خیلی خوشحال می‌شوند.»
«فکر خوبی است. برویم.»

وانت ترمز کرد. قاسم و جعفر پیاده شدند و به طرف دکانی رفتند. قاسم حیرتزده به اطرافش خیره شد. لحظه‌ای فکرکرد که به درون کتابخانه‌ای در شهر وارد شده است. جعفر خطاب به دوستانش گفت:

«بیایید ببیند چه مهمان بزرگی برایتان آورده‌ام! خود نقاش معروف در لباس چریکی!»

چند جوان مشتاقانه به طرف قاسم آمدند. با او دست دادند و سلام و احوالپرسی کردند. یکی از آنها که مسن‌تر از دیگران بود، گفت:

«ما همدیگر را می‌شناسیم. خیلی خوش آمدی، قاسم!»

«آره. من شما را جایی دیدم، ولی یادم نمی‌آید کجا.»

«سر تقسیم زمین تازه‌آباد. راستی واقعیت دارد که هیچی به تو و خانواده‌ات نرسید؟»

«زمین را می‌خواهیم چی کار؟»

«خب، رویش زراعت می‌کردید. مگر کشاورز نیستید؟»

«اگر به ما هم زمین می‌رسید، دولت و مخالفان تقسیم زمین ضد من تبلیغ می‌کردند که برای نفع شخصی خودم و خانواده‌ام جان می‌کنم. تازه، به قول جعفر، من هنوز بچه محصلم. زمین را می-خواهم چی کار؟»

«رفیق عزیز، خودت خب هیچی. خانواده‌ات چی؟»

جعفر در حالی‌که سعی می‌کرد موضوع بحث را تغییر دهد، گفت:

«کار خوبی کردی، عمو. یک فرد انقلابی که به خودش و خانواده‌اش فکر نمی‌کند. اصل زمین بود که از چنگ آن سرمایه‌دار پفیوز درآمده. صادق، عوض این حرف‌ها بروید مردم را بسیج‌کنید تا از این رژیم آخوندی سند مالکیت برای زمین‌شان بگیرند! وگرنه فردا دیدی یکی از این جاکش‌ها رفت سر منبر و گفت محصول زمین بی‌سند حرام است. از این پفیوزهای قرمساق هر چی بخواهی بر می‌آید. مگر

نمی‌بینید با کردها چه معامله‌ای دارند می‌کنند؟ خرمن‌شان را آتش می‌زنند و می‌اندازند به گردن پیشمرگه‌ها.»

3

بزودی قاسم تمایل خود را به رفتن برای کار و تحصیل به قزوین با جعفر در میان گذاشت. جعفر با خوشحالی از این تصمیم او استقبال کرد.

اما پیداکردن کار برای جوانکی محصل چندان آسان نبود. جعفر با برگشتن از کارخانه، ساعتی می‌خوابید، بعد، با قاسم به شهر صنعتی البرز قزوین از کارخانه‌ای به کارخانه‌ای دیگر می‌رفت. همجا جواب برای تقاضای کار مشابه هم بود، یا پرسنل کارخانه تکمیل بود، یا هر گونه کارگزینی تنها از طرف اداره‌ی کار انجام می‌گرفت. باید ابتدا به آنجا مراجعه می‌کرد و ماهها، با دارا بودن شرایط مطالبه شده، در نوبت می‌ایستاد.

با این وجود جعفر توانست بعد از مدتی به کمک آشنایانش در شرکتی برای قاسم کار پیداکند. هنوز از اشتغال به کار قاسم مدت چندانی نگذشته بود که او را به دلیل فعالیت سیاسی و تشویق کارگران به کارشکنی و اعتصاب، از شرکت بیرون انداختند. آنها دوباره می‌بایست برای یافتن کار به کارخانه‌ها مراجعه می‌کردند.

روزی از پیاده به جستجوی کار رفتن در گرمای تابستان عرق از سر و رویشان می‌چکید که جعفر خسته و کلافه گفت:

«بیا برویم خانه‌ی یکی از آشنایانم چیز خنکی بخوریم!»

«فکر خوبی است. ولی من که این دور و برها جز کارخانه‌های لعنتی خانه‌ای نمی‌بینم!»

«بیا نقاش! تو اگر یک ذره جلوی دهانت را گرفته بودی، توی آن شرکت بعد از شش ماه حتی استخدام هم می‌شدی. اما این روشنفکربازی‌ات کار دستت داد. عمو، فعالیت توی کارخانه، کتاب-خواندن و شعاردادن که نیست! یک شبه می‌خواهی با وارد شدنت

به یک کارگاه کوچک، پرولتاریات را به انقلاب وادارکنی؟ همین نزدیکی‌ها یک آشنای من توی کارخانه‌ای سرایدار است. برویم پیشش. هم یک چیز خنکی می‌خوریم، و هم شاید بوسیله‌ی او توانستیم کاری برایت گیر بیاوریم.»

دوست جعفر آنها را به گرمی پذیرفت. هندوانه‌ای از یخچال بیرون آورد و در حالی‌که آن را قاچ می‌کرد به سؤال جعفر پاسخ داد:
«رفته یک‌خرده آت آشغال بخرد. حالا می‌آید.»

جعفر پس از سرکشیدن لیوانی آب، در حالی‌که سبیل‌هایش را پاک می‌کرد، با لحنی بسیار خودمانی پرسید:
«این پدرسوخته، قاسم، کجاست؟»

قاسم سرش را به طرف او گرفت و با تردید نگاهش کرد. جعفر شوخی‌کنان گفت:
«معذرت می‌خواهم عمو! با تو نبودم. پسر مش رجب هم اسمش قاسم است.»

دوست جعفر جواب داد:
«با مادرش رفته خرید. این روزها خیلی پرحرف شده. آنقدر سؤال می‌کند که مخ آدم سوت می‌کشد.»
«پسرت به درد این رفیقم می‌خورد. او هی سؤال کند، این عمو هم برایش از سرمایه‌داری و بازاری‌های گندزده و مرتجع و فقهای دجال تعریف کند. تعریف کند که دولت با دم و دستگاهش موظف است حقوق مساوی زن و مرد را در مملکت تظمین کند، نه اینکه بیاید سوار کول مردم بشود و امر و نهی کند که چی حرام است، چی حلال، چی اسلامی، چی غیراسلامی. این رفیقم آنوقت دیگر در تعریف‌کردن حرفه‌ای می‌شود، طوریکه دیگر از کارخانه بیرونش نمی‌کنند. پسرت هم از همین بچگی با حقوقش در اجتماع آشنا می‌شود و فردا زیر بار زور نمی‌رود. هی، عمو، نگاه کن! این هم یک خانواده‌ی کارگری! تمام شب و روز را باید یکی‌شان مثل زندانی

اینجا بماند و مواظب کارخانه باشد. مش رجب از ییلاق می‌آید. پسرش سه سال دارد. خانمش به سلامتی حامله است.»

قاسم با چشمانی کنجکاو به مرد میزبان خیره شد. از اینکه نامش رجب بود و از ییلاق می‌آمد، سؤالات آزاردهنده‌ای در ذهنش شکل گرفت. هنگام خوردن هندوانه از هیجان دست‌هایش به لرزیدن افتاد. جعفر به شوخی داد زد:

«هی، عمو! یواشتر! تا حال مگر رنگ هندوانه را ندیده‌ای؟ اینقدر با عجله نخور! اینجا به اندازه‌ی کافی هندوانه است.»

قاسم در ذهن خود آنقدر مشغول بود که بی‌اختیار تندتند هندوانه را می‌بلعید. با شنیدن صدای اعتراض جعفر کمی آرام گرفت. در و دیوار اتاق را به زیر نگاه کنجکاوش برد. در همان هنگام در اتاق باز شد. ابتدا پسرکی خردسال، در پی او زنی حامله وارد شدند. جعفر از جایش برخاست:

«سلام خواخور! حالت چطور است؟ هی، دُم شیطان، قاسم، بیا اینجا ببینم!»

زن میزبان با خرسندی گفت:

«سلام از ما! خیلی عجب برارجعفر! یاد فقیران کرده‌اید!»

قاسم با دیدن و شنیدن صدای زن میزبان نتوانست از جای خود برخیزد. زن میزبان رو به او کرد و گفت:

«شما هم خیلی خوش آمده‌اید، آقا! حالتان خوب است؟»

زن میزبان در ابتدا کاملاً گذرا به جوان غریبه نگاهی انداخت و طبق معمول خیلی سریع از او چشم برگرفت. اما در همین نگاه گذرا چهره‌ی او برایش بسیار آشنا به نظر آمد. شتابان دوباره رو به او کرد. گویی داشت خواب می‌دید. بی‌آنکه نگاهش را از او برگیرد و متوجه جعفر کند، پرسید:

«برارجعفر، این دوست شما از کجا می‌آید؟»

قاسم در حالی‌که همچنان منگ و مات به زن میزبان خیره شده بود، تلاش کرد از جایش برخیزد. اما عضلات پاهایش ناگهان کشیده شد و سعی او ناکام ماند. درصدد برآمد چیزی بگوید. باز نتوانست.

انگار زبانش بند آمده بود. طوفان عظیمی در جانش شکل گرفت. چیزی در درونش می‌خواست منفجر شود، چیزی که به معجونی از شادمانی و اندوه، مهربانی و خشم، رضایت و پرخاش می‌مانست. هر دو حیرت‌زده به یکدیگر خیره شدند. مرد میزبان و جعفر غافلگیرانه به غیرعادی بودن برخورد آنها پی بردند. مرد به سوی زن خود رفت، با این تصور که شاید درد زایمان او به ناگاه شروع شده باشد. جعفر با دست قاسم را که اشک از چشمانش جاری شده بود، تکانی داد و پریشان پرسید:

«هی، عمو، تو چه‌ات است؟ چرا داری گریه می‌کنی؟»

زن خود را در آغوش شوهرش انداخت و غمگین و گریان گفت:

«رجب، این برار، من را به یاد برارم قاسم می‌اندازد. درست شبیه او است!»

رجب کنجکاوانه به مهمان جوان خود نگریست. جعفر نتوانست از موضوع سر درآورد. قاسم بالاخره موفق شد از جایش برخیزد. در حالی‌که به طرف زن میزبان می‌رفت، با صدایی غایب و حیران نالید:

«حلیمه جان! گل‌خواخورم!...»

زن با شنیدن صدای او، در حالی‌که همچنان در آغوش شوهرش بود، قاسم را سراپا زیر نگاه برد؛ صورتش تراشیده بود و سبیل باریک پشت لبش از شدت سیاهی برق می‌زد. شلواری سربازی و پیراهنی چینی به تن داشت. قد کشیده و مرد شده بود. نه. نمی-توانست برادرک سال‌های پیش او باشد. خال! خال! خال سیاه روی گونه‌اش اما جذابیت او را با خود داشت. بود؟ نبود؟ نه، این خود او بود. همین خال را شبی که به سوی سرنوشت می‌گریخت برای آخرین بار بوسیده بود. صدای رجب رشته‌ی افکارش را برید:

«خودش است حلیمه! خودش است! اسمش قاسم است. جعفر گفت از ولایت شما می‌آید.»

خواهر شتابان به سوی برادر خیز برداشت. فریادهای اشتیاق آنان که با اشک همراه بود دیوار سال‌ها جدایی، سال‌ها ستم، سال‌ها بی‌قراری و چشم‌به‌راهی را در هم شکست:

«قاسمی‌جان! گل‌برارم!...»

«خواخورجان! حلیمه!...»

جعفر قاسم کوچولوی متحیر و حیران را از شانه‌های خود پایین آورد و داخل اتاق رها کرد. از اینکه دوست نقاش‌اش زن رفیق کارگرش را بغل کرده و با او بی‌امان می‌گریست، گیج شد و با عصبانیت گفت:

«هوووی عمو، مواظب باش! زن رجب حامله است! این دیگر چه مسخره‌بازی است که راه انداخته‌ای؟»

حلیمه در حالی‌که برادر را می‌بویید و صورتش را دیوانه‌وار غرقه بوسه می‌کرد، به جعفر گفت:

«برارجعفر، این برارک عزیز من است! خدایا شکرت! خودت برارم را به من برگرداندی!»

«چرا برنگشتی خانه، حلیمه؟»

«اجی چطور است، قاسم‌جان؟ سلیمه، هوشنگ، فریدون، تیمور، گلناز حالشان چطور است؟»

«همه خوبند.»

«آه، قاسم‌جان، نمی‌دانی از دوری شماها چقدر غصه خوردم. همیشه تو را توی خواب می‌دیدم. همیشه خواب می‌دیدم که جلویت نشسته‌ام و تو داری یک سنجاقک را روی خال صورتم نقاشی می‌کنی. من چه خواخور بدی بودم برایت، قاسم‌جان!»

«آخ، بس کن! دیگر گریه کردن را بگذار کنار حلیمه! تو که مقصر نبودی. کار تو کاملاً درست بود. بایستی این‌جوری می‌شد. آنها مقصر بودند. آنها...»

«بیا قاسم! این پسرم است. اسم تو را گذاشتم رویش. قاسم‌جان! قاسم‌جان! بیا پیش دایی قاسم!...»

قاسم با دیدن صورت اشک‌الود دایی‌اش که لبخندزنان دستش را برای درآغوش کشیدن او دراز کرده بود، از دست مادر گریخت و به پدر پناه برد. رجب سعی‌کرد او را به دایی‌اش برگرداند. اما پسرک دست‌هایش را دور گردن پدر حلقه زد و از مرد غریبه‌ی گریان روی

برگرداند. حلیمه او را از رجب گرفت و با او به سوی برادر گام برداشت.

فصل سیزده

1

قاسم به پیشنهاد دوستانش هنگام آغاز سال تحصیلی جدید دوباره به شمال برگشت.

احمد با دو دوست جدیدش در خانه‌ای مشترک زندگی می‌کرد. بهروز ترک تحصیل کرده و به عضویت "سپاه پاسداران انقلاب اسلامی" در آمده بود. نقی نیز در ارتش به کار اشتغال داشت.

در خانه‌ی اجاره‌ای دربستی که چند اتاق داشت، جز قاسم که در آن ساکن شده بود، خواهر و برادری نیز زندگی می‌کردند. بعدها دختری به نام خاتون نیز به آنها پیوست. خاتون تنها برای کارهای تایپ و چاپ به آنجا می‌آمد. مدتی نزد آنها می‌ماند و بعد از پایان گرفتن کارش می‌رفت.

اوضاع مدرسه با وقوع "انقلاب فرهنگی" به ناگهان تغییرکرد. مدیر انتصابی از طرف اداره‌ی آموزش و پرورش با اسلحه‌ی کمری در برابر انظار ظاهر می‌شد. معلمین عضو شورا اخراج و دستگیر شدند. دو نفر از نمایندگان دانش‌آموزان در شورای مدرسه نیز از ادامه‌ی تحصیل محروم ماندند.

بنا به پیشنهاد محسن و رفقایش، قاسم نزد مدیر مدرسه رفت. به تشریح موقعیت مالی و خانوادگی خود پرداخت و از او خواست تا در مورد اخراجش تجدیدنظر شود. مدیر مدرسه با شنیدن حرف‌های ترحم‌انگیز او، در حالی‌که غضروف یک پره‌ی بینی‌اش را طبق عادت تکان می‌داد، عینکش را از چشم برداشت و نصیحت‌کنان گفت:

«می‌دانم، محصلینی مثل تو، جوانان پاکی بودید. خدا می‌داند، شاید هنوز هم پاک باشید. فقط فریب شعارهای این گروهک‌های وابسته به شرق و غرب را خورده‌اید. اگرچه فعالیت‌های ضدانقلابی تو بر هیچ کس پوشیده نیست، با این حال من یک شانس بهت

می‌دهم. شاید این‌جوری خدا خواست و تو به راه اسلام هدایت شدی. امام بارها فرمودند که این انقلاب مال مستضعفان و پابرهنه-ها است. تو هم مستضعفی، یک مستضعف فریب‌خورده. اما هنوز دیر نشده. آغوش امام مستضعفان و آغوش اسلام به روی جوانان فریب‌خورده‌ای مثل تو هنوز باز است. در ضمن مبلغی پول هم سفارش می‌کنم به عنوان هزینه‌ی تحصیل به تو بدهند. برو به حساب‌داری مراجعه کن! یادت باشد، ما با دشمنان امام و اسلام...»

جو آزاد سیاسی ماه‌های پیشین جایش را به صدای بلند قاری قرآن داده بود. با آغاز جنگ رژیم امکان یافته بود مخالفانش را به عنوان ستون پنجم دشمن سرکوب کند. ارتش بیست میلیونی او، که شامل بسیجی‌ها و پاسدارن می‌شد، در همه جای شهر حضور داشت و به دلخواه خود در همه‌ی امور زندگی خصوصی شهروندان دخالت می‌کرد و به ضرب و شتم مخالفان می‌پرداخت. شهر یکپارچه نظامی شده بود.

تمام دانش‌آموزان و پرسنل مدرسه هنگام ورود به محوطه‌ی آن بازرسی بدنی می‌شدند. دوباره تعدادی از معلمین و بسیاری از شاگردان به دلیل خرابکاری در امور مدرسه و ضدیت با انقلاب اسلامی اخراج، دستگیر یا متواری شدند. اما این موج اخراج و بگیر و ببند جدید شامل حال قاسم نشد. پیشنهاد دوستانش در عقب نشینی از مواضع شورای مدرسه، او را از این تهاجم مصون داشت. از طرفی دیگر او از کار تشکیلاتی در داخل مدرسه معاف بود و تنها در بیرون آن به فعالیت می‌پرداخت.

مدیر مسلح مدرسه از اینکه بوسیله‌ی "اعضای انجمن اسلامی" خبر می‌یافت که قاسم دیگر با عناصر شناخته شده و هوادار گروهک‌ها در تماس نیست، خرسند بود و با دیدنش لبخند رضایتمندانه‌ای نثارش می‌کرد.

2

غروب یکی از پنجشنبه‌ها قاسم برای گذراندن تعطیلی آخرهفته خواست نزد خانواده‌اش به ده برود. وقتی به گاراژ محله رسید هوا تاریک شده و از راننده‌ها هیچ خبری نبود. مجبور شد پیاده به سوی ده راه بیفتد، به این امید که در بین راه وسیله‌ی نقلیه‌ای پیداکند.

هنوز از جاده‌ی اسفالته‌ی شهر خارج نشده بود که اتومبیل ب.ام.و قرمزرنگی برایش توقف کرد. با خوشحالی به طرفش دوید. جوان ریشویی از در عقب بیرون آمد و مؤدبانه او را به داخل دعوت کرد. قاسم ابتدا با دیدن سر و وضع او دچار تردید شد، اما وقتی لبخند دوستانه‌اش را دید پا به داخل اتومبیل گذاشت و بین او و جوان ریشوی دیگری که بی‌توجه به حضور سایرین از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد، نشست. جوان مسن‌تری نیز بغل راننده نشسته بود و با او در حال گفتگو بسر می‌برد. با وارد شدن قاسم، گفتگوی آنها قطع شد. راننده دوستانه از مقصد قاسم پرسید و پس از گرفتن جواب با خوشرویی گفت:

«اتفاقاً ما هم می‌خواستیم به همان طرفها برویم.»

«چه شانسی! خیلی ممنونم از شما.»

«مگر توی گاراژ محله‌ات ماشین نبود؟»

«نه. دیروقت رسیدم. شما مسیرتان تا کجاست؟»

«تا هر جا که تو بخواهی. اصلاً می‌رسانیمت دم در خانه‌تان. خوب است؟»

«خیلی ممنون! شرمنده‌ی محبت شما. هر جایی خواستید پیاده‌ام کنید، بقیه راه را پیاده می‌روم.»

بعد از مدتی قاسم دریافت که راننده به جای پیچیدن به طرف جاده خاکی همچنان به راندن در امتداد جاده‌ی آسفالته ادامه می‌دهد. با عجله گفت:

«آقا ترمز کنید، لطفاً! راه محله‌ی ما همین جاده خاکی بود که از آن رد شده‌اید.»

«نه، رفیق! می‌خواهم تو را از یک بیراهه به محله‌تان برسانم!»، راننده خنده‌کنان گفت. قاسم پافشاری کرد:

«ممنونم آقا! همین جا پیاده‌ام کنید، لطفاً. راه دیگری وجود ندارد.»

جوان ریشویی که تاکنون از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد با آرنج دستش ضربه‌ی محکمی به قفسه‌ی سینه‌ی قاسم زد و غرید:

«مؤدب باش رفیق! به یک جلسه‌ی حزبی دعوت داری!»

لحظه‌ای نتوانست نفس بکشد. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. در حالی‌که با دست قسمت ضربه خورده‌ی سینه‌اش را می‌فشرد، بریده‌بریده گفت:

«چرا می‌زنید، آقا؟ جلسه‌ی حزبی چی است؟»

جوان ریشوی مؤدبی که قبلاً در اتومبیل را برایش بازکرده بود، مشتی بر سرش کوبید و در حالی‌که سعی می‌کرد سر او را زیر صندلی فرو برد، گفت:

«مادرجنده، خیال کردی جان سالم بدر می‌بری؟ صبرکن ببین چه آش داغی برایت پخته‌ایم!»

بغل دستی دیگر نیز ضربه‌ای حواله‌ی قاسم کرد، سرش را به پایین فرو داد و با مشت به جانش افتاد.

ابتدا خواست مقاومت کند، اما ترجیح داد خود را به موش‌مردگی بزند، شاید که آنها از کتک‌کاری دست بردارند. ناگهان با اصابت ضربه‌ای مح کم بر گیجگاه از حال رفت.

مدتی بعد، در خواب و بیداری دریافت که دو نفر او را کشان-کشان با خود حمل می‌کنند. تمام بدنش تیر می‌کشید. خواست از شدت درد فریاد بزند. اما دهانش با پارچه‌ای بسته شده بود و دنیا برایش کاملاً تاریک و سیاه به نظر می‌رسید. کم‌کم ترس به دردهای تنش افزوده شد. حالا نه می‌دید، نه حرف می‌زد و نه به خوبی چیزی می‌شنید. بی‌اراده و گیج و منگ چون گوسفند دست و پا بسته‌ای که به قربانگاه برده شود، به روی زمین کشیده می-شد.

3

وقتی به هوش آمد قبل از هر چیز رطوبت و نمناکی کف اتاق را حس کرد. چشمانش همچنان بسته بود و جایی را نمی‌دید. خواست دستش را به طرف چشمان خود بگیرد تا از سالم بودن آنها مطمئن شود، اما درد غیرقابل تحملی از ناحیه‌ی کتفها آغاز شد و سراسر تنش را دربرگرفت. بعد از مدتی دوباره تلاش کرد، اینبار ضمن احساس درد، دریافت که دست‌هایش به هم بسته شده‌اند. ناگهان سیل عظیمی از افکار کابوس‌گون سراسر ذهنش را فراگرفت. ترس اینکه به دام یک باند ترور حزب‌الهی افتاده باشد، ضربان قلبش را تشدید کرد. از اینکه با پای خود به درون اتومبیل و به دام اهریمنی آنها رفته و هیچ‌کس متوجه ربودنش نشده بود، عذاب شکننده‌ای بر وجودش مستولی شد.

اما چه می‌بایست می‌کرد؟ به چه علت او را گرفته بودند؟ در مورد او چه می‌دانستند؟ چرا لباس رسمی پاسداران به تن‌شان نبود؟ آیا او را از شهری که در آن به تحصیل اشتغال داشت تحت تعقیب قرارداده بودند؟ و این آیا ربطی به دوستانش داشت؟ اگر این‌جور بود، پس چرا او را در همانجا دستگیر نکرده بودند؟ تازه به این ترتیب می‌توانستند به خانه و محل اقامتش نیز هجوم ببرند و کلی وسیله به غنیمت بگیرند. نه، در ارتباط با محسن و رفقایش پس نمی‌توانست باشد. اما اگر از محل اقامتش باخبر می‌شدند و به آنجا هجوم می‌بردند؟ کاش بچه‌ها وسایل چاپ را از خانه خارج می‌کردند. ولی چگونه؟ چه اشتباه فاحشی رخ داده بود؟ آنها شب یکشنبه، یعنی اگر حدود چهل و هشت ساعت دیگر به خانه بر نمی‌گشت، تازه متوجه غیبت‌اش می‌شدند... چه بلایی در پیش رویش بود؟ کاش یکی حضور داشت و به جایش می‌اندیشید و تصمیم می‌گرفت! کاش...

در کلنجار با همین گمانه‌زنی‌ها بود که صدایی رشته افکارش را گسست:

«به! به! برادر عزیز! دامت افاضاته! حال شما چطور است، برادر؟ هنوز خواب تشریف دارید؟ صبحانه چی میل می‌کنید؟»

از لابلای پارچه‌ی فرورفته در دهان قاسم کلمات نامفهومی بیرون آمد. مردی که وارد اتاق شده بود به طرفش رفت و باند خونین پیچیده شده بر دهانش را بازکرد و پرسید:

«چطوری، برادر؟ اینجا به‌تان خوش می‌گذرد؟ از رفقا چه خبر؟ هنوز کسی ملاقاتی نیامده؟»

«برادر، شما را به خدا دست‌هایم را بازکنید! من تا حال کار خلافی نکرده‌ام.»

مرد ناگهان رفتارش را تغییر داد. لگدی به طرف شکمش حواله کرد و داد کشید:

«خواهرکُسده! خیال کرده‌ای اینجا خانه‌ی خاله‌ات است؟ پا شو راست بایست ببینم!»

قاسم در جای خود لولید، اما نتوانست برخیزد. از درد نالید:

«آخ... خدایا به دادم برس!»

مرد او را از جایش بلند کرد، به دیوار تکیه داد و سیلی محکمی زیر گوش‌اش خواباند و گفت:

«نام خدا را به زبان کثیفت نیاور! خواهرکُسده‌ی کمونیست!»

«برادر، فحش نده! من که کمونیست نیستم.»

مرد با زانو ضربه‌ای به او زد و به روی زمین‌اش انداخت. در همان موقع دو نفر دیگر وارد شدند. یکی از آنها موهای سرش را در چنگ گرفت، بلندش کرد و خشمگین داد کشید:

«موش‌مردگی را بگذار کنار! ما از تو گنده‌ترش را اینجا کردیم. از تمام کارهایت باخبریم. فقط یک شانس داری. می‌فهمی چی دارم می-گویم؟ فقط یک شانس! مثل بچه‌ی آدم بیفت به گُه‌خوری! کار و مسئولیتت توی تشکیلات را بگو تا آزادت کنیم. وگرنه همین جا به عنوان محارب با خدا اعدامت می‌کنیم! حاج‌آقا "خلخالی" شخصاً گفته‌اند هر محارب با خدایی را بدون تشکیل دادگاه با دست‌هامان به جهنم بفرستیم. فهمیدی بچه‌کونی؟»

«برادر به خدا دارید اشتباه می‌کنید! من اصلاً چی می‌دانم تشکیلات مشکیلات چی است. به خدا صبح‌ها می‌روم عملگی می‌کنم، شب‌ها هم می‌روم مدرسه...»

مرد با کوبیدن مشتی بر سینه‌اش، او را به طرف دیگری هل داد. دیگری او را که می‌رفت به روی زمین بیفتد، در هوا گرفت، با زانویش ضربه‌ای به او زد و در حالی‌که به سمت آن دیگری پرتش می‌کرد، پرسید:«اسم؟» دوباره یک نفر دیگر او را گرفت، در حالی-که با لگد او را به سمت همکارش می‌فرستاد، در جواب سؤالش گفت:«قاسم» و اینگونه مدتی جریان کتک‌کاری و بازی سؤال و جواب ادامه یافت:

«مذهب؟»

«کمونیست.»

«جرم؟»

«پخش اعلامیه.»

«پخش کتاب‌های کمونیستی.»

«غصب و مصادره زمین و اموال مردم.»

«اخلال در انتخابات مجلس.»

«همکاری با کردها...»

دیگر نتوانست صدایی بشنود. آنها او را زمانی‌که کاملاً از هوش رفته بود، درون اتاق رها کردند.

4

وقتی دوباره به هوش آمد، تشنگی و ضعف بی‌امانی به درد و کوفتگی وحشتناک تنش افزوده شد. چندبار «آب! آب!» نالید. اما مدتی کسی به سراغش نیامد. اول با خود اندیشید شاید صدایی از حنجره‌اش بیرون نمی‌آید، بنابراین بلندتر "آب! آب!" فریاد کشید، آنقدر بلند که در حنجره‌اش درد احساس کرد. بالاخره کسی وارد اتاق شد و غضبناک پرسید:

«چی می‌خواهی، مادرجنده؟ چرا داد می‌زنی؟»
«آب! آب!»

مرد خشمگین با پاهایش ضربه‌هایی پی در پی بر او وارد کرد و با خاموش شدن صدایش، در حالی‌که همچنان فحش می‌داد از اتاق بیرون رفت.

چند ساعت با تشنگی و درد تنها ماند. مدتی بعد سه نفر با هم مجدداً وارد شدند و در اطرافش به قدم زدن پرداختند. قاسم که از شدت تشنگی، درد و کوفتگی تنش را از یاد برده بود، ناله‌کنان گفت:

«یزید امام حسین(ع) را لب تشنه کشت. اگر به امام حسین(ع) یک ذره اعتقاد دارید، به حق جد بزرگوارش مصطفی محمد(ص) به من یک لیوان آب بدهید!»

«این جوجه کمونیست کونی را نگاه کن! امام حسین را هم می‌شناسد!»

«همه‌ی این خواهرکُسده‌ها اول امام حسین را می‌شناختند، ولی بعد ضد او شدند.»

«هه... فقط اسم سالار شهیدان را شنیده. از آن بی‌دین و ایمان‌هاست. حالا که دیده بدجوری توی هچل افتاده، دارد به امام حسین پناه می‌برد.»

«برو برادر! برو برای این کافر یک لیوان آب بیاور! ما که یزید نیستیم. بگذار محارب با خدا باشد، ولی اگر تشنه بمیرد، آن دنیا پیش سیدالشهدا شرمنده می‌شویم.»

یکی از آنها اتاق را ترک گفت و بعد از مدت کوتاهی با لیوانی وارد شد و آن را به طرف دهان قاسم گرفت. تشنگی و عطش چندانی بر او چیره شده بود که بی‌درنگ محتویات لیوان را لاجرعه سرکشید. ناگهان مزه‌ی شور و بویناکی احساس کرد و به همراه آن بی‌اختیار هر آنچه را که سرکشیده بود استفراغ کرد. تازه دریافت که آنها لیوان را عوض آب از شاش و کثافت پر کرده و به او خوراندند. غضبناک از جایش تکان خورد و تلاش کرد تا دست‌های خود را رها

سازد و با آنها گلاویز شود، اما دست‌هایش بسته بود. لحظه‌ای انواع فحش‌های رکیک به ذهنش خطور کرد. قبل از آنکه آنها را به زبان آورد، بر خشم خود فائق آمد و به ایفای نقشی که از قبل آغازیده بود ادامه داد و گریان گفت:

«ای نامسلمان‌ها! خدای مولایم حسین ابن علی(ع) شماها را یک روزی به سزای اعمال‌تان می‌رساند. الحق که از قوم یزید ابن معاویه و شمر ابن ذی‌الجوشن هستید!»

یکی از آنها با عصبانیت چند لگد پی در پی حواله‌اش کرد و دادکشید:

«خواهرکُسده، با این دهان کثیفت اسم سیدالشهدا را بر زبان نیاور!»

«جوجه کمونیست، تو دیگر چرا از مسلمانی حرف می‌زنی؟ حالا اگر منافق بودی یک چیزی.»

«نکند تغییر عقیده دادی و منافق شده‌ای؟»

«خدای مولایم سیدالشهدا آن بالا ایستاده و شاهد است چه کسی از ما مسلمان و چه کسی بی‌دین و کمونیست و منافق است. من توکلم به او است.»

یکی از آنها به رویش خم شد، یقه‌اش را گرفت، با خشونت سرش را روی کف اتاق کوبید و هوارکشید:

«اگر باز این‌جوری وراجی کنی، زبانت را در می‌آورم، خواهرکسده‌ی منافق!»

«به... به... خدا... به خدا من مسلمانم. من... من را با یکی دیگر اشتباهی گرفته‌اید! بروید در موردم تحقیق کنید! من اهل هیچ برنامه‌ای نیستم. حتی سیگار هم نمی‌کشم!»

«اما اعلامیه پخش می‌کنی، خواهرکُسده! نشریه و کتاب‌های کمونیستی توی محله به بچه‌های بی‌گناه مردم می‌دهی، مادرجنده!»

«به خدا من محصلم. ماهی یک‌بار از شهر می‌روم به محله‌ی خودمان. من را چه به این کارها؟ جیب‌هایم را بگردید ببینید اعلامیه

و کتاب کمونیستی همراهم است. نگفتم شما من را با یکی دیگر اشتباهی گرفته‌اید؟»

«مگر احمد منافق دوست تو نیست؟»

«ما فقط قبلاً دو نفری یک اتاق توی شهر کرایه کرده بودیم.»

«یعنی حالا دیگر با هم نیستید؟»

«به خدا نه. من تنهایی زندگی می‌کنم. اصلاً کاری به کار او ندارم. به دست‌هایم نگاه کنید. همه‌اش تاول‌زده و گچی است. روزها می-روم عملگی، شب‌ها می‌روم مدرسه...»

«با این بی‌دین سر و کله نزن، برادر! با رفیقش اختلاف ایدئولوژیک دارد. این مادرجنده ماتریالیست است، آن خواهرکُسده منافق تشریف دارد و جزو "ملیشیا" است.»

«یا سیدالشهدا! تو را به دست‌های بریده ابوالفضل عباس من را از دست این نامسلمان‌ها نجات بده! نکند شما خودتان از منافقین و ملیشیا هستید؟»

«مادرجنده، این‌همه کتک می‌خوری باز با دهان کثیفت اسم سیدالشهدا را بر زبان می‌آوری؟»

یکی از آنها در حالی‌که پی در پی لگدش می‌زد، غرید:

«خواهرکُسده‌ی کمونیست، فکرکردی می‌توانی به ما کلک بزنی؟ مگر این تو نبودی که موقع انتخابات مجلس و انتخابات ریاست جمهوری ضد نمایندگان حزب‌الله تبلیغ می‌کردی؟ مگر این تو کونی روز رأی‌گیری شلوغ‌کاری راه نینداختی که برادرها چرا برای امت بیسواد اسم نمایندگان حزب‌الله را روی برگه‌ی رأی می‌نویسند؟ تقیسم و مصادره‌ی زمین چی؟ فکرکردی ما همین‌جوری تصادفی تو را گرفته‌ایم؟»

«برادر، به خدا من را با یکی دیگر اشتباهی گرفته‌اید!»

«خفه شو، خواهرکُسده! ما برادر تو نیستیم.»

5

بزودی دریافت که آنها در مورد او جز پاره‌ای از فعالیت‌های قبلی-اش در محله‌ی زادگاه و اطراف آن، اطلاعات بیشتری در دست ندارند. ابتدا او را عضو چریک‌های فدایی خلق خواندند و کوشیدند از او اطلاعات تشکیلاتی کسب کنند، وقتی با عدم موفقیت روبرو شدند، او را عامل ارتباطی فدائیان و مجاهدین خلق قلمداد کردند. و سپس او را عامل کومه‌له و حزب دموکرات و ستون پنجم صدام حسین کافر پنداشتند. به این جرایم او را از اسارتگاهش بیرون بردند، در محوطه‌ای با طناب به درختی بستند. گلنگدن تفنگ-هایشان را جابجا کردند و آماده‌ی شلیک در برابرش ایستادند تا اعدامش کنند. یکی از آنها گفت:

«به دلیل همکاری با گروهک‌های ضدانقلاب اسلامی و جاسوسی برای دشمنان اسلام، محارب با خدا شناخته شده و به حکم کلام-الله مجید به اشد مجازات محکوم می‌شود!»

قاسم از مدت دستگیری خود اطلاع نداشت. در تمام اوقات اسارت جز به لیوانی شاش و کثافت به چیز دیگری لب نزده بود. درد و زخم و کوفتگی اعضای بدنش با گرسنگی و تشنگی همراه شده بود و از شدت ضعف توان نداشت روی پاهایش بایستد. طنابی که با آن تنش را به درخت بسته بودند مانع به روی زمین افتادنش می-شد و فشاری آزاردهنده بر تنش وارد می‌کرد. دست‌ها و چشم-هایش همچنان بسته بودند. با شنیدن صدای جابجاشدن گلنگدن-ها، مرگ را جدی گرفت. با خود گفت:

«شکر! از طرف من به بچه‌ها هیچ صدمه‌ای نمی‌رسد. اما... اما... اینقدر مفت، اینقدر زود بمیرم؟»

احساس حزن‌آوری وجودش را فراگرفت. در پی آن گریه‌کنان به بازیی که تاکنون بدان پرداخته بود، ادامه داد و گفت:

«به خدا شما یک آدم بی‌گناه را دارید می‌کشید! گور پدر هر چه کمونیست و کومله و منافق و ضدانقلاب و صدام حسین! من طرفدار حضرت امام خمینی و انقلاب اسلامی هستم. موقع انقلاب کلی زحمت کشیدم. بروید در موردم تحقیق کنید!»

«خفه شو، مفسد فی‌الارض! ما تحقیق‌مان را کردیم. وقت بازجوییت هم دیگر گذشته. حالا باید حکم دادگاه حزب‌الله اجرا شود!»

«دادگاه؟ کدام دادگاه؟ کی بر علیه من شکایت کرده؟ جرم من چی است؟ وکیل من کجاست؟»

«برای ریختن خون حرامزاده‌ای مثل تو، حکم قرآن دادگاهست. یک مسلمان هر چه بیشتر امثال تو را بکشد، اجرش در آن دنیا بیشتر می‌شود.»

«مسلمان؟ چه جور مسلمان؟ یزید ابن معاویه هم می‌گفت مسلمان است. با همین ادعا سیدالشهدا را لب تشنه سر برید. شما شمرید! یک قطره آب هم به من ندادید. ضدانقلاب‌های بیدین! شما طاغوتی هستید! راست راستی فکر می‌کنید با کشتن بچه-مسلمانی مثل من از دست قانون و انقلاب مستضعفان جان سالم به در می‌برید؟»

«خفه‌خون بگیر! اگر وصیتی داری بترک بگو!»

«شما جنایتکارید! شما ضد امام خمینی هستید!»

«این مادرجنده‌ی دموکراتی کمونیست، اسم رفقایش را نگفت هیچی، وصیت هم ندارد. عجب شجاعتی! همه‌ی ضدانقلاب‌ها این جورند. با این کار ماهیت خودت را لو داده‌ای، رفیق. اگر مسلمان بودی، حتماً می‌خواستی قبل از مرگت وصیت‌نامه بنویسی.»

«فرقانی‌های* منافق! مگر من دارم می‌میرم که وصیت کنم؟ ببینید چه به روزم آورده‌اید، نامسلمان‌ها! چرا منتظرید؟ کارم را تمام کنید تا لب تشنه مثل سیدالشهدا شربت شهادت بنوشم! اما شما جنایتکاران تروریست دیر یا زود گیر برادرهای پاسدار می‌افتید و به سزای اعمال‌تان می‌رسید! بچه مسلمان‌هایی مثل من را بکشید. انقلاب اسلامی با خون ما آبیاری می‌شود. بسم الله الرحمن الرحیم. الحمدالله رب العالمین. الرحمن الرحیم. مالک یوم الدین. ایاک‌نعبد و ایاک نستعین. اهدنالصراط المستقیم... قل هوالله احد. الله الصمد. لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد...»

«این مادرجنده دست انگلیسی‌ها را هم از پشت بسته. ببین با چه حیله‌گری دارد نماز می‌خواند و ما را ضدانقلاب و وجود نحسش را انقلابی می‌خواهد جا بزند!»
«خودش است. چپی نیست. من مطمئنم جزو منافقین است. خب، پس وصیتی نبود، منافق، ها؟»
«قل اعوذبرب الفلق من شر ماخلق و من شر...»
«پس برو به درک واصل شو، مادرجنده!... یا مهدی!»

6

با شنیده شدن یا مهدی، مسلسل‌ها به شلیک درآمدند. دریافت که تمام بازی و اجرای نقش‌اش با ناکامی مواجه شده است. لحظه‌ای حسرت خورد از اینکه حداقل با فریادهای انقلابی در برابر جوخه قرار نگرفته بود. اما هر چه منتظر ماند هیچ گلوله‌ای به او اصابت نکرد و به جانش ننشست. همه سفیرکشان از اطرافش می‌گذشتند. لحظه‌ای بعد صدای خنده‌ی شکنجه‌گرانش جای شلیک مسلسل‌ها را گرفت:
«هاهاهاها... یارو خلقی را نگاه کن! از ترس مرگ ریده توی شلوارش!»
«ایف! ایف! چه بوی گندی! تف!»
«شلوارش خیس شده. ببینید از عشق به خلق چه جوری توی شلوارش شاشیده؟»
«جوجه کمونیست! تو که شهامت مردن نداری، چرا از خلق حرف می‌زنی؟ صد رحمت به کفاری چون "روزبه" و "جزنی" و "گلسرخی"! آنها حداقل جرأت داشتند و موقع مردن توی شلوارشان نشاشیدند.»
«حیف از یک گلوله که حرام این خواهرکُسده بشود! بندازیمش توی هُلُفدانی تا زنده‌زنده بگندد و تلف بشود.»
«کونش گُهی است، وگرنه حال می‌داد یک دست می‌کردیمش.»

دوباره به درون اتاقی هُلش دادند. به دلیل اجازه نیافتن به استفاده از توالت در تمام مدت اسارتش، پیش از صحنه‌سازی اعدام، بی‌اختیار شلوارش را کثیف کرده و بویی آزاردهنده از او متساعد می‌شد. حالا درد و تشنگی و گرسنگی از یادش رفته بود و به جای آنها مدام تهوع داشت و هوا و خون استفراغ می‌کرد.

کم‌کم به خوابی وهن‌آلود در غلتید. خوابی گنگ، زجرآور و وحشی؛ جوریکه صدای اطرافیانش را می‌شنید، اما از شدت درد و ضعف، بی‌حس و بی‌حرکت آنجا افتاده بود و آرزو می‌کرد مرگ هر چه سریعتر از آن‌همه رنج رهایش کند.

مرد ریشو و شکم گنده‌ای به اتفاق سایر افراد باند وارد اسارتگاه شد و پرسید:

«زنده است؟»

«جان سگ دارد، حاج آقا. هنوز نفس می‌کشد.»

«تا حال هیچ چیز ندادید بخورد؟»

«نه، حاج آقا.»

«چی از زبانش کشیدید؟»

«همه چیز را انکار می‌کند، حاج آقا. مثل اینکه از آن حیله‌گرها است. حتی موقع اعدام هم خودش را حزب‌الهی و ما را منافق و عضو گروه فرقان جا زد.»

«چطور؟ نکند رفتید یک بچه مسلمان معتقد را عوضش گرفته‌اید؟»

«نه، حاج آقا. خودش است.»

«از کجا می‌دانید خودش است.»

«یکی از برادرهای همولایتیش او را قبلاً نشان‌مان داده بود.»

«کی؟»

«چند ماه پیش.»

«آن برادری که نشانش داد، به حرفش اعتباری است؟»

«بله، حاج آقا. مدت‌هاست که در جبهه‌ی حق بر علیه باطل دارد می‌جنگد.»

«یک سطل آب بریز رویش ببینم! خدا کند خودش باشد! وگرنه مرتکب گناه بزرگی شده‌اید. موقع اعدام هیچ کمونیست یا منافقی نماز نمی‌خواند و از امام و انقلاب اسلامی دفاع نمی‌کند.»

با پاشیده شدن آب، قاسم تکانی خورد. در حالی‌که از شدت عطش تشنگی لبان خیس خود را می‌لیسید، خواب‌آلود به هذیان گفتن پرداخت:

«یا سیدالشهدا، قربان سر بریده‌تان بروم! بالاخره به دادم رسیدید...»

حاج آقا با تعجب اطرافیانش را از نظر گذراند و آنان را با اشاره انگشت به سکوت واداشت. قاسم بی‌وقفه به هذیان‌گویی‌اش ادامه داد:

«...نه، نه. یا سیدالشهدا! به دست‌های بریده ابولفضل العباس قسم می‌خورم که من ضدانقلاب نیستم. من سرباز امام خمینی هستم یا سیدالشهدا! حالا که به من آب دادید، لطفاً به عزرائیل بگویید جانم را قبضه کند. روحم را بگویید بگذارد در سنگر اسلام باشد...»

حاج آقا با نگاهی برزخ و عصبانی آهسته به اطرافیانش گفت:

«برویم بیرون! بنده خدا دارد خواب سیدالشهدا را می‌بیند!»

7

مدتی بعد، یک نفر وارد اتاق شد و با نوک کفش آهسته ضربه‌ای به قاسم زد و گفت:

«زندانی، پا شو! قاضی شرع تشریف آورده‌اند. اعدامت نکردیم چون بدون حکم قاضی شرع اگر کافر هم باشی به بهشت می‌رفتی. پاشو! یالله!»

«ها؟ ها؟ ولم کنید، کافرها!»

«می‌گویم پاشو! مردیکه‌ی احمق! لا اله الا الله!»

قاسم با شنیدن صدای پاهای دیگر، خود را جمع و جور کرد، اما نتوانست برخیزد. حاج آقا خطاب به یکی از مأمورینش پرسید:
«نام زندانی چی است؟»
«قاسم...»
«به چه جرمی گرفتینش؟»
«اخلال در انتخابات مجلس و ریاست جمهوری، شرکت در مصادره‌ی غیر شرعی زمین، همکاری اول با چریک‌های فدایی، بعد با منافقین، کومه‌له، دموکرات، و جاسوسی برای صدام یزید کافر.»
«شاهد دارید؟»
«بله. ما خودمان، حاج آقا.»
«برادرها، شماها هم مجری قانونید، هم شاهد؟ بیایید قاضی شرع هم باشید، خب! آخر جوانکی به این فسقلی چه جوری می‌تواند این‌همه جرمی را که شمردید مرتکب شده باشد؟ این چه مسخره-بازیی است که درآورده‌اید؟ چه جوری می‌تواند با این‌همه سازمان-ها کار کرده باشد؟ ستون‌پنجمی و جاسوس صدام یزید کافر می‌آید اینجا چی کار کند آخر؟»
«ما مدت‌ها در موردش تحقیق کردیم، حاج آقا.»
«ساکت باش ببینم خودش چی می‌گوید! برادر زندانی! سلام و علیکم! بگو ببینم برادر جرمت چی است؟»
قاسم که به فرمایشی بودن همه چیز پی برده بود، دریافت که اجرای نقش‌اش کارساز شده و آنها در مورد او حداقل به تردید افتاده‌اند. پس به ادامه نقش خود پرداخت و گفت:
«خدا را صدهزار بار شکر که سیدالشهدا شما را برای نجات من فرستاده! اینها خودشان ضد امام و انقلاب اسلامی هستند، حاج آقا. ببینید من را به چه روزی انداخته‌اند؟ خواهش می‌کنم این منافقین و کفار را تحویل برادران سپاه بدهید!»
«بلند شو ببینم، برادر! بلند شو!»
قاسم در جای خود جنبید و تلاش کرد بلند شود. اما از شدت ضعف و بی‌رمقی نتوانست برخیزد. حاجی قاضی شرع پرسید:

«چه کاره هستی، برادر؟»
«قبلاً روزها فعلگی می‌کردم و شب‌ها می‌رفتم مدرسه. حالا دارم شهید می‌شوم، حاج آقا.»
«دست‌هایش را زود بازکنید ببینم! پدر و مادرت چه کاره‌اند، برادر؟»
«پدرم عمرش را داد به شما، حاج آقا. مادرم زراعت می‌کند. وضع ما خوب نیست. مستضعفیم، حاج آقا. مدرسه به من ماهی دویست تومان کمک هزینه‌ی تحصیل می‌دهد...»
حاجی بعد از آنکه به حرف‌های قاسم و داستان زندگی‌اش گوش داد، رو به همراهان خود گفت:
«برادرها، ببینید یک بچه مسلمان بیگناه را به چه روزی انداخته‌اید؟ من صد بار به شماها نگفتم اول در مورد افراد خوب تحقیق کنید؟ ناشیگری آخر تا کی؟ اگر این‌جوری پیش بروید به همین زودی روس‌ها و امریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها می‌آیند انقلاب اسلامی امت مسلمان ما را به خاک و خون می‌کشند. آنها را ول کرده‌اید رفته‌اید سراغ این بچه مسلمان؟ آخر این برادر اگر ضدانقلاب بود، توی مدرسه که برادرهای مسئول به او پول برای خرج تحصیلش نمی-دادند. آزادش کنید برود زندانی را!»
یکی از آنها زیر گوش حاج آقا چیزی پچ‌پچ کرد. حاجی با صدایی بلند و نمایشی انکارکنان جواب داد:
«نه، برادر. از خودمان است. مگر نه، برادر قاسم؟»
«چی می‌فرمایید، حاج آقا؟»
«تو حتماً این برادرها را به خاطر سوءتفاهمی که پیش آمده می-بخشی، مگر نه؟»
«به خدا حاج آقا من تا حال آزارم به مورچه هم نرسیده!»
«دروغ می‌گوید، حاج آقا. این حرامزاده کمونیست است. من قسم می‌خورم. اجازه بدهید نگه‌اش داریم تا شواهد زنده برای جرمش تهیه بشود. خیلی‌ها به ما گزارش کردند که جزوات و نشریات کمونیستی پخش می‌کند.»

«حاج آقا، به خدا من کمونیست نیستم. این برادرها من را با یکی دیگر اشتباه گرفته‌اند. البته ممکن است که من توی عمرم چند تا اعلامیه یا روزنامه‌ی کمونیستی هم خوانده باشم، اما خواندن این-جور آت و آشغال‌ها توی مملکت آزاد و اسلامی ما که جرم نیست.»
«خب، برادر، همین. این‌جور کارهای احمقانه کار دست آدم می‌دهد دیگر. بگو ببینم این روزنامه‌های انقلابی را از کجا گیر می‌آوری؟»
«روزنامه‌های انقلابی نه، حاج آقا، روزنامه‌های ضدانقلابی و کمونیستی. قبلاً کاملاً آزادانه پخش می‌کردند. خوشبختانه دیگر بساطشان برچیده شده.»
«کی‌ها پخش می‌کردند، برادر؟ اسامی‌شان را می‌دانی؟»
«والله دروغ نمی‌توانم بگویم، حاج آقا. اسم‌شان را نمی‌دانم. اما اگر آنها را ببینم، می‌شناسم.»
«کلک دارد می‌زند، حاج آقا. خودش یکی از آنهاست.»
«برادر راستش را بگو! تو خودت هرگز اعلامیه‌ای پخش کرده‌ای؟»
«چه عرض کنم، حاج آقا؟ پیامبر اسلام در آیه‌ای می‌فرمایند:<فبشر عبادالذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولیک الذین... پس بشارت بده بندگان مرا، آنان که سخن را می‌شنوند و بهترینش را پیروی می‌کنند، آنان کسانی هستند که خدا هدایت‌شان کرده و خردمندان هم آنانند.> من خودم هر چیزی را می‌خوانم تا بدانم در چه موردی است. یعنی اگر کاغذ یا اعلامیه‌ای دست من باشد و شما از من بخواهید تا آن را به شما بدهم، می‌دهم. چون فکر می-کنم شما آدم مسلمان بالغی هستید و گول ضدانقلاب را نمی-خورید.»
«به کی‌ها تا حال اعلامیه دادی برادر، یادت هست؟»
«یادم نیست، حاج آقا. شاید به یکی دو نفر از جوان‌های محله، مثل برادر بهروز که خودش دوست قدیمی من و از سربازان اسلام و امام است.»

«دروغ دارد می‌گوید، حاج آقا. با رفیق منافقش احمد سر و کار دارد. قبلاً با او در یک خانه‌ی تیمی زندگی می کرد. یارو حالا جزو میلیشیا است.»

«کافی است، برادر. آزادش کنید! اگر رفیقش منافق است، به او چه ربطی دارد آخر؟»

«حاج آقا، اگر چشم‌هایش را باز کنیم و بگذاریم برود، فردا توی شهر ما را به همه نشان می‌دهد.»

«نه. او برادر مکتبی و عاقلی است. می‌داند که شما هدف‌تان خدمت به انقلاب و اسلام است. اشتباهی پیش آمده. بشر جایز الخطاست. مگر نه، برادر قاسم؟»

«بله، حاج آقا.»

«ببرید همان جایی که او را گرفتید، چشم‌هایش را بازکنید و بگذارید برود سر کار و زندگیش این برادر ما! اول از همه یک لقمه نان و خرما برایش بیاورید! پسرجان، اینبار شانس آوردی و همان‌طور که خودت تشخیص دادی، سیدالشهدا به فریادت رسید. از خر شیطان بیا پایین! دیگر با کمونیست‌ها و منافقین سر و کار نداشته باش! به حرف‌هایشان گوش نده و اعلامیه‌هایشان را نخوان و به این و آن نده...»

وقتی چشم‌بندش را بازکردند، یکی از آنها چراغ‌قوه‌ای جلویش گرفت. ناگهان نور قوی و کورکننده و زجرآوری در برابرش ظاهر شد. در حالی‌که از درد بلند فریاد می‌کشید، دست‌ها را بی‌اختیار به چشم‌هایش مالید و به روی زمین افتاد.

اتومبیل با سرنشینانش به حرکت در آمد و در تاریکی شب ناپدید شد.

لحظاتی بعد، قاسم خود را کشان‌کشان به سمت دیگر جاده رساند. دیری نگذشت که اتومبیلی به او نزدیک شد. راننده با دیدن او وحشت‌زده فوراً ترمز کرد. تمام سر و صورتش زخمی بود و بوی

نامطبوعی از او به مشام می‌رسید. راننده در حالی‌که کمکش می-
کرد تا سوار شود، دلسوزانه پرسید:
«چی شده، پسرجان؟ کی تو را به این روز انداخته؟»
«من را برسانید به...»
«باشد. باشد. هر جا بخواهی می‌رسانمت. ولی چی شده،
پسرجان؟ کدام مادرجنده آخر تو را به این روز انداخته؟»
«نمی‌دانم. نمی‌دانم، آقا... چهار نفر بودند. بعد یکی دیگر آمد، گفت
قاضی شرع است. من را اعدام کردند آقا، باورتان می‌شود؟ من را
بستند به درخت، روبرویم ایستادند و شلیک کردند...»
«چرا آخر؟»
«گفتند که من مخالف امام و انقلابشان هستم.»
«من زن هر چه آقا و امام و انقلاب‌شان را گائیدم! خدایا ببین به نام
تو بچه‌ی مردم را به چه روزی انداخته‌اند؟»
«امروز چند شنبه است، آقا؟»

فصل چهارده

1

بعد از آن ماجرا قاسم به پیشنهاد دوستانش اتاقکی برای خود کرایه کرد و تنها به تحصیل و زندگی پرداخت.

تغییر منفی جو سیاسی کشور، به ویژه تجربه‌ی شخصی روزهای اسارت، تندخویی‌اش را سبب شده بود. از اینکه دوستانش در شرایط تصاحب و شکست انقلاب مردم به دست روحانیت، تنها به کارهای تشکیلاتی، اختلافات تئوریک، و گه‌گاهی به صدور اعلامیه‌ای می‌پرداختند و عملاً دست روی دست گذاشته و تماشاچی بودند، مأیوس شده بود و روحیه‌ی عصیان و اعتراض و تک‌روی در او شکل گرفت. دوستانش این روحیه‌ی او را ناشی از طبع ظریف و حساس هنرمندانه‌اش می‌پنداشتند و نادیده‌اش می‌گرفتند. آنها به شجاعت و ابتکار عمل او در هنگام اسارتش می‌بالیدند، به همین دلیل او را به زودی به محفلی جدید انتقال دادند. رفته‌رفته سرکشی و تک‌روی قاسم جایش را به سکوت و تأمل داد.

هنگام برگزاری اولین جلسه‌ی محفل جدید، پیش از آنکه با یکایک اعضای آن آشنا شود، نگاه‌اش با نگاه کنجکاو و صمیمی دخترکی تلاقی کرد. بی‌درنگ دریافت که او را قبلاً یک‌بار در خیابان و بار دیگر هنگام فرار از دست پاسبان‌ها نزد خانواده‌اش دیده است. برای جلوگیری از جلب توجه‌ی دیگران به واکنش هیجانی‌اش، سریعاً از او چشم گرفت. لحظاتی بعد با نام تک تک آنها آشنا شد.

در تمام طول جلسه ذهن قاسم مشغول کاوش در مورد "شادی" شد. چشمان زیبا، صدا و صورت شکل‌گرفته و بالغ دخترک در گوشه‌ی گنگی از خاطرات او جلوه می‌کرد. اما نامش را هرگز نشنیده بود.

جز آن دیدارهای تصادفی، او را کجا دیده بود؟ چه خاطرات مشترکی با او داشت؟ این چشم‌های زیبا چرا چنین گرم و و دلپذیر و خواستنی نگاهش می کردند؟ هنگام طرح این سؤالات در ذهن، حس غریب و دل‌انگیزی در جانش به جریان افتاد. آرزو کرد که کاش این موجود زیبا با او تنها بود و از خود می‌گفت که کیست؟ از کجا می‌آید؟ و چرا سرنوشت همیشه آنها را تنها گذرا در برابر هم قرار می‌دهد؟

غایب و دور از گفتگوی دوستان محفل، در خود به خیالپردازی پرداخت:

«تو کی هستی، دختر؟ لب‌هایت چقدر خواستنی و قشنگ است! چطور در برابرت بایستم و نگاهت کنم و نگویم که اگر در آغوشت نگیرم و نبوسمت، ذره ذره آب می‌شوم؟ این چه زمانه‌ای و اینجا کجای دنیاست که من و تو عوض از هم گفتن و با هم بودن، این-همه از مخفی‌کاری و مبارزه و جان سالم به در بردن از تعقیب و تعارض رژیم باید بگوییم؟ سهم من از دست‌ها و لب‌هایت چیست؟ این آمدن و نشستن و گفتگوکردن و رفتن ما تا کجا، تا چند می-انجامد؟ اگر تو را بگیرند، بر تو چه خواهد گذشت؟ ای دختر، ای گل، ای زیبا بر تو چه خواهد گذشت، اگر تو را بگیرند؟ با ما چرا چنین به کین ایستاده‌اند؟ گناه دست‌ها و دل‌های جوان و عاشق ما چیست؟ کجاست خدا؟ کجایند فرستادگانش تا بپرسم که این چه مذهب و چه ناخدایی رسمی است که خواندن گناهست، که اندیشیدن گناهست، که آزادی گناهست، که سعادت دیگران را خواستن گناهست، که دوست داشتن و عشق ورزیدن گناهست، که خود زیستن نیز سراسر گناهست، گناه، گناه، گناه... کجا؟ کجا و کی دوباره تنها ببینمت ای گل، ای زیبا...»

با پایان گرفتن جلسه، قاسم با خیالات و خیل سؤالات پریشانش از دوستان جدا شد. اما شوق دیداری مجدد، به ویژه با دخترک "شادی" در قلب جوانش بی‌امان شعله کشید. در آتش این شعله-ها پا به خیابان گذاشت.

2

قد نسبتاً کوتاهی داشت. وقتی چادرش را از سر بر می‌گرفت، موهای کوتاه و مجعدش مثل چتری بر پیشانی‌اش می‌نشست. صورتش تقریباً گرد، چشمانش کوچک و بادامی، و لبانش زیبا و بانشاط و پرجاذبه بود. عادت داشت مستقیم به گوینده خیره شود تا از حرف‌هایش سر در آورد. در بحث‌ها و گفتگوهای رایج جلسه غالباً به "بله" یا "نه" اکتفا می‌کرد، مگر هنگامی‌که مجبور بود موضوعی را توضیح دهد؛ آنوقت آدم دیگری می‌شد. مطالبش را نکته به نکته واضح بیان می‌کرد. در لحن صحبتش جسارتی خاص دیده می‌شد. هنگام خندیدن دستش را جلو دهان می‌گرفت و سرش را پایین می‌انداخت. در شفافیت نگاهش شادمانی و آرامش دخترانه‌ی شبنم‌گونی موج می‌زد. با دقیق شدن به نگاهش آدمی به سادگی در می‌یافت که "بله" یا "نه" گفتن‌هایش چندان مصر و قاطع نیست، و آن را با اندکی بحث و کلنجار به راحتی می‌توان تغییر داد. در برابر همه مهربان و مؤدب بود. درون این متانت بی-آلایش دخترانه‌اش، شرم گنگی شعله‌ور بود که گونه‌هایش را گلگون می‌ساخت و آدمی را بر می‌انگیخت تا ساعت‌ها به او خیره شود.

با پیوستن قاسم به محفل جدید، رکود و ضعف در فعالیت‌های دخترک به نحو چشمگیری هویدا شد. به این خاطر چندبار مورد بازخواست مسئولش قرارگرفت. او که تا چندی پیش یکی از برجسته‌ترین فعالان محفل بود، هر بار شرمگین قول می‌داد تا از پیش‌آمدن مجدد اشتباهاتش جلوگیری کند.

کم‌کم همه فهمیدند که قاسم و او بطور غیرعادی همدیگر را زیر چشمی می‌پایند. در نگاه‌های آنها نوعی کنجکاوی معمایی و نشاط‌انگیز جریان داشت. هر یک از توجه دیگری به نگاه کنجکاوش می‌گریخت و تلاش می‌ورزید مخفیانه به او چشم دوزد. اما آنها از

آنچه دیگران در موردشان می‌اندیشیدند، بی‌خبر بودند. هنگام سلام و احوال‌پرسی دست‌هایشان صمیمانه‌تر از معمول یکدیگر را می‌فشرد، و نگاه‌هایشان گرمتر روی هم می‌نشست. هنگام ترک جلسه نیز با دریایی اشتیاق و آرزوی ناگفته از یکدیگر جدا می‌شدند.

مکان برقراری جلسه بنا به دلایل امنیتی گاهی به تناوب تغییر می‌کرد. روزی جلسه در خانه‌ی شادی برگزار شد.

روی دیوارهای اتاقی که آنها با هم در آن به گفتگو می‌پرداختند، چند تابلو نقاشی از مناظر طبیعت و اشکال هندسی توجه قاسم را به خود جلب کرد. تابلوها ماهرانه نقاشی شده، و نوعی سکون، رضایت و آرامش را به بیننده انتقال می‌داد. قبل از رسمی شدن جلسه قاسم با تردید به شادی گفت:

«من فکر می‌کنم قبلاً یک‌بار به خانه‌تان آمدم. کوچه و حیاط خانه‌ی شما به نظرم خیلی آشنا می‌آید!»

حاضران کنجکاو نگاهش کردند. شادی که از خیلی وقت پیش منتظر چنین فرصتی بود، لبخندزنان گفت:

«بله. کاملاً درست است. فکر می‌کنم زمان انقلاب موقع فرار از دست پاسبان‌ها به خانه‌ی ما آمدید.»

یکی از حاضران طعنه‌زنان پرسید:

«به! به! بعد از این‌همه مدت تازه یادتان آمده که قبلاً همدیگر را می‌شناختید؟»

قبل از آنکه قاسم توضیحی بدهد، شادی جواب داد:

«داستانش خیلی جالب است. من قبلاً حدس می‌زدم که قاسم را می‌شناسم ولی مطمئن نبودم. اوه، آن شب خیلی جالب بود. یک-هو چیزی محکم خورد به در خانه‌ی ما. پشت سرش دوباره چیز دیگری یواشتر خورد به در و صدای فریاد بلند شد. ما دویدیم طرف در و قاسم را به همراه یک نفر دیگر کشاندیم توی حیاط. بیچاره‌ها مثل اینکه نمی‌دانستند توی کوچه بن‌بست هستند. می‌خواستند

از دست پاسبان‌ها در بروند. راستی قاسم، سر شما بالاخره خوب شد؟»
«آره، خوب شد. ولی انگار این جمهوری لعنتی اسلامی هم قصد شکستنش را دارد.»

3

بعد از مدتی مکان برگزاری جلسه دوباره خانه‌ی شادی انتخاب شد. قاسم که بی‌صبرانه منتظر چنین فرصتی بود، از روی کنجکاوی و اشتیاق ساعتی زودتر از وقت تعیین شده نزد او رفت. وقتی شادی در را به روی او گشود، شرمگین پرسید:
«خیلی ببخش! زود آمدم. ایرادی ندارد؟»
«نه، اصلاً. جز مادرم هیچ‌کس خانه نیست. بیایید با هم آشنا بشوید. مادرم حتماً از دیدن دوباره‌تان خوشحال می‌شود!»
«یعنی او من را هنوز به خاطر دارد؟»
«بیایید لطفا! بیایید!»
مادر با دیدن پسرک جوان از جای خود برخاست و به خوش-آمدگویی و احوال‌پرسی از او پرداخت. شادی گفت:
«مامان، ایشان معلم جبر و مثلثات من و دوستانم هستند. فکر می‌کنم ایشان را بشناسی؟»
«وا! دخترم چرا از قبل نگفتی که معلمت می‌خواهد بیاید؟ من ایشان را از کجا بشناسم؟»
«آن‌شب را به خاطر داری، مامان؟ دو نفر با سر به در خانه ما خورده بودند و بابا آنها را آورده بود تو. پیشانی یکی شکسته بود...»
«آها، آره. آره. خیلی خوش آمدید، پسرم! عجب اتفاقی! ببینید دنیا چقدر کوچک است! همین الان واسه‌تان چای درست می‌کنم.»
«نه، مامان. بعداً وقتی همه‌ی دوستانم آمدند خودم می‌آیم چای می‌برم. حالا می‌خواهم تابلوهایم را به ایشان نشان بدهم.»

درون اتاق میزی انباشته از کتاب و نوشت‌افزار و وسایل نقاشی، در کنار آن صندلی، و چهارپایه‌ی پوشانده شده‌ای به چشم می‌خورد. در سمت دیگر اتاق کمد و قفسه‌ی کتاب قرارداشت. روی شیشه‌ی پنجره‌ای که به باغچه گشوده می‌شد، پرنده‌ای در حال پرکشیدن و واردشدن به اتاق نقاشی شده بود. در نزدیکی پنجره تختخواب منظمی قرارداشت. بالای آن گلدان بزرگ پر گلی بوسیله‌ی طناب از سقف آویخته و رشته‌های طناب پائین آن به شکل دسته‌های گیسو بافته شده و انتهای آنها افشان رها گشته بود.

قاسم در حالی‌که حظکنان در و دیوار اتاق را از نظر می‌گذراند، نیم به شوخی و نیم به طعنه گفت:

«مثل بچه‌های بورژوا زندگی می‌کنی!»

شادی که از این اظهار نظر او یکه خورده بود، پرسید:

«جدی؟»

«نه. اما من اتاقی مثل اتاق تو تا حالا ندیده‌ام. اصلاً نمی‌توانم پیش خودم تصور کنم که یک نفر اتاقی کاملاً شخصی برای خودش داشته باشد.»

«مگر خودتان اتاق شخصی ندارید؟»

«چرا. خانه‌ی ما قبلاً یک اتاقه بود. هفت-هشت نفری تویش زندگی می کردیم. حالا شده دو اتاقه.»

«متأسفم. دلیلش این است که سیستم غیرعادلانه جامعه‌ی ما خانواده‌ی شما را بیشتر از خانواده‌ی من چپاول کرده. داشتن مسکن، به ویژه داشتن اتاق خواب جداگانه، ابتدایی‌ترین حق هر انسان است. این به بورژوا بودن آدم ربطی ندارد. امیدوارم شوخی کرده باشید!»

قاسم از اظهار نظر نسنجیده‌اش پشیمان شد و جواب داد:

«درست می‌گویی. برای همین است که داریم مبارزه می‌کنیم. چه خوب! وسایل نقاشی تو هم که کاملاً تکمیل است.»

«این حداقل وسایلی است که هر نقاش مبتدی به آن نیاز دارد. بیایید این... را نگاه کنید. چطور است؟»

قاسم به تابلویی که شادی به او نشان می‌داد خیره شد. زنی چادری مظلومانه بیننده را می‌نگریست. نگاهش پریشانی و بی-پناهی انسان محکوم به مرگی را در عمق خود داشت. لبه‌های چادرش سراسر با گلِ پیچکی که برگ‌هایش به نوک تیز سیم خاردار می‌مانست، تزئین شده بود. این رشته‌های نازیبای پیچان، اندام او را در پوشش چادر سیاهش محبوس می‌کرد و خود در نقطه‌ای با میخ به زمین متصل بود و زن را از حرکت باز می‌داشت.

«باشکوهست! باشکوهست!»، قاسم هیجان‌زده گفت. شادی پرسید:

«چه چیزی باشکوهست؟»

«این نقاشی واقعاً باشکوهست!»

«خیلی ممنون. ولی چرا؟»

«تصویر و ترجمه‌ی زنده‌ای از موقعیت زن در زندان چادر و حجاب است. چنین چیزی هرگز نمی‌توانست به ذهن من خطورکند. اگر هم خطور می‌کرد، هرگز به این روشنی بیان نمی‌شد. این نقاشی جان دارد. یک جان زخمی. نگاه کن... اگر بیننده متوجه سیم خاردار نشد و آن را با گل پیچک اشتباه گرفت، نگاه غمگین و بی‌پناهش حرف می‌زند و داد می‌کشد که من توی این چادر زندانی‌ام، زندانی!»

«خیلی خوشحالم از اینکه خوش‌تان آمده. به جای سیم خاردار واقعی از سمبل گل پیچک استفاده کردم. راستش را بخواهید، از این کارم راضی نیستم، چون این گیاه بیچاره هیچ ربطی به خشونت سیم خاردار ندارد. واقعاً بیعدالتی است در حقش. شاید بشود تفسیرکرد که نوعی از گل‌های پیچک است که مثلاً برگ-هایش این‌جوری نوک تیز است. ولی با این میخ خواستم کاملاً واضح و مستقیم به بیننده بگویم که موضوع چادر چقدر تحمیلی و اجباری و خشونت‌بار است.»

«و صورت زن با این‌همه وحشتش بیانگر حال یک آدم محکوم به مرگ است. آفرین! خیلی خوب و واضح توانستی موضوع را به بیننده انتقال بدهی!»

«خیلی ممنونم. برایم افتخار است که نقاش ماهری مثل شما در مورد کارم نظر لطف دارند.»

«عجب! از کی تا حال من نقاش ماهری بودم که خودم هم خبرنداشتم؟»

«شکسته‌نفسی می‌کنید. البته من فقط چند تا از کارهایتان را دیده‌ام. دوران انقلاب آن نقاشی روی پارچه‌ی معمولی که توی تظاهرات حمل می‌شد، روی مردم خیلی تأثیر گذاشت.»

«ای بابا، آن دو تا مشت گره شده‌ی توی دستبند را می‌گویی؟ آن که نقاشی نبود. همان‌جوری سرسری توی حال و هوای آن دوران کشیده بودم. بچه‌ها هم دیدند که با شعارهای سیاسی آنموقع جور در می‌آید، به همین خاطر توی تظاهرات حملش کردند. این نقاشی تو شاید از نظر حجم به بزرگی آن پرده نباشد، اما گذشته از ارزش هنریش، کاملاً بیانگر وضعیت زنان ستمدیده کشور ماست. به گمان من اگر همین امروز امکان برپایی تظاهرات باشد، هر زن معمولی و تحت ستمی این تابلو را توی دستش می‌گیرد و بی‌آنکه احتیاجی به فریادزدن و شعاردادن داشته باشد، می‌تواند اعتراضش را به این وسیله بیان بکند.»

«شاید تا اندازه‌ای حق داشته باشید. اما اشکالات کارم خیلی زیاد است. مثلاً در کشیدن صورت زن چندان موفق نبودم.»

«صورت آدم‌ها را کاملاً واقعی کشیدن همیشه معیار ارزش هنری یک تابلو نیست. خیلی از نقاش‌های معروف دنیا حتی تا آخر عمرشان هم یک پرتره‌ی درست و حسابی نکشیدند، با این وجود باز سرشناسند. البته کار چندان سختی نیست. اگر آدم علاقه داشته باشد با تمرین می‌شود به آن رسید. هنر نقاشی، فکر می‌کنم، اگر به عنوان ادعا حساب نشود، یک مقدار بیشتر از صورت‌نگاری و عکاسی است.»

«شما با رنگ روغنی هم کار می‌کنید؟»
«نه مثل تو.»
«کار با رنگ روغنی برایم خیلی دلچسب است. من عاشق رنگ‌ها هستم. ولی اکثر اوقات عوض خریدن رنگ روغنی، پولش را می-دهم کمک مالی به تشکیلات. بیایید لطفاً... امروز می‌خواهم، تا بچه‌ها بیایند، وقت شما را حسابی بگیرم و کارهایم را نشان‌تان بدهم. نگاه کنید... چطور است؟»

شادی پرده را از چهارپایه‌ی نقاشی پس کشید و ادامه داد:
«تازه تمامش کردم. تقریباً دو ماه طول کشیده. البته تمام وقتم را صرفش‌نکردم. با این حال به این‌همه وقت نمی‌ارزد، نه؟»

قاسم بی‌آنکه پاسخی دهد به تابلو خیره شد: سواری درون یک باغ سرشار از انواع گل و سبزه و چمن با اسبش می‌تاخت. خورشید به زیبایی یک روز بهاری می‌درخشید. اما توده‌ای ابر به سوی آن در حرکت بود و پرتویی از نورش را بر سطوح خود داشت. زمینه‌ای که سوار به سویش می‌تاخت، آسمانش آبی و گل‌هایش شاد و شکوفان بود. برعکس، پشت سر سوار غباری غمناک و تیرگی خوف‌انگیزی مستولی بود. گل‌هایش سرافکنده و پژمرده به نظر می‌رسیدند و مرگ در سیمای آنها موج می‌زد.
«این آقای سوار دارد به کجا می رود؟»، قاسم پرسید. شادی لبخندی بر لب آورد و جواب داد:
«اگر می‌دانستم که این تابلو هرگز به وجود نمی‌آمد.»
«وحشتناک است! نصف در بهار، نصف در پائیز! نصف در روشنی، نصف در تاریکی!»
«و نصف در زندگی، نصفی دیگر در مرگ. نه؟ شما ذهنیت پنهان آدم را خیلی خوب درک می‌کنید. این خصوصیت شما را در اطرافیانم کم دیده‌ام. من یکی که اصلاً نمی‌توانم.»
«وایستا! وایستا! داری مبالغه می‌کنی. برعکس، هیچ هم درک نمی‌کنم. مثلاً اینجا، این... چرا لباسش رنگی و از گل است؟»
«شاعرانه و زیبا نیست؟»

«من کاری به شاعرانه بودن یا نبودنش ندارم. فکر می‌کنم اگر رنگ لباس این سوار سرخ بود، آن وقت آدم می‌توانست بگوید که او آدمی انقلابی است. دارد از سیاهی و مرگ فرار می‌کند و به سوی روشنی و نور و سعادت اجتماعی می‌رود.»

«خیلی متأسفم. شما هم مثل خیلی‌ها فکر می‌کنید با رنگ قرمز می‌شود به هر چیزی محتوای انقلابی داد. قرمز قبل از هر چیز یکی از سه رنگ اصلی است. سمبول خیلی چیزهای دیگر هم می‌تواند باشد.»

«برایم اهمیت ندارد که دیگران در مورد رنگ چه فکر می‌کنند. اینجا در مورد این کارت گفتم که می‌شد چنین حدسی زد. اما اینکه آیا واقعاً منظور نقاش این بوده، بماند. تازه اگر این سوار را به عنوان یک انسان انقلابی در نظر بگیریم، یعنی با همان لباس فرضی سرخ، باز آنوقت هم من با او مسئله دارم. چون، عوض ایستادن و گلاویز شدن با سیاهی، دارد جانش را در می‌برد.»

«شنیدن چنین نظری از شخص هنرمندی مثل شما واقعاً بعید است! این خیلی کلیشه‌ای است.»

«شاید خیلی کلیشه‌ای باشد. اما رک و راست مطرحش کرده‌ام. در ضمن من آن شخص هنرمندی که تو احیاناً در موردش شنیده‌ای نیستم. گاهی می‌نشینم کار می‌کنم. باید خیلی یاد بگیرم. گاهی فکر می‌کنم که برای یادگیری چند عمر معمولی احتیاج دارم.»

«وای، معذرت می‌خواهم. نگاه کنید چقدر از حرفم ناراحت شده-اید!»

«اصلاً ناراحت نشده‌ام. نظرات جالبی را مطرح کرده‌ای. من عموماً وقتی از موضع خودم دفاع می‌کنم، یک ذره برانگیخته و جدی‌تر به نظر می‌رسم.»

«امیدوارم این‌طور که می‌گویید باشد.»

قاسم در حالی‌که می‌خندید، ادامه داد:

«هه‌هه... حتماً این‌طوری است. ببین، یک خواهش از تو دارم. نمی‌شود من را تو صدا کنی؟»

«اِه، من، من این‌طوری عادت دارم. به همه شما می‌گویم.»
«یعنی اگر کسی بخواهد برخوردی برابر با تو داشته باشد، باید به تو شما بگوید؟»
«آخ، چرا این‌جوری فکر می‌کنید؟»
«هه‌هه... باز هم شد کلیشه‌ای. خب، از این به بعد من هم به تو می‌گویم شما. بگذریم. برایم جالب است بدانم شما با این تابلو چه چیزی را می‌خواستید بیان کنید؟»
«وای، چقدر مصنوعی حرف می‌زنید! سعی کنید متوجه منظورم بشوید. هر کسی به شیوه‌ای که با آن راحت است، صحبت می‌کند. شما از اول با تو گفتن راحت بودید، حالا هم...»
«و شما؟»
«خواهش می‌کنم مسخره‌ام نکنید! من فقط به خواهر و مادرم می‌گویم تو.»
«باشد. هر جور دوست داری. ولی جداً برایم خیلی جالب است بدانم چه چیزی را خواستی با این نقاشی‌ات بیان بکنی؟ من فقط چند بار با آدم‌های هنرمند در مورد دنیاشان صحبت کردم. راستش را بخواهی اگر روزی وقت کنم، می‌نشینم فقط در مورد دنیای هنرمندها تحقیق می‌کنم.»
«دنیای همه کم و بیش مثل دنیای شماست.»
«من که دنیایی ندارم. اگر هم داشته باشم، کار و مدرسه و تشکیلات است. این روزها آنقدر در این دنیا مشغولم که فرصت نمی‌کنم بنشینم روی تابلویی کار کنم.»
«در عوض تجربه‌تان خیلی زیاد است. من در کتابی خواندم که تجربه‌ی زندگی از آدم هنرمند می‌سازد.»
«مسلماً این‌طوری است. هنر واقعی یعنی زندگی و مبارزه. به همین ترتیب هنرمند واقعی مبارزترین آدم‌ها است.»
«اما مبارزترین آدم‌ها ممکن است در مورد هیچ رشته‌ی هنری سواد و استعدادی نداشته باشند.»
«چرا، چرا. حداقل صاحب هنر مبارزه‌اند.»

«من این‌جوری فکر نمی‌کنم. به گمان من هنرمند با یک فرد انقلابی خیلی فرق دارد. لطفاً اشتباهی برداشت نکنید، منظورم کوچک شمردن افراد انقلابی نیست، بلکه فقط می‌خواهم عنوان کنم که باید بین آنها حصار کشید و فرق قایل شد. موضوع دو حیطه‌ی کاملاً متفاوت یا دو دنیای کاملاً گوناگون بشری است. اینقدر راحت نمی‌توان انسان‌هایی را که عادی و معمولی دارند زندگی می‌کنند، با انسان‌هایی که در حال خلاقیت هنری هستند، یکی دانست.»

«حرف‌هایت برایم جالب است. یک‌بار داشتم با یکی صحبت می‌کردم، او هم تقریباً مثل تو حرف می‌زد. البته می‌گفت ایراد من این است که تئوری هنر را نمی‌دانم. با این‌همه در صحبت‌های تو جای بحث است. چرا تو ظرافت دنیای هنرمند را غیرمعمولی تصور می‌کنی؟ راستی، انسان‌های سازمانده مبارزه، آدم‌هایی عادی و معمولی هستند؟»

«اشتباه برداشت نکنید! آنها آدم‌هایی برجسته و بزرگی هستند. اما شما می‌توانید تضمین کنید که آنها چیزی از هنر سر در می‌آورند؟»

«خیلی‌ها بیشتر از من و تو با هنر آشنا هستند. یکی دو نفرشان را خودم می‌شناسم.»

«آخ، این هنرنمایی‌هایشان از روی سرگرمی است. تعدادی از این‌جور آدم‌ها را من هم می‌شناسم. هنر برایشان فقط بازی و سرگرمی است. چیزی در درون آنها نمی‌جوشد. شاید خیلی بیشتر از خود آدم هنرمند از هنر و تئوری‌های متفاوت در مورد آن اطلاع داشته باشند و این اطلاعات را به رخ این و آن بکشند، اما یک چیزشان کم است. چه جوری بگویم؟ خلاقیت هنری، نه، شیفتگی و جنون هنرمندانه در کار و زندگی‌شان نیست. مثل محصل‌های زرنگ کلاس‌های ریاضی می‌مانند که درس معلم را خیلی سریع یاد می‌گیرند، اما بیایید بپرسید همه اینها به درد چی می‌خورد؟ کجا می‌شود از آنها در زندگی استفاده کرد؟ متأسفانه نمی‌دانند.»

«به راه دوری رفته‌ایم. به هر حال من نه از هنر تا حال سری درآورده‌ام، و نه از تئوری‌های هنری. دانستن آنها فعلاً مسئله‌ی من نیست. شاید بهتر باشد بگویم که کار من هم یک نوع سرگرمی است. اما بگذار یک چیزی از خودم برایت تعریف کنم. تا حال هر چه نقاشی کشیدم، در زمان خاتمه‌ی کار احساس می‌کردم که همه‌ی زندگی و فکرم را بوسیله‌ی آن بیان کرده‌ام. یعنی با هر نقاشی خواستم آخرین و جدیدترین دیدگاه و دستآوردم در مورد انسان، طبیعت و هر چیزی که در پیرامونم قرارگرفته را به تصویر بیاورم. بعدش هم مدتی فکر می‌کردم که دیگر هرگز چیزی برای گفتن و نقاشی کشیدن ندارم. در چنین مواقعی خیلی از خودم ناراضی هستم و بیهوده رنج می‌برم. بعدها، دوباره درگیر موضوعی می-شوم و دوباره همه چیز از نو.»

«نمی‌دانم، شما یا خیلی ترسو هستید یا خیلی خجالتی! همین چیزهائی که عنوان کردید بیانگر این است که یک هنرمند واقعی هستید. تواضع زیادی می‌تواند زشت هم باشد. تازه ما که در مورد خودمان نمی‌گفتیم. اگر این طور باشد، اشتغال من به نقاشی بیشتر از هر کس دیگری برای سرگرمی است. هنوز با نقاشی کاملاً درگیر نشده‌ام و با آن زندگی نمی‌کنم. هنوز مسئله‌ی من دنیای هنر و نقاشی نیست. همین تابلو را می‌بینید؟ مدت‌ها است که با آن مشغول بودم. اگر هنرمند بودم، چند روز پشت سر هم روی آن کار می‌کردم تا تمام می‌شد. نه این که هر وقت که فرصت گیرم می‌آمد، در طی هفته‌ها، سراغش بروم. به من هم روزی یک نفر چیز جالبی گفت. گفت که استعداد هنری ندارم، ولی سعی می‌کنم به هر جان کندنی شده نقاش بشوم. بیایید! می‌خواهم به شما نشان بدهم که استعداد هنری یعنی چه؟»

شادی به طرف رختخوابش رفت. از پیشخوان پنجره قاب عکسی برداشت و در حالی‌که آن را به قاسم نشان می‌داد، گفت:

«سال‌ها پیش توی یک ده بودم. آنجا می‌رفتم مدرسه. این نقاشی کار یکی از بچه‌های آنجا است. توی آن ده فقط تا چند کلاس

ابتدایی مدرسه دایر بود. شاید او هرگز نتوانست به تحصیل ادامه بدهد. شاید مثل خیلی از بچه‌های دیگر در همان کودکی بر اثر یک تب چشم‌هایش را بست و مرد. خوب نگاه کنید! هر وقت توانستید به دنیای زیبا و هنرمندانه‌ی او در این نقاشی پی ببرید، آنموقع می-دانید که استعداد هنری یعنی چه و هنرمند چه کسی است!»

قاسم دستش را به طرف قاب عکس برد و آن را هیجان‌زده و ناباور از شادی گرفت. شادی با خرسندی نگاه شرمگین او را کاوید. قاسم پس از مدتی خیره شدن به نقاشی قاب شده، روی تختخواب نشست. ابروان خود را با انگشت‌هایش فشرد. لحظه‌ای در تردید بسر برد. نمی‌دانست چگونه و از کجا صحبت را ادامه دهد. حتی شرمش گرفت سرش را بالا بگیرد و به سیمای مخاطبش نگاه کند.

پس از سکوتی طولانی، از خود بیخود و خوابآلود، در حالی‌که همچنان به نقاشی قاب گرفته زُل زده بود، انگار که با خود در حال گفتگوست، گفت:

«مثل خواب است. مثل خواب. و پریشان می‌کند. به دست می‌آید، از دست می‌رود. به دوردست پر می‌کشد. و هی پریدن، هی جستن، جستن، جستن. هه! به کجا آخر؟ به کجا؟»

شادی با مشاهده‌ی تغییر ناگهانی رفتار قاسم، پشیمان و نگران از نشان دادن آن نقاشی، در صدد برآمد به نحوی آرامش کند:

«ببخشید! مثل اینکه شما را خیلی خسته کرده‌ام. بدهیدش به من. یک‌بار دیگر اگر فرصت شد در موردش مفصل صحبت می‌کنیم.»

در این مابین قاسم به خود آمد و جواب داد:

«نه، نه. اجازه بده یک‌خرده دیگر هم نگاهش کنم. تو فکر می‌کنی منظورش چی بود؟»

«نمی‌دانم. تا حال هر کس این نقاشی را دید، کم و بیش مثل شما اول پریشان شد. ببینید، باورکردنی نیست که این کار یک طفل ده-یازده ساله باشد، نه؟ تکنیک نقاشی تقریباً در سطح امروز کارهای من و خیلی‌های دیگر است.»

«این‌همه تاریکی و باز هم روشنی سحرآمیز هلال ماه؟ رنگ‌های خیال‌انگیز و خواب‌آور پروانه و دختری که صورتش مشخص نیست؟»
«نکات درستی را عنوان کرده‌اید. همه با دیدنش تقریباً همین را می‌گویند. به اضافه دست‌های انسانی که از او هیچ عضو دیگری از بدن نقاشی نشده، کاملاً در خلاء بین هلال ماه و دختری که سر و صورتش را رنگ‌های گرم و شاد و دلپذیر پر پروانه پوشانده، در حال جستجو است. و اینها همه در شب! باورتان می‌شود؟ در شب! در تاریکی! فقط یک استعداد عجیب می‌تواند رنگ‌ها را این‌جور واضح در تاریکی شب با استفاده از روشنی ماه ارائه بدهد. می‌بینید با چه ظرافتی تصویر شده! انگاری اتفاقی رخ داده. گرایش دست‌ها از مسیری که سمت و سویش پروانه و بی‌نهایت پیش روی او است، ناگهان تغییر می‌کند و به بی‌نهایت دیگری که روشنی وصف‌ناپذیر هلال ماه است سوق داده می‌شود!»

در هیجان دیدن نقاشی و به خاطر آوردن دخترک، شادی، قاسم از خود بیخود و با رویاهایش سرمست بود. در حالی‌که خاطرات کودکی خود را مرور می‌کرد، غایب و منگ گفت:
«فکر می‌کنم همه‌ی زیبایی این نقاشی در رنگ‌های این حشره، یا بهتر بگویم در سیمای این دختر نهفته باشد.»
«بله. این رنگ‌ها. اما تصویر این‌همه زیبایی بدون روشنی ماه تقریباً غیرممکن است. راست راستی که آدم را پریشان می‌کند! من و خواهرم از رویش یک‌بار یک کپی برداشتیم. اما مثل خودش درنیامد.»

قاسم که اکنون سعی می‌کرد بیش از این مغلوب خاطرات و خیالاتش نشود، به آرامی پرسید:
«کجاست این کپی؟ می‌توانم ببینمش؟»
«متأسفانه اینجا نیست. خواهرم با خودش برده تهران. تماشا کنید! شگفت‌آور است! من فکر می‌کنم اگر سر و صورت دختره کشیده می‌شد، نقاشی زیبایی چندانی نداشت. این‌جوری خیلی بهتر است. ببینید، نقاش، طبیعت را با موجود زنده و اندیشمندی چون

انسان به هم می‌آمیزد و نقاشی شکلی رویایی و اسرارآمیز به خود می‌گیرد. نقاش تلاش می‌کند با گریز از واقعیت‌های بغرنج و ناملایم زندگی به طبیعت پناه ببرد و ایده‌آل‌های خود را به کمک رنگ‌ها با آمیزه‌های نیم‌طبیعی نیم‌خیالی بیان کند. فوق‌العاده زیبا نیست؟»

«چرا، زیباست. اما برایم جالب است در مورد نقاشش بیشتر بدانم. این نقاشی‌اش چطوری به دست تو رسید؟»

«داستانش طولانی است. شوهرخواهرم معلم بود. به خاطر افکار سیاسی‌اش به تدریس در یک ده دورافتاده تبعید شده بود. خواهرم که آنموقع در دانشگاه تحصیل می‌کرد، مجبور شد درسش را ول کند. برای آنکه زیاد تنها نباشد من را برداشت و پیش شوهرش رفت. آنجا فقط مدرسه‌ی ابتدایی دایر بود. توی مدرسه یک پسر مظلوم ولی درس‌خوانی بود ک توجه خواهرم و شوهرش را فوراً جلب کرد. اسمش را نمی‌دانم، اما چهره‌اش مثل معمای آشنایی در گوشه‌ای از ذهنم پنهان شده. شوهرخواهرم همیشه به شعر و نقاشی علاقه‌ی خاصی داشت. خواهرم هم خیلی خوب نقاشی می‌کرد. در واقع یکی از علت‌های ازدواج‌شان همین علایق مشترکشان بود. خنده‌آور است اگر بگویم که آنها آدم‌های هنرمندی نیستند. نقاشی‌های خواهرم را اگر ببینید خنده‌تان می‌گیرد. چهارتا شکل هندسی می‌کشد، یک‌ذره رنگامیزی می‌کند و می‌گوید گور پدر بیننده، هر کس هر چه می‌خواهد توی تابلوی من ببیند، ببیند. به من چه؟ آخ، چی دارم می‌گویم؟»

«بگو! خیلی جالب است. خب، حتماً آبستره کار می‌کند.»

«مثلاً. بگذریم. شوهرخواهرم در آن پسرک روستایی استعداد نقاشی را کشف کرد. از چند و چون قضیه باخبر نیستم، ولی خواهرم در این رابطه بی‌نقش نبود. تا آنجا که یادم می‌آید، هر شب با هم در مورد او صحبت می‌کردند. شوهرخواهرم هر چه که در مورد نقاشی می‌دانست در همان چند سال مدرسه‌ی ابتدایی به او یاد داد. پیشرفتش خارق‌العاده بود. یک روز بچه‌های مدرسه

داشتند کتکش می‌زدند، من رفتم سر بچه‌ها دادکشیدم. چند روز بعد او پیش من آمد. پروانه‌ی زنده‌ای برایم هدیه آورد و به خاطر مداخله‌ام تشکر کرد.»

«چرا پروانه؟»

«نمی‌دانم. شاید، شاید به خاطر اسمم... ولی داستان، تازه از همین جا شروع شد. من که آنزمان با تشویق خواهرم تازه به نقاشی و کار با رنگ علاقه‌مند شده بودم، رفتم از پروانه یک طرح کشیدم. شوهرخواهرم از آن خوشش آمد. آن را برد توی کلاسش از بچه‌ها خواست تا با نام حشره‌ایی به نام پروانه آشنا بشوند و برای فراموش نکردن نامش از روی آن نقاشی بکشند.»

«چرا از روی نقاشی تو؟ مگر آنها توی عمرشان پروانه ندیده بودند؟»

«چرا، ولی آنها "پاپیوی"صدایش می‌کردند. آنها تقریباً برای هر چیزی یک اسم محلی داشتند که با اسم فارسی آن خیلی تفاوت داشت.»

«خب، بعد چه شد؟»

«همه‌ی بچه‌ها از روی آن نقاشی کشیدند، بجز او. عوضش رفته بود هلال ماه را کشیده بود. اول شوهرخواهرم توی کلاس به او خندید. خواهرم وقتی آن را دید با خوشحالی فریاد زد: خودش است! نگفتم؟ این دیگر از آن نقاشی‌هایی است که نقاشش هر صد سال یک بار به دنیا می‌آید!»

«یعنی هلال ماه اینقدر با اهمیت بود؟»

«این جوری ساده فکرنکنید! بی‌گمان خواهرم بنا بر شناختی که از او داشت این نکته را عنوان کرد. از شوهرش حتی خواست او را یک جوری تشویق بکند که همان نقاشی را در فرصتی بیشتر با رنگ-آمیزی بکشد. ولی ترسید چیزی به او دیکته بشود. برایم یک‌بار تعریف کرد، سفارش یک طرح نقاشی به هنرمند واقعی یا کسی که بعدها هنرمند خواهد شد، آسیب می‌رساند. به همین خاطر منتظر ماندند تا فرصت مناسبی پیش بیاید. امتحانات نهایی سال

تحصیلی بهترین فرصت بود. این‌جوری این نقاشی بوجود آمد و من آن را از شوهرخواهرم کش رفتم. کاش این کار را نمی‌کردم، چون او می‌خواست نقاشی محصلش را بفرستد نمی‌دانم کجا برای مسابقه و ارزیابی. بیچاره خیلی دنبال آن توی خرت و پرت‌هایش گشت. بعد از چند سال نشانش دادم و گفتم که اتفاقی توی وسایلم پیدا شده.»

«جالب است. پس تو از کودکی آدم مخفیکاری بوده‌ای؟»

«این‌طور نیست. ولی، تا آنجایی که یادم می‌آید، با خود او من در این مورد صحبت کرده بودم. خودش به من گفته بود که این نقاشی را تنها به خاطر من می‌کشد. باور کنید این بزرگترین هدیه‌ای است که تا حال از کسی گرفته‌ام!»

«خب. با توجه به این داستان می‌شود گفت که او خیلی تو را دوست داشت. این دختر که سر و صورتش معلوم نیست، حتماً باید تو باشی، چون اسم تو...»

ناگهان زنگ در ورودی خانه به صدا درآمد. شادی سراسیمه شد. گفتگو را قطع کرد و گفت:

«بچه‌ها آمدند. لطفاً صحبت‌هایی که شد بین ما بماند!»

«مسلماً. ولی یک سؤال دارم. جوابم می‌دهی؟»

«تا چه باشد.»

«او را دوست داشتی؟»

گونه‌های شادی سرخ شد. در حالی‌که از اتاق خارج می‌شد، لبخندزنان گفت:

«اه، چرا این‌جوری نگاهم می‌کنید؟ من را به یاد نگاه او می‌اندازید. برویم توی اتاقی که جلسه برگزار می‌شود!»

4

در تمام طول جلسه نشاط غیرقابل وصفی در چهره‌ی دخترک جاری بود. وقتی نگاه شفافش به نگاه قاسم می‌نشست، لبخند

شیرین و صمیمانه‌ای روی لبانش نقش می‌بست، لبخندی که از رازی و سری شعف‌انگیز حکایت داشت. از اینکه خاطرات زیبای دوران کودکی خود را برای او بازگو کرده بود، احساس سبکی و آرامش فرایش گرفت. از مدت‌ها پیش او را می‌جست. هدیه‌ی نقاشی‌اش را در اتاق خواب خود جای داده بود. با هر نگاه به آن، روزهای اقامت خود در آن روستای دورافتاده را به خاطر می‌آورد، چهره‌های کودکان محرومش را یکی پس از دیگری در ذهن می-کاوید. و به نگاه مبهم و گنگ پسرکی می‌اندیشید که روزی با تردید از او صحت نامش را پرسیده و بر آن شده بود تا از او نقاشی کند.

ابتدا آن پسرک را به خاطر هوش و استعدادش به یاد داشت، اما بعدها، وقتی که بالغ شد، و خواهرش رویاهای عاشقانه‌ی نهفته در نقاشی را برایش حکایت کرد، درون قلب کوچک و نوجوان خود خانه-ای به سادگی خانه‌های همان روستای دور برای پسرک بنا کرد. از آن پس حس دلپذیری به او می‌گفت که در دوردست‌ها کسی است که او را به زیبایی رنگ‌های متنوع و با نشاط پر پروانه‌ها دوست دارد. کسی که قدرش را می‌داند. می‌داند دوست داشتن چیست، رنگ‌ها چه سری دارند، و جنس نگاه هلال‌ماه چقدر مهربان و گرم و روشنایی‌بخش است. فکر می‌کرد که این عاشق گمگشته‌ی او تنها وسیله‌ی بیان عواطفش فقط نقش و رنگ است. بنابراین با پشتکاری وافر به کار نقاشی همت گماشت، و انتظار داشت روزی این صاحب سربلند خانه‌ی حریرگون قلب عاشق‌اش چونان سواری سپید از راه برسد. او را با خود به دوردست‌ها ببرد و با او از زیبایی پرهای رنگارنگ پروانه، از روشنی و زلالی آرامبخش هلال‌ماه و از آوازهای دلپذیر مردمان ساحل نشین سخن بگوید.

با گذشت زمان آن پسرک در ذهن دختر جوان به مرد دلخواه‌اش مبدل شد. مردی که از او جز خاطره و سیمایی کودکانه هیچ نشانی در دست نبود، مگر تصویری هنرمندانه، زیبا و سحرآمیز.

روزی آن پسرک را در تحصن و اعتصاب جلو اداره‌ی آموزش و پرورش در مقام سخنرانی بازشناخت. اما نه، این او نبود، بلکه یکی

دیگر بود که از او، از خاطراتش، از رنجش، از ستمی که بر او و همثالانش می‌رفت، سخن می‌گفت. بار دیگر سرنوشت او را با سری شکسته و خونین به حیاط خانه‌اش آورده بود. از آن پس، او را در تمام شهر، به ویژه در ازدحام عابران خیابانها می‌جست. روزی از دوستانش شنید که او نقاش جوان و چیره‌دستی است. بعدها خبر یافت که با او در تشکیلات سیاسی مشترکی به فعالیت می‌پردازد. و بالاخره وقتی برای اولین بار او را در جلسه دید، پریشانی‌هایش شکل گرفت. نه، اشتیاقش متلاطم شد، درونش به جوشش افتاد و تناقض و تردید بر آنچه که سال‌ها رویایش بود، سایه افکند.

آن پسرک، آن نقاش، آن دوست، آن سوار سپیدپوش، اینک همرزم او بود. از صحنه‌ی اعدامی نمایشی سربلند بیرون آمده بود. از دردی مشترک می‌گفت. با این تفاوت که دیگر هیچ اندک شباهتی به خود نداشت. از هنر و نقاشی سخنی به میان نمی-آورد. و سعی می‌کرد مثل دیگران باشد، به کار تشکیلات بپردازد، در بحثها فعالانه شرکت کند و با نظریات و تئوری‌های اندیشمندان زندگی کند.

دخترک ابتدا گمان برد او آنکس که می‌جست و انتظارش را می-کشید، نیست؛ اما به زودی نگاه گنگ او را بازشناخت. کم‌کم متوجه شد که کنجکاوانه و پنهان، زیرچشمی نگاه‌اش می‌کند. و این چیزی بود که ویرانش می‌کرد، درونش را به تلاطم می‌آورد، و دوستی و صمیمیتی بی‌سابقه در جانش بر می‌انگیخت.

با تکرار برخوردها، نگاه‌های شرمزده و زیرچشمی آنها به تبسم-هایی متقابل تبدیل شدند. این تبسم‌ها در یکی سکوت، در دیگری سستی و تعلل در انجام وظایف به وجود آورد.«کی است این دوست؟ به کجا می‌رود این سوار؟»، این سؤال‌ها شب‌ها و روزها ذهن مضطرب شادی را آزرد. در پی آن دست به کار تابلویی شد. تنها این گونه می‌توانست آرام بگیرد. آری، تنها با نقش و رنگ می-توانست بگوید که او نیز عاشق است، که او نیز از دوست داشتن می‌داند، و این است عشق، این است مرد، این است همراه و

رفیق و یار که به سواری سراپا سپید مانند است و به سوی فصلی سرشار از صمیمیت و شکوفه و بهار جاری است.

شادی پس از آن گفتگوی مفصل با قاسم، در حین جلسه با خود اندیشید:

«نه. نه. او خودش است. با خودش هیچ تفاوتی ندارد. مگر من قبلاً چقدر از خُلق و خوی او می‌دانستم؟ در روزگاری که فکری به جز افکار رایج داشتن و مستقل اندیشیدن ممنوع است، در روزگاری که خدا و خالق عالم ناگهان از زیر عبا و عمامه‌ی مشتی کلاش برای حکمرانی بر مردم بیرون آمده و دارد جنگ و جنایت می‌کند، چرا نباید تنها هنر با اهمیت، ایستادگی و مبارزه با این جانی‌ها باشد؟ اما، نه. پس تکلیف هنر و هنرمند چه می‌شود؟ آخ... کاش به جای این بحث و گفتگوهای سیاسی و محفلی بی‌پایان، تو برای من از رنگ، از آن دو دست سرگردان شوق، از آن لبخند گرم ماه می-گفتی! به تو نمی‌آید. نه به تو نمی‌آید که هنرت را در گوشه‌ای بگذاری و قاطی قهرمانان بشوی... به من هم نمی‌آید... چی دارم می‌گویم من؟ اِه‌اِه‌اِه... چرا دارم این‌جوری فکر می‌کنم؟ نکند تحت تأثیر فضای رعب و وحشت حاکم قرارگرفته‌ام؟ خاک توی سرم! حتماً ترسیده‌ام. آره، ترسیده‌ام. زن مبارزی نیستم. خجالت دارد! خیلی خجالت دارد به زورگویی این کثافت‌ها تن بدهی، سرت را پایین بیاوری و خودت را با نقاشی مشغول کنی، به هر جان‌کندنی شده یک نمایشگاه راه‌بیندازی، چهارتا تابلو به آنهاییکه دست‌شان به جیب‌شان می‌رسد بفروشی تا که به خودت ثابت بشود که بعله واقعاً هنرمند و نقاشی؛ آن هم وقتی‌که دخترهای هم سن و سال تو فقط به خاطر اینکه نمی‌خواهند زیر بار زور بروند، نمی‌خواهند این چادر لعنت و این تحقیر تاریخی را تحمل کنند، وحشیانه زندانی و شکنجه و اعدام می‌شوند. چرا فراموش می‌کنم؟ چرا فراموش می-کنم که هر روز و شب پاسدارها دخترهایی مثل من را فقط به خاطر همین دهن‌واکردن و از ابتدایی‌ترین حقوق انسانی حرف‌زدن قبل از اعدام حتی مورد تجاوز قرار می‌دهند تا باکره نباشند، مبادا که آن

دنیا به بهشت گندزده‌شان راه پیدا کنند. آه... تف! تف!... باید کاری کرد. باید کاری کرد... نه. نه. بیهوده نیست که هیچ آدم باوجدانی این روزها درونش آرام نیست. بیهوده نیست که آدم هنرمندی مثل قاسم که برای نقاشی زاده شده، باید دست به کار راه‌اندازی اعتراض و انقلاب شود. اما... اما...»

5

با پایان گرفتن جلسه، قاسم غرق در رویاهایی شیرین از خانه بیرون زد. آخرین نگاه شادی هنگام پاسخ به سؤالش که آیا او آن پسرک نقاش را دوست داشته، بیانگر علاقه‌ی عمیق دختر به او بود. از اینکه قضیه‌ی آشنایی دیرین آنها چنین پیچیده پیش آمده و او علیرغم شناختن پروانه نگفته بود همان پسرکی است که نقاشی‌اش در اتاق‌خواب اوست، حسی آمیخته از شرم و عذاب وجدانش را فراگرفت. تلقین‌کنان درصدد توجیه برآمد که اگر گفتگوی آنها به درازا می‌انجامید، بی‌گمان خود را معرفی می‌کرد:

«اما چه جوری؟ به او چی می‌گفتم؟ که... که همان پسره‌ی فقیر و کتک‌خورم... که دوستش دارم... نه. خودش همه چیز را می‌داند. همان روزی که من را با بهزاد توی خیابان دیده بود هم می‌دانست. می‌دانست که دوستش دارم. وه... چقدر قشنگ است عاشق بودن! چقدر قشنگ است با شادی بودن! اما... اما... اگر بچه‌ها بدانند؟ اگر یکی از بچه‌ها هم عاشقش باشد؟... اگر فقط نقاشی‌ام را دوست داشته باشد نه من را؟ وای وای وای گرفتار شده‌ام! چه جور هم؟ هی... قاسم! ببین به چه روزی افتاده‌ای، پسر؟ دیگران همه فکر و ذکرشان مبارزه با رژیم است، تو گرفتار احساسات خودتی. لعنت به این احساس! تقصیر سر این نقاشی است. هه! چه دکانی برای خودم بازکرده بودم، که مثلاً هنرمندم! که دنیایم با دنیای دیگران فرق دارد! این طرز تفکر مسخره است! هر کس دیگر هم اگر مدت زیادی سرش را با نقاشی مشغول کند می‌تواند مثل

من صورت و قیافه‌ی آدم‌ها را بکشد. این که نشد هنر. هنر این است که مردم را با حقوق‌شان آشنا کنی، که اعتراضات‌شان را شکل و سازمان بدهی، که برای سقوط این رژیم وحشی تلاش کنی. ولی نه. این جوری‌ها هم نیست. شاید، شاید وقتی‌که ظلم و ستم نباشد، وقتی‌که زندان و شکنجه و اعدام نباشد، آنموقع بروم سراغ نقاشی. وگرنه که چی؟ چطوری؟ نگاه کن! خودت که می‌خواهی فقط خرج تحصیلت را دربیاوری مجبوری این‌همه وقتت را هدر بدهی و برایت فرصت نمی‌شود روی یک تابلو کارکنی؛ حالا چه رسد به مردم که خرج خانواده‌شان را باید دربیاورند. کی وقت دارد بیاید تابلوی نقاشی‌ات را تماشا کند؟ اما پروانه... خدای من این دختر چقدر قشنگ و خواستنی است! دست‌هایش، چشم‌هایش، صورتش، سینه‌هایش... این دل... این... دل... آی... آی... دختر کاش از این دلم خبر داشتی! این‌همه سال انتظارت را کشیدم. این‌همه سال دوستت داشتم. تو از دلم چه خبر داری؟ نقاشی آن سال‌هایم آخر چطوری می‌توانست اسرار این دل بیقرارم را بیان کند؟ قلم‌مو و رنگ و بوم آخر چطوری می‌توانند از دل آدم بگویند؟... تو چه می‌دانی دختر که لب‌های تو چقدر خواستنی و زیبا است؟ چشم‌هایت وقتی‌که می‌خندی...نچ‌نچ‌نچ... بالاخره همان چیزی که نمی‌خواستم و از آن فرار می‌کردم سرم آمد! عاشق شده‌ام! وای به حالم!... چی؟ مگر کجایش عیب دارد، دیوانه؟ داری مبارزه می‌کنی تا مردم عاشقانه و آزادانه زندگی بکنند، تا به جای کینه و بزدلی و تعصب و جنگ، دوستی و عشق و صلح در جامعه برقرار باشد. حالا خودت داری پس می‌زنی؟... نه، من و پروانه مال هم هستیم. من و او! وه‌ه... یک روزی دیر یا زود ما با هم عروسی می‌کنیم. توی محله‌ی خودمان، یک عروسی محلی درست حسابی به دلخواه مادرم راه می‌اندازیم...»

بی‌آنکه توجهی به آنچه در پیرامونش می‌گذشت داشته باشد، غرق خیال‌پردازی‌هایش در پیاده‌روی خیابان به راه افتاد. صحنه‌های عروسی احتمالی به رسم روستایی در ذهنش نقش بست:

عروس لباسی سرشار از شکوفه و گل به تن دارد. روی سرش پروانه‌ی زیبایی با پرهایی رنگارنگ جلوس کرده است. شوهرخواهرش دست او را به دست گرفته و خندان همراه انبوهی از مردم به طرف خانه‌ی داماد می‌آید. بزودی از حرکت باز می‌ایستد و همچنان خندان می‌گوید:

«دیگر بایستی داماد جلو بیاید. من عروس را یک قدم هم جلوتر نمی‌آورم!»

دوستان داماد که در دو پهلوی او ایستاده‌اند و یکی از آنها سینی حاوی سه عدد نارنج، گلاب، سکه‌های پول، دانه‌های برنج و نقل و نبات را به دست دارد، او را چند قدم به سوی عروس هدایت می‌کنند. شوهرخواهر عروس می‌گوید:

«چانه نزنید! بیایید جلوتر!»

احمد که کنار قاسم ایستاده و بازویش را در دست دارد، جواب می‌دهد:

«خودتان بیایید جلو!»

«بیا این هم دو قدم دیگر. خوب شد؟»

«نه. باز هم بیایید.»

«این هم به خاطر شاه‌داماد. دیگر کافی است.»

«باز هم جلوتر.»

«دیگر نمی‌شود.»

«بابا، عروس‌خانم را بیاورید جلوتر دیگر! چرا سخت می‌گیرید؟»

«باشد. این قدم آخر هم به خاطر عروس خانم خوشگل. جلوی پایم را خط می‌کشم... آهان. به جان خودم دیگر از اینجا جلوتر نمی‌آییم! این شاه‌داماد چرا اینقدر معطل می‌کند؟ آقا، نارنجت را بزن دیگر!»

«قاسم، عجله نکن! نارنج‌ها را یواش خوب نظاره بگیر!»

داماد سه نارنج را یکی پس از دیگری به سوی عروس پرتاب می‌کند. جمعیت همراه عروس نارنجها را در هوا می‌قاپند. عروس و همراهش اکنون جلوتر آمده و به او نزدیک می‌شوند. بین آنها تنها

یک قدم فاصله است. قاسم شادمان محتویات سینی را مشت مشت روی سر عروس می‌پاشد و زمزمه می‌کند:
«نارنج، گلاب، نقل، نبات، دانه‌های برنج و گندم، همه و همه مال مردم! فقط عروس، فقط عروس مال من!»

همراه عروس دست او را به دست داماد می‌سپارد و از آنها جدا می‌شود. ناگهان جمعیت به رغبت برای مادر داماد راه باز می‌کند. او ملاقه و کفگیر در دست، رقصان به سوی آنها می‌آید. ابتدا صورت عروس و سپس صورت داماد را می‌بوسد. سلیمه و حلیمه نیز با بچه‌های خود به سوی آنها می‌آیند.

عروس و داماد در مشایعت همراهان به دور چاه آب‌آشامیدنی حفر شده در حیاط خانه سه بار می‌چرخند. عروس از درون کیف سفیدش سکه‌ای بیرون می‌آورد. چهره‌های آنها از سطح صاف و بلورین آب چاه که رنگ اطلسی آسمان در آن باز می‌تابد، منعکس می‌شود. قاسم دست پروانه را می‌فشارد. عروس شیرین و پرشور نگاهش می‌کند و لبخندزنان سکه را درون چاه می‌اندازد. با فرود آمدن سکه روی آب، امواجی دایره‌سان از نقطه‌ای که سکه با آب برخورد کرده به سوی جدارهای چاه شتابان به حرکت می‌آیند. و اینگونه چهره‌های آنان در بی نهایت آب و اموج تکثیر شده و گم می‌گردند.

از جمعیت دیگر خبری نیست. بر سر چهارراهی تنها و سرگردان ایستاده‌اند. قاسم با تردید می‌پرسد:
«کجا برویم پروانه؟»
«هر جا تو بخواهی.»
«گرفتاری ما شروع شده.»
«چه گرفتاریی؟ چرا داری غصه می‌خوری؟»
«آخر نمی‌دانم کجا برویم.»
«برویم به خانه‌تان، خب.»
«نمی‌شود. دو تا اتاق بیشتر نداریم. توی یکیش هوشنگ و زن و بچه‌اش زندگی می‌کند، توی اتاق دیگر مادرم با تیمور.»

«این که غصه ندارد. بیا برویم!»

«کجا؟»

«آنجا.»

با اشاره‌ی پروانه شالیزار وسیعی در برابر آنها دامن می‌گسترد. قاسم خندان می‌گوید:

«فکر خوبی است. برویم توی مزرعه یک کومه بسازیم. پدر و مادرم هم اول همین کار را کرده بودند. بعدها یک خانه‌ی درست و حسابی درست می‌کنیم. عجب دنیایی! یک عده معدودی از آدم‌ها برای جشن عروسی‌شان کلی خرج می‌کنند و از آینده هیچ واهمه-ای ندارند، برعکس، عده‌ی زیادی، مثل ما، از فردای عروسی‌شان برای یک چاردیواری باید عزا بگیرند!»

«چرا عزا؟ خانه را می‌خواهیم چی کار؟ کومه دیگر چی است؟ بیا خوشه‌های برنج را نشانم بده! فصل درو کی می‌رسد؟»

«این دانه را بگیر توی دستت فشار بده... می‌بینی؟ از درونش چیزی مثل شیر بیرون می‌آید. هنوز نرسیده. این یکی را امتحان کن... هیچ چیزی داخلش نیست. یک مدت دیگر تازه از شیر پر می-شود...اوه، این خوشه‌ی زرد را تماشا کن، پروانه! کاملاً رسیده. می‌بینی، دانه‌ها آنقدر سفت شده‌اند که ناخن در آن فرو نمی‌رود.»

«اوه، خدای من، اینها چقدر قشنگند!»

«چی کار می‌کنی؟ هی، ولش کن!»

«می‌خواهم چند تا از این خوشه‌ها را لای موهایم آویزان کنم.»

«نه، نه. نباید این کار را بکنی، پروانه! حیف است.»

«چرا آخر؟»

«می‌دانی تا این خوشه‌ها به این روز برسند چقدر زحمت برایش کشیده شده؟ خوشه‌برنج را تنها برای خوردن درو می‌کنند، نه برای آرایش. از زن‌های محله اگر بپرسی، می‌گویند که هر خوشه مثل بچه‌ای برایشان عزیز است.»

«فقط همین یک خوشه. نمی‌خواهی من را خوشگل ببینی؟»

«بگذار خوب برسند، بعد می‌توانی این کار را بکنی. تو که احتیاج به آرایش نداری. کاش می‌دانستی که چقدر خوشگل و خواستنی هستی!»

«اگر خوشگل و خواستنی‌ام پس چرا من را نمی‌بوسی؟»

داماد به رغبت می‌خواهد عروس را ببوسد. عروس عشوه‌کنان از دست او می‌گریزد. داماد خندان می‌گوید:

«هی، چرا داری فرار می‌کنی؟ کجا؟»

«بیا برویم روی خوشه‌ها با هم بخوابیم!»

«ولی ما سنگینیم و ساقه‌های برنج را خم می‌کنیم. روی آنها که جای خوابیدن نیست. هی، صبرکن!»

ناگهان عروس به پروانه‌ای واقعی تبدیل می‌شود و به روی خوشه‌ای می‌نشیند و می‌گوید:

«بیا! بیا! اصلاً هیچ ساقه‌ای خم نمی‌شود. ما سبک‌تر از آن هستیم که تو فکر می‌کنی.»

صدای شلیک طپانچه‌ای قاسم را از خیالپردازی بازداشت. خواب-زده و هراسان به دور و برش نگریست. به مرکز شهر و محل شلوغ و پر رفت و آمد مردم رسیده بود. مراد یکی از فعالان اخراجی شورای منحل شده‌ی مدرسه به همراه احمد و چند نفر دیگر در میان عابران ایستاده بود و سرتیتر روزنامه‌ای را جهت افشاگری دسیسه‌های رژیم علیه آزاداندیشان و مخالفانش، با صدایی بلند می‌خواند و برای سازمان خود تبلیغ می‌کرد. دسته‌ای چماقدار به آنها هجوم بردند و با شلیک گلوله و ایجاد جو رعب و وحشت به منع و خنثی کردن فعالیت آنها پرداختند.

پس از شلیک پی در پی چند گلوله، ناگهان اوضاع آشفته‌تر شد. مردم پا به فرار گذاشتند. قاسم بی‌آنکه از اوضاع اطراف اطلاع دقیقی داشته باشد، بی‌مقصد همراه دیگران به طرفی دوید. اما بعد از چند قدم دویدن منظره‌ی دلخراشی او را از حرکت بازداشت. مراد زیر دست و پای چماقداران و چاقوکشان حزب‌الله روی زمین افتاده بود و دردناک نعره می‌کشید. نتوانست به دویدن و فرار از

مهلکه ادامه دهد. چند نفر دیگر نیز زیر ضربه‌های چاقو و چماق عناصر حزب‌الله در حال جان دادن بودند. بی‌اختیار داد کشید:

«بی‌رحم‌ها، بیچاره را کشتید! ولش کنید! ولش کنید!»

تعدادی از مردان چماقدار قربانیان خود را به دیگران سپردند و به سوی قربانی جدید شتافتند. از فضای خالیی که ایجاد شده بود، قاسم توانست مراد را به خوبی ببیند. لباس‌هایش پاره و خونی و سرش شکاف برداشته بود و چشم‌هایش هراسان به عبث در هر سو پناهی می‌جست و از درد دلخراش نعره می‌کشید. وقتی نگاهش چهره‌ی آشنای قاسم را یافت، صدای زجرآلودش فرونشست.

«بی‌رحم‌ها، بیچاره را کشتید!»، قاسم دوباره دلسوزانه نالید.

«یکی از آنها است.»

«نه. اگر بود فرار می‌کرد.»

«خودش است.»

«برادر، لَشَت را ببر خانه! بیهوده خودت را قاطی کفار نکن!»

«انسانیت شما کجا رفته؟ آخر آدم به کسی که توی خیابان روزنامه می‌فروشد، شلیک می‌کند؟»

«خودش است، نگفتم؟ ببین چه گُه‌خوری‌های می‌کند؟...»

«آخ، قاتل‌ها! ولم کنید!»

ضربه‌های پی‌درپی چماق او را از پای درآورد. لحظاتی بعد، مجروح و بیهوش به درون اتومبیل سپاه پاسداران انتقال یافت. با به حرکت درآمدن آن، کم‌کم به هوش آمد و توانست اطراف خود را دریابد. از پشت شیشه‌ی اتومبیل، کتابفروشی آشنا و پاتوق همیشگی‌اش را در حال سوختن دید. کتاب‌ها می‌سوختند و کلمات بر صفحه‌ی کاغذ آمده انگار چونان او و همراهان مجروح و اسیرش در این اندیشه‌کُشی دردناک ناله می‌کردند.

آتش و اختناق در سراسر شهر دامن گسترده بود. صدای فریاد وحشیانه و خوف‌انگیز "حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله، مرگ بر ضد ولایت فقیه..." وجود آدمیزاد را می‌لرزاند. شعله‌های آتش و

دود از چند مغازه و محل کسب مخالفان دیگر رژیم نیز بر می-خاست. پیاده‌روها از عابران تهی گشته و تنها مزدور و چاقوکش و چماقدار و بسیجی و پاسدار شهر تازه از خواب برخاسته را اینک در سیطره داشت.

با هر زوزه موتور اتومبیل که خیابان را مهاجمانه در می‌نوردید، ترس ذره ذره وجود قاسم را فراگرفت. قلبش در اضطراب از آنچه که در پیش‌رویش بود، به تندی قلب گنجشک گرفتاری به تاپ‌تاپ افتاد.

فصل پانزده

1

وقتی از در زندان بیرون آمد قبل از هر چیز ابتدا به خورشید که ملایم و مهربان می‌تابید، نظرانداخت. پیش خود زمزمه کرد:

«چهارسال و پنج ماه و چند روز و چند ساعت و دقیقه و ثانیه‌ای که حسابش از دستم دررفته. خب، چطوری خورشید خانم؟ به تو نگفتم که من زنده از این جهنم بیرون می‌آیم؟ اما... هی... یادشان بخیر! بیچاره‌ها تا آخرین لحظه‌ی زندگی‌شان می‌گفتند که آزادی هم روزی مثل تو در آسمان ایران خواهد درخشید!...»

سعی کرد، آنگونه که با خود بارها و بارها عهد بسته بود، شقاوتی که بر او و هم‌بندانش رفته بود را به یاد نیاورد، چرا که در غیر این صورت ناامیدی و اضطراب چنان فرایش می‌گرفت که جانش از رغبت زیستن، و اعتماد و خوشبینی به انسان تهی می‌شد. در حالی‌که نفسی عمیق می‌کشید به اطراف خود نظرانداخت. با وجود هوای مطبوع بهاری، شهر غمزده و نابسامان جلوه می‌کرد. بر هر در و دیوار عکس خمینی و هواداران زنده یا مرده‌اش به چشم می‌خورد. احساس دلپذیر ناشی از استنشاق هوای آزاد بهاری با دیدن آن تصاویر انزجارآمیز به کینه و اندوه زجردهنده‌ای مبدل شد. مشت‌هایش بی‌اختیار گره شد. چهره‌ی گریان مادرش در آخرین ملاقات به خاطرش آمد:

«گپ بزن، اجی! خب، چی شده؟ چرا این‌قدر گریه می‌کنی؟»

ارتباط تلفنی قطع شده بود و دو پاسدار پشت شیشه‌ی روبروی او، مادر غمزده و مات و گریانش را از آنجا به بیرون برده بودند. از آن پس دیگر کسی به ملاقاتش نیامده بود. بعدها، روزی در بازجویی دریافته بود که برادرش تیمور در جبهه برای امام و اسلام جان باخته است.

غمگین درون بنز سواری کهنه‌ای نشست و همراه با چند مسافر دیگر به سوی شهری که زادگاهش در اطراف آن قرارداشت، راهی شد.

وارد گاراژ ویژه‌ی محله‌ی خود شد. چند همولایتی منتظر اتومبیل مسافرکشی آنجا ایستاده بودند؛ با دیدنش به طرف او آمدند و برخلاف انتظارش، بی‌آنکه به خاطر سابقه‌ی زندانی و مخالف رژیم بودنش برای ظاهرسازی هم که شده از او فاصله بگیرند، همه با او دست دادند و روبوسی کردند. لحظاتی بعد بغل دست راننده نشست. اتومبیل "پیکان" کهنه و کوچک با هفت سرنشین‌اش به سمت ده راه افتاد.

همولایتی‌ها از همان ابتدا، علیرغم خرسندی و اشتیاق از دیدن دوباره‌ی او، با نگاهی ترحم‌آمیز افکار تأسف‌بار خود را با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. قاسم زود گمان برد که آنها از کشته‌شدن برادرش تیمور متأسفند و فکر می‌کنند که او هنوز از جریان خبر ندارد، و به همین خاطر چنین با سکوت و ترحم برخورد می‌کنند. به یکی از مسافران نشسته بر صندلی عقب روکرد و پرسید:

«مشته سلیمان، شنیدم برادرم تیمور شهید شده، راست می-گویند؟»

«چه پسر نازنینی بود! خدا به تو صبر بدهد، قاسم!»

"خدا به تو صبر بدهد!" را همزمان از راننده و سایر سرنشینان دیگر نیز شنید. در حالی‌که سعی می‌کرد موضوع را عوض کند، پرسید:

«از محله‌ی ما خیلی از بچه‌ها به جبهه‌رفته‌اند؟»

مشهدی سلیمان با افسردگی جواب داد:

«آره. تمام جوان‌ها توی جبهه‌اند. خدا پشت و پناه‌شان باشد! تا حالا به جز برادر خدابیامرزت، هشت نفر دیگر هم شهید شدند: بهروز، نقی...»

راننده برای عوض‌کردن موضوع تأسف‌انگیز گفتگو، گله‌کنان گفت:

«زمین‌های ما را هم مفت مفتکی از چنگ‌مان درآوردند!»

سرنشینان اتومبیل بی‌توجه به راننده، همچنان مشکوک با یکدیگر پچ‌پچ می‌کردند. زنی آه‌کشان دعا کرد:
«خدا رفتگان همه را بیامرزد! یا فاطمه‌ی زهرا، تو را به حق دست بریده‌ی ابولفضل عاقبت ما را به خیر کن!»
قاسم از کنجکاوی در مورد نگاه‌ها و پچ‌پچ‌های مشکوک همراهان دست کشید و در جواب راننده با لحنی آمیخته با طنز گفت:
«خب، زمین‌های آنها هم در دست ارتش اسلام است.»
«کدام ارتش اسلام، قاسم؟ مثل اینکه تو از موضوع خیلی پرتی؟ بیجارهای تازه‌آباد خودمان را می‌گویم! قرمساق‌ها تف کردند رویش و گفتند محصولش حرام است، چون غیرشرعی از صاحبش گرفته شده. همین‌جوری مفت مفتکی زمین خدا را از چنگ‌مان درآوردند!»
«نه! آن زمین‌ها که عادلانه با صلاح و مشورت آدم‌های خیره‌خواه محله‌ها بین مردم کم‌زمین تقسیم شده بود! غیرممکن است صاحب قبلیش جرأت کند به سراغش بیاید! باور نمی‌کنم.»
«کجای کاری تو، پسرجان؟ این روزها کاری نشد ندارد. فقط پارتی-ات باید کلفت باشد. مملکت که قانون ندارد. هر کون‌نشوری که چهارتا کلمه‌ی عربی بداند و دو-سه تا آیه‌ی قرآن حفظ باشد ادعا می‌کند که حرفش خود قانون است. زمین‌ها را مثل یک لیوان آب بالا کشیدند.»
«ولی مردم آنموقع‌ها که هنوز زندانی نشده بودم، دو سال رویش جان کنده بودند؟»
«مفتی جان کندیم. امام جمعه‌ی ما سر خطبه‌ی نماز چندبار گفت که هر کس روی زمین غصبی و بی‌سند محصول بکارد، نماز و روزه-اش باطل است. اداره‌ی آبیاری هم الکی کسادی آب به وجود آورد تا ما از آب دادن به بیجارهای تازه‌آباد ذله بشویم و از آن صرفنظر بکنیم. بین محله‌های همسایه سر آبیاری دعوا و بزن بزنی راه افتاد که نپرس. آخرسرش هم سپاه‌پاسداران مداخله کرد و گفت که اصلاً همه‌ی اختلافات روی خود زمین‌های غیرشرعی غصب و تقسیم شده‌ی تازه‌آباد است، دیگر کسی حق ندارد رویش پا بگذارد. یک

سال زمین خدا به حال خودش ماند. سال بعد صاحب اولش با سلام و صلوات سرش را بیرون آورد و ثابت کرد که آدم بسیار مکتبی و با ایمانی است. حالا خیلی‌ها روی زمینی که زمانی مال خودشان بود، روزمزدی برای این برادر مکتبی کار می‌کنند. باورت می‌شود؟»

«شاید چون تازه‌آباد قبلاً جنگل عمومی و بیت‌المال بود، دولت خودش روی آن دست گذاشته تا مردم دیگر به جان هم نیفتند؟»

«نه، بابا. این برادر مکتبی، همان آدم به اصطلاح طاغوتی است که زمان شاه جنگل را برای خودش برداشته بود. به انجمن اسلامی هر محله دو تا موتور هوندا 125داده. می‌گویند تا به حال هر سال سه-چهار میلیون تومان به جبهه کمک کرده.»

قاسم حسرت‌ورزان تبمسی بر لب آورد و به طعنه گفت:

«عجیب است! خب، حتماً این‌جوری دارد به اسلام عزیز خدمت می‌کند.»

«چی؟ ببینم، تو مخت انگاری توی این چند سال که توی زندان بودی عیب پیداکرده، پسر! مثل اعضای انجمن اسلامی حرف می-زنی. خوش‌انصاف، تو دیگر چرا؟ تو که خودت آنموقع با ما بودی، حالا شدی این طرفی؟»

«کدام طرفی، مشته فریدون؟»

«آی آی آی! تف به روی این روزگار! ببین زندان با آدم چی کار می-کند!»

«مشته فریدون، والله من از هیچ چیزی خبر ندارم. فقط می‌دانم که زمین‌ها یک بار عادلانه بین صاحبان واقعیش تقسیم شده بود.»

مشهدی سلیمان مداخله کرد و به راننده گفت:

«ولش کن، مشته فریدون! سر ما را برده‌ای! جوان مردم هنوز پایش به خانه نرسیده باید به تو سین جین پس بدهد؟»

راننده که عصبانی به نظر می‌رسید، جواب داد:

«تو یکی دیگر خفه شو، سلیمان! ششصد درز زمین را از تو گرفتند، هیچی نگفتی، حالا داری نق می‌زنی که سرت را برده‌ام؟»

یکی دیگر از سرنشینان که تاکنون ساکت نشسته بود، گفت:
«به هر حال آقا، فیصله بدهید!»
«حاجی، تو را به آن خانه‌ی خدایی که زیارتش کردی، به هر حال آقا، به هر حال آقا گفتنت را بگذار کنار! حقیقت را بگو! زمین حق ما بود یا حق آن دیوث خدانشناس؟»
«به هر حال آقا، زمین مال خدا است.»
«ها، آفرین! قربان این زبان به هر حال آقا گویت بروم! همین را بگو. زمین مال خدا است. و ما هم بنده‌های شکرگزاز او هستیم. پس، مال ما است دیگر. مال زن و بچه‌های‌مان.»
«به هر حال آقا، والله من چی بگویم؟ قبلاً می‌گفتند که یارو طاغوتی و ساواکی است و بیت‌المال را از دولت خریده. حالا برعکسش را می‌گویند که مسلمان و مکتبی شده و به رزمندگان اسلام کمک می‌کند. حقیقت را فقط خدای قادر و متعال می‌داند.»

قاسم متأسف و عصبانی از بازپس‌گیری زمین مصادره شده، برای خودداری از ابراز نظر غیرضروری، سرش را به طرفی دیگر گرفت و از پشت شیشه به تماشای طبیعت پرداخت.

مزارع سرشار از رُستنی بودند و داشتند از خواب زمستانی بیدار می‌شدند. نشاء هنوز آغاز نشده بود. دهقانان سر زمین‌هایشان به کار شخم‌زنی و کرتبندی مشغول بودند. میل به بالازدن پاچه‌های شلوار و به دوش گرفتن بیل و رفتن به درون مزرعه در رگانش به جریان افتاد. با خود گفت:
«بعد از آنکه با اجی روبوسی کردم، بدو می‌روم سر بیجار پیش هوشنگ. چند روزی کمکش می‌کنم. بعداً می‌روم قزوین حلیمه و بچه‌هایش را می‌آورم خانه تا موقع کار پیش ما باشند. حالا دیگر باید سومین بچه‌ی حلیمه هم به دنیا آمده باشد. دیوانه برایم پیغام داده بود که اسم این یکی بچه‌اش را من باید انتخاب کنم. اسم من را روی بچه‌ی اولش گذاشته، اسم اجی را روی دومی‌اش. حالا... پروانه. نه، شادی... پروانه زیباتر است، چون حلیمه خودش هم او را می‌شناسد... اما، چطوری پروانه را پیداکنم؟ بچه‌های دیگر حالا کجا

هستند؟ توی این چند سال که بین‌شان نبودم، چه اتفاقاتی برایشان افتاده؟... باید صبرکنم. خودشان وقتی از آزاد شدنم باخبر شوند می‌آیند دنبالم...»

2

با رسیدن به محوطه‌ی خانه، لحظه‌ای حیاط و باغ را که بهار در آن به خرمی جاری بود، از نظر گذراند. درخت سیب سرخی که مادرش می‌گفت پدرش آن را به مناسبت تولدش در حیاط کاشته، برخلاف سال‌های پیش، تنومندتر شده و اینک سرشار از شکوفه بود. درختان زردآلو و گوجه‌سبز و گلابی قد افراشته و شاد، با شکوفه‌هایشان، به او لبخند می‌زدند و خوش‌آمدش می‌گفتند. عطر مست‌کننده‌ی بهارنارنج از هر گوشه به مشام می‌رسید. گردوها و ازگیلها و تک درخت پر شاخ و بار انجیر همچنان استوار سر جای سابق خود ایستاده بودند. جیرجیرک‌ها از نهان‌گاه‌های خود بهار را می‌سرودند. هرازگاهی صدای آواز بلبلی به گوش می‌رسید. پرنده-ای به دنبال سنجاقکی می‌پرید. پرستوهای از مهاجرت بازگشته به تعمیر و بازسازی آشیانه‌های‌شان مشغول بودند. در این گوشه‌ی خرد دنیا انگار کابوس امام و آخوند و حاجی و جانی و پاسدار با میراثی چون زندان و شکنجه و اعدام و جنگ هنوز سایه نیفکنده بود. زندگی بی هیچ درنگ و توقفی، زیبا و شاد و شوق‌انگیز همچنان ادامه داشت.

در حالی‌که طبیعت اطرافش را با اشتیاق تماشا می‌کرد، گفت: «تمام این سال‌ها را به یادتان بودم، باورکنید! خیلی دلم برایتان تنگ شده بود! آخیش... چه کیفی دارد!... آنجا یک تخت درست می‌کنم. آره، آره، همانجا بهتر است، چون هم کنار درخت لیمو می‌خوابم، هم می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و شکوفه‌های زردآلو را تماشا کنم. شاید چند روزی هم نشستم و روی تابلویی کار کردم. آره، دوست عزیز، باید بنشینم و از باروری و زیبایی تو طرحی بکشم. هر وقت

که درب و داغان بودم و خوابم نمی‌برد، ذهنم را فقط با این شکوفه-های تو مشغول می‌کردم و تنها همین رنگ‌های دلنشینت را می-دیدم و این‌جوری از زخم و خون و شکنجه و اعدام فاصله می-گرفتم...»

صدای جیک‌جیک جوجه‌گنجشکی او را از خیالاتش بازداشت. به طرف صدا رفت و گنجشک ناتوان و کوچک را از زمین گرفت. صدای پرنده بلندتر شد. در همان هنگام دو گنجشک روی شاخه‌ی درختی پرپرزنان به جیغ‌کشیدن پرداختند. رو به آنها گفت:

«بیایید جوجه‌تان را ببرید! من که با او کاری ندارم. حتماً از لانه افتاده پایین. هنوز نمی‌تواند بپرد.»

جوجه‌گنجشک را زیر درختی که گنجشکان روی آن بیقراری می-کردند، گذاشت. وقتی صدای آنها خاموش شد، به صدای قل‌قل آبگیر پیله‌کند گوش فراداد. با رغبتی خاص به سویش شتافت. آب گل‌آلودی با سرعت در رودخانه جریان داشت. با دیدن آن به یاد برادرش تیمور افتاد. همیشه با جاری شدن آب گل‌آلود او تور ماهیگیری‌اش را به دست می‌گرفت و روی پل چوبی می‌ایستاد و آن را در مسیر حرکت آب قرار می‌داد. گاهی با مشاهده‌ی حرکتی در تور، آن را از آب بالا می‌کشید و شتابان ماهی صید شده را روی خشکی پرتاب می‌کرد. شاخه‌ی خرد و کوچکی از درخت توسکا جدا می‌ساخت، آن را از دهان ماهی می‌گذراند و در جایی می‌گذاشت تا ماهی نجنبد و داخل رودخانه نشود. بعد، دوباره به کار صید می-پرداخت. اگر ماهی نسبتاً بزرگی نصیبش می‌شد، با خوشحالی، فریادکشان به طرف خانه می‌دوید و آن را به خواهر و مادرش نشان می‌داد. موقع صرف غذا تندتند و با ولع غذا می‌خورد و بشقابش را به طرف مادر می‌گرفت تا آن را دوباره پر کند. وقتی مادر کفگیر را به ته دیگ می‌کشید، گلایه‌ی او شروع می‌شد:

« چرا توی یک دیگ بزرگتر پلو نمی‌پزی؟»

«الهی‌شکر بگو و دعا کن که همیشه همین قدر پلو سر سفره ما باشد! چند روز دیگر برنج‌مان تمام می‌شود. باز باید بروم زیر سفته انگشت بزنم و آذوقه برای "گدابهار"* قرض کنم.»

«ای خدا، تو بشنو! نگو من نگفتم آ. صد بار شکرت! اما کی می‌شود من یک شکم سیر پلو بخورم؟»

«هر وقت که با دختر حاجی‌خان عروسی کردی شکمت هم سیر می‌شود. پدرش کلی بیجار دارد.»

«تو خفه شو، سلیمه! نگاه کن! شکمم را ببین چه گنده شده! فکر می‌کنم با خوردن آن ماهی بزرگ حامله شده‌ام!»

«چند ماه‌ات می‌شود، تیمور؟»

«سر به سرش نگذار سلیمه! اولین شکمش است. از کجا بداند چند ماهه حامله است؟»

«آجی، مگر پسرها هم حامله می‌شوند؟»

«نه همه‌ی پسرها. من و قاسم حامله نمی‌شویم. فقط این تیمور حامله می‌شود. خودت که داری می‌بینی. مگر نه، آجی؟»

«هاهاها! برارجانت راست می‌گوید، حلیمه.»

«آخر چطور، برارجان؟»

«می‌دانی، حلیمه؟ این تیمور با ما فرق دارد. دستش خیلی سبک است. همین که تورش را توی رودخانه انداخت، یک ماهی گیرش می‌آید. می‌بینی که، همین‌جوری هم حامله شده. خودش می‌گوید که حامله است. باور نمی‌کنی ازش بپرس!»

«تیمور، تو راستی چی کار می‌کنی که این‌همه خوش شانسی؟»

«ورد می‌خوانم، حلیمه جان. ورد.»

«آخر چه جوری؟»

« تور را می‌اندازم توی آب و این جوری... روی شکمم دیاره می‌زنم و می‌خوانم:<اتل متل چه جوره، شکم تیمور گرسنه، غذایش را بردند هندوستان، یک ماهی گنده بستان، هو، ها، هو، ها.>هه‌هه-هه! ماهی‌ها وقتی صدایم را می‌شنوند خودشان مستقیم می‌آیند توی تور من!»

قاسم غرق در تداعی خاطرات به طرف خانه رفت. وقتی کسی را آنجا نیافت، دوباره با خاطرات غمگینش از تیمور، تور ماهی‌گیری را برداشت و خواب‌زده و غائب به جایی که همیشه تیمور آنجا به صید ماهی‌ها می‌پرداخت، رفت. خاطرات برادر رهایش نمی‌کرد. انگار همین دیروز بود. تیمور دلجویانه گفت:

«قاسم، تو بی‌عُرضه نیستی. هر کس یک کاری از دستش بر می-آید. تو باید همینجا بنشینی و عکس من را در حال ماهیگیری هی بکشی و هی پاره کنی. آخ، کمرم! بدجوری درد می‌کند! خداجان، کی می‌شود این بیجارکار*تمام بشود و من بی‌کمردرد و با خیال راحت بنشینم ماهی بگیرم؟ اوهو... بیا... گرفتم... خوشت آمد؟»

قاسم ماهی صید شده تیمور را که روی زمین بی‌تابانه می-غلتید و در حال جان دادن بود، به دست گرفت و گفت:

«هی... نگاهش کن! چقدر قشنگ است این ماهی!»

«من هم می دانم قشنگ است. شکم من و تو هم خیلی قشنگ است. هی، قاسم، مواظب باش ماهی از دستت لیز نخورد و نیفتد توی آب!»

«تیمور، چرا ماهی‌ها اینقدر قشنگند؟»

«چی می‌دانم. هی، مواظب باش!... کله‌خشک! ببین چی کار کردی؟ برو از این جا گم شو! نگفتم از دستت لیز می‌خورد می‌افتد توی آب؟»

هنگام یادآوری خاطرات برادرش، ناگهان حس کرد که چیزی به تور ماهیگیریش خورده است. هیجان‌زده و شتابان آن را به خشکی پرت کرد. ماهی نسبتاً درشتی درون تور به جست و خیز پرداخت. لبخند رضایت در چهره‌اش شکفت.

«تیمور، کجایی؟ بالاخره من هم یک ماهی گرفتم!»، با خود گفت. چشم‌هایش از اشک پر شد. ماهی را به دست گرفت و نوازش‌کنان گفت:

«چقدر قشنگ و نازی تو، ماهی‌جان! لب‌هایت لب‌های پروانه را می‌ماند. هی، بیقراری نکن! می‌خواهی بروی توی آب؟»

ماهی از دستش لیز خورد و روی زمین با بی‌تابی به جست و خیز پرداخت. احساس زجردهنده‌ای درونش را آزرد. صحنه‌ای از زندان به یادش آمد؛ روی تختی درازکش در بند بود و با هر ضربه‌ی شلاق بر کف پاهای از زخم دهان گشوده‌اش، چنین حس بی‌تابی در جان ناتوانش جاری می‌شد. یکی از شکنجه‌گران پرسید:

«ها، حالا توبه می‌کنی؟»

همکارش در جواب او گفت:

«نه، برادر. این یکی از آنهاست که مخش را با حماسه‌های مقاومت شستشو دادند. هه، مقاومت کن، کافر! مقاومت کن! ما کارمان این است که از کافرهایی مثل تو قهرمان بسازیم. منتها قهرمانی که هرگز هیچ کس نمی‌شناسدش، چون کسی اصلاً نمی فهمد که کی به درک واصل شدی و جنازه‌ات توی کدام مستراح چال شده.»

«آخ...»

«می‌بینی؟ این شلاق، شلاق اسلام است. در برابر هر شلاقی می‌شود مقاومت کرد، اما در برابر شلاق اسلام نمی‌شود!»

«آخ...»

«سر عقل بیا و توبه کن! وگرنه همین جا تلف می‌شوی...»

«آخ...»

و ضربه پشت سر ضربه با فحاشی و رجزخوانی‌های جانیان بر تنش فرود می‌آمد. درست مثل همین ماهی، نه بر خاک، که بر تختی خونین که هزاران انسان گمنام به رویش خوابانده و شکنجه شده بودند، پرپرزنان بالا و پایین می‌شد، فریاد می‌کشید، امان می‌خواست و آرزو می‌کرد مرگ، مرگ عزیز، مرگ رهایی‌بخش هرچه زودتر به سراغش بیاید و از آن‌همه زجر و تحقیر نجاتش بدهد.

متشنج و عصبی به سوی ماهی رفت. آن را داخل آب رودخانه انداخت. در حالی‌که بر گونه‌هایش قطرات اشک بی‌اختیار فرو می‌چکید، با خود زمزمه کرد:

«برو، ماهی‌جان! برو زندگی کن! من می‌دانم دردکشیدن یعنی چه. قسم می‌خورم که هرگز مثل آنها نباشم! همه چیزشان زشت

است! همه چیزشان زوری و جهنمی است! حتی خدا و اعتقاداتشان... نه، دیگر هیچ چیزی مقدس نیست... چرا هست، تو مقدسی. بودن تو، و این زندگی مقدس است... ماهی‌جان! ماهی-جان! ماهی‌جان! این‌همه زخم، این همه بیداد، این همه آدمکشی را چگونه تاب بیاورم، ماهی‌جان؟... آنها نمی‌خواستند که جوان-هایی مثل تیمور قربانی جنگ بشوند. آنها همه مثل برادرم تیمور بودند، ماهی‌جان! همه عاشق، همه شیفته، همه شریف. از احترام به حرمت انسان می‌گفتند. از این می‌گفتند که حق طبیعی هر انسان است که برای خودش عقیده و اعتقاد و دیدگاهی در مورد دنیا و آدم‌ها داشته باشد، و اینکه آدمی را نیازی به وکیل و ولی و رهبر و آقابالاسر نیست، که رابطه‌ی آدم با خدایش هیچ ربطی به دولت و مأمورانش ندارد. همه‌ی جرم‌شان همین بود! همین! فقط همین! های‌های‌های... انسان، انسان، انسان، چه انسان‌های عزیزی؟ وقتی به چشم‌هایشان نگاه می‌کردی، در برابر صفا و صداقت و ایثار و تحمل و خوشبینی‌شان به آینده‌ی مردم، سرت از احترام بی‌اختیار پایین می‌آمد. احساس می‌کردی در برابر خدا ایستاده‌ای؛ در برابر خدایی تحقیرشده، خدایی ستم‌دیده، خدایی شقه‌شقه شده. خدا، خدای توانا، خدای ناتوان، خدای عاشق انسان... خدایی که با همه زخم‌هایش لبخندزنان به سوی مرگ می‌رفت و می‌گفت:«ما بسیاریم!» های‌های‌های... چگونه فراموشتان کنم، دوستان؟ چگونه فراموش‌تان کنم، ای خدایان؟ چگونه؟ چگونه؟ برو ماهی‌جان! مواظب خودت باش! نگذار صیدت کنند، دوست من!...»

ربابه که به همراه شوهرش از سر مزرعه به خانه بر می‌گشت، با دیدن قاسم کنار رودخانه ناباورانه گفت:

«برارقاسم! هوشنگ، برارقاسم آزاد شده!»

هوشنگ بی‌درنگ بیلش را روی زمین رها کرد، نامش را صداکنان، با اشتیاقی که قاسم هرگز در او سراغ نداشت، به

سویش دوید و برادر را اشک‌ریزان در آغوش گرفت. قاسم در حالی‌که سعی می‌کرد اشک‌های خود را پنهان نگهدارد، پرسید:
«چطوری، برارجان؟»
«قاسمی*جان! قاسمی جان!...»
«گریه نکن برارجان، گریه نکن! عوض تیمور من هنوز زنده‌ام. سر کار مزرعه کمکت می‌کنم.»
«بی‌کس شده‌ایم، قاسمی جان! بی‌کس شده‌ایم...»
ربابه نیز، بر خلاف قوانین شرع و رسم معمول، برادرشوهر از بند رسته‌اش را در آغوش گرفت و اشک‌ریزان صورتش را بوسید. قاسم با دیدن گریه‌ی او گفت:
«چی شده؟ چرا شما عوض خوشحالی دارید گریه می‌کنید؟»
«برارقاسم، خوشحالی دیگر برای ما نیامده!»
«این حرف‌ها را بگذار کنار، ربابه! مگر با گریه کردن تیمور زنده می‌شود. ما باید یادش را در دل‌هایمان زنده نگهداریم و با آن زندگی کنیم. بچه‌هایتان باید جایش را در زندگیمان پرکنند. خسرو کجاست؟ دیگر بچه‌دار نشدید؟»
«خسرو پیش مادرم است. مریم هم به دنیا آمد. تازه داشت "عمو، عمو" می‌گفت. خاک بر سر شدیم برار. اسهال و استفراغ گرفت، بردیمش بیمارستان، بی‌انصافها به دخترم نرسیدند، برار. دکتر و دارو توی بیمارستان سیاه شده نبود. همه را فرستاده بودند جبهه. ناکام شد، برار! دخترم ناکام شد! چند تا از بچه‌های دیگر محله هم به همین درد مبتلا شدند و مردند. آفت! برار، آفت! همه جای دنیا را آفت گرفته! آفت آدمیزاد...»
«گریه نکن! دوباره بچه‌دار می‌شوید! لعنت به این جنگ! اجی کجاست؟ هنوز سر بیجار است؟»
هوشنگ و ربابه بی‌آنکه به سؤالش پاسخ دهند، از او جدا شدند و غمزده به طرف خانه رفتند. قاسم متأثر فریاد زد:
«با شما هستم! آجی کجاست؟ نکند او را هم اسهال و استفراغ گرفت و مرد؟ ها! اجی من هم مرد؟ حرف بزنید، خب! چی خبرتان

است توی این محله؟ چرا هیچ‌کس این‌همه مدت به ملاقاتم نیامد؟»

هوشنگ که در این مابین کمی آرام شده بود، رو به او کرد و افسرده جواب داد:

«اجی خانه نیست، قاسم.»

«پس کجاست؟»

«آخ، تو هم که عوض خوشحال کردن‌مان داری داغ ما را تازه می‌کنی!»

«چی شده، برارجان؟ نکند با ربابه حرفش شده و رفته قزوین پیش حلیمه؟»

با شنیدن نام حلیمه، ربابه به شیون افتاد، هوشنگ ناتوان روی زمین نشست و در حالی‌که مثل بچه‌ها مشت بر زمین می‌کوبید، به گریستن پرداخت. قاسم حیران‌تر از قبل پرسید:

«چی شده، بابا؟ خب، بگویید و راحتم کنید دیگر! اَجی هم مرد؟»

ربابه هنگام بالا رفتن از پله‌ی چوبی خانه جواب داد:

«اَجی دیوانه شده، برار! دیوانه!»

«چی؟ دیوانه شده؟»

«آره. سلیمه و شوهرش هم او را بردند پیش خودشان تا از این خانه‌ی سیاه شده دور بماند. همه می‌گویند این خانه نفرین شده، برار. تو هم، تا بلای بیشتری سرت نیامده، زودی از اینجا برو!»

«آخی! اجی بیچاره! طاقت زندانی بودن من را که نداشت هیچ، داغ تیمور هم به داغش اضافه شده. تف به این جمهوری اسلامی! ببین ما را به چه روزی انداخته؟ هر کس هم جای اَجی باشد دیوانه می‌شود. ولی خانه نفرین شده دیگر چه خرافاتی است که راه انداخته‌اید؟ هی، برارجان، تو که یک‌خُرده عقل توی سرت بود، چرا جلوی تیمور را نگرفتی و نگفتی که برود یک جایی قایم بشود؟ آخر رفته بود برای کی بجنگد؟ ها؟ برای یک مشت آخوند و بازاری بی‌وطن که دم از مظلومیت امام حسین می‌زنند و جیب‌های خودشان را دارند پر می‌کنند؟ این حلیمه و رجب را من ببینم کارشان دارم!

بی‌عرضه‌ها نمی‌توانستند توی قزوین به این بزرگی تیمور را یک جایی قایمش کنند؟»

شیون ربابه شدیدتر شد.«اووویِ خداگُلی‌جان!*»، زوزه‌کشان به طرف دیگر ایوان خانه رفت تا خود را پنهان کند. هوشنگ، وامانده از گریستن، جنون‌زده سر خود را با مشت به کوبیدن گرفت. قاسم مستأصل به سوی او شتافت و مانع‌اش شد:

«خجالت بکش پیش زنت، برارجان! چرا اینقدر داد و قال راه انداخته‌ای؟ اِه! من و تو و فریدون که زنده‌ایم. ما سه تا برادر قربانی این رژیم نمی‌شویم. فردا آَجی را می‌برم پیش یک دکتر روانشناس. بعد از مدتی حالش خوب می‌شود!»

«آَجی دیگر خوب شدنی نیست، قاسمی‌جان! آَجی خوب شدنی نیست. من هم کم‌کم دارم مثل او می‌شوم...»

«تمام کن، بابا! اعصابم را خرد کرده‌ای آ! مردی گفته‌اند ناسلامتی، تحملی گفته‌اند. پا شو برویم بالا!»

«نه، قاسمی‌جان. من دیگر پا توی این خانه‌ی سیاه شده نمی‌گذارم. تا حالا منتظر آمدن تو بودم. با فریدون و سلیمه هم صحبت کردم. این خانه و این زمین و این هم تو. هر چی می‌خواهی با این بی‌صاحب شده بکنی، بکن! می‌خواهم از اینجا فرار کنم و با زن و بچه‌ام بروم به یک جایی که هیچ‌کس من را نشناسد. شاید این‌جوری توانستم قرار بگیرم. وگرنه من هم مثل آَجی دیوانه می‌شوم.»

«چرا آخر؟ نکند آَجی با حال بدش اذیت‌تان کرده؟ بیا برویم بالا گپ بزنیم!»

«گپی دیگر نمانده، قاسمی‌جان! گپی...»

ربابه دوباره به سوی آنها آمد، حرف شوهرش را قطع کرد و همچنان گریان به قاسم گفت:

«برار، تا حالا منتظر تو بودیم. خیلی وقت است که یک لقمه راحت از گلویمان پایین نمی‌رود. هوشنگ می‌خواست این خانه را آتش بزند، من مانعش شدم و گفتم که وایستیم تا تو بیایی.»

«چی شده؟ نکند تو هم دیوانه شده‌ای، برارجان؟»

در همان موقع مادر ربابه به خانه‌ی آنها آمد. قاسم رو به او کرد و گفت:

«سلام زن دایی! حال شما چطور است؟»

«سلام پسرم. از زندان خوش آمدی!»

«خیلی ممنون. بالاخره یکی پیدا شده که لبخند می‌زند و یادم می-آورد که ناسلامتی تازه از زندان می‌آیم! خب، زن دایی، حال احمد چطور است؟»

مادر ربابه دستمالی از جیبش درآورد و به پاک کردن اشک‌هایش که با شنیدن نام احمد به راه افتاده بود، پرداخت و جواب داد:

«خیلی وقت است از او خبر نداریم، پسرم. خدا را شکر! نوه‌ام مهدی شبیه پدرش احمد است. باید بیایی او را ببینی! سه سالش می‌شود. با مادرش پیش ما زندگی می‌کند. از احمد خودش خیلی وقت است که هیچ اثری پیدا نیست. هر وقت که پاسدارها به خانه‌ی ما می‌آیند و زن و پدرش را سین‌جین می‌کنند، می‌فهمیم که بچه‌ی ما هنوز به شکر خدا زنده است. می‌گویند توی کشتن امام جمعه دست داشته...»

کم کم همسایه‌ها یکی پس از دیگری وارد حیاط آنها شدند. مردی به طرف قاسم آمد. گفتگوی او با مادر احمد را قطع کرد، صورتش را بوسید، در آغوش‌اش گرفت و گفت:

«غم آخرت باشد، قاسم! خدا به دلت صبر بدهد! تو پسر خیلی قویی هستی. هوشنگ را یک کم دلداری بده و نصیحتش کن!»

گلناز دختر همسایه و دوست قدیمی حلیمه که از مدت‌ها پیش دو فرزندش را به تنهایی بزرگ می‌کرد، چون شوهرش به عنوان سرباز منقضی خدمت سال 1356 در ابتدای جنگ دوباره به خدمت سربازی رفته و اسیر شده بود، اشک‌ریزان و سیاهپوش از راه رسید. شدیدتر از ربابه او زاری و بی‌تابی می‌کرد. قاسم گفت:

«سلام خواخور گلناز! از غلام، شوهرت، چه خبر؟ بچه‌هایت چطورند؟»

«دست بوسند، برار. از غلام سالی یک نامه می‌رسد.»
«گریه نکن خواخور! گریه نکن! یک روز بالاخره این جنگ لعنتی تمام می‌شود و غلام صحیح و سالم بر می‌گردد!»
«غلام بر می‌گردد، برار. غلام بر می‌گردد. اما یکی و یکدانه خواخورم، حلیمه...»
«چی؟ حلیمه؟ مگر حلیمه چه‌اش شده؟»
«مگر نمی‌دانی، برار؟ خاک بر سر شده‌ایم! بی خواخور شده‌ایم! حلیمه دیگر بر نمی‌گردد...»
زانوان قاسم سست شد. بر پیشانی‌اش عرق سردی نشست. ضربان قلبش به نوسان افتاد. ناباور و هراسان با لکنت زبان پرسید:
«حح‌حلیمه ب‌ب‌بر نمی‌گردد؟»
«آره، برارجان. خدابیامرز با شوهر و بچه‌هایش توی گاراژ منتظر ماشین بود تا بیاید خانه. یک نفر موتور سوار آمد و آنها را با مسلسل...»
«نه...»
نعره‌ی قاسم گلناز را از تعریف ماجرا بازداشت. همسایه‌ها به طرف او که نقش زمین شده بود، شتافتند. کسی سراسیمه فریاد زد:
«یک سطل آب! یک سطل آب! از هوش رفت.»

خورشید ظهرگاه بهاری بسان بالغ بانویی عشوه‌افشان و گرم می‌خندید. شالیکاران برای صرف ناهار و رفع خستگی از مزرعه به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. امواج خسته و از جوشش افتاده خزر اینک آهسته و مغموم بر ریگزار می‌نشست. پیله‌کند اما با آب‌های گل‌آلودش آواز زندگی و حرکت بر لب داشت. همچنان به سه شاخه تقسیم می‌شد، با هر شاخه روستایی را سیراب می‌ساخت و سپس به دریا می‌ریخت. در صدای قل‌قل آب و آوازهای پریشان این آبگیر، گویی یکی فریاد بر می‌کشید:

«خشمت را به من بده! خشمت را به من بده! از پا مایست و با من جاری باش، انسان!»

فصل شانزده

1

چند روز بعد از آزادشدن قاسم، مادر را به خانه بازگرداندند. کوکب لاغر و استخوانی شده بود. هرگز به میل خود غذا نمی‌خورد. با اصرار و اجبار باید چیزی به او خورانده می‌شد.

دیدار مجدد مادر و فرزند در روحیه‌ی هر دو آنها تأثیری مثبت گذاشت. قاسم بعد از اطلاع یافتن از چگونگی قتل خواهر، تمام روز را در گوشه‌ای می‌نشست، به نقطه‌ای زل می‌زد و بی‌آنکه با کسی کلامی رد و بدل کند در اندیشه‌های دور و درازی غرق می‌شد. با آمدن مادر و دیدن وضعیت ویران روحی‌اش، قلب قاسم لرزید. احساس مسئول بودن در قبال مادر، درونش را برانگیخت و کمی آرامش ساخت. اما زبانش گرفته بود و هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست حرف بزند. او از زمان شنیدن خبر قتل حلیمه و بیهوش نقش زمین شدن به این روز افتاده بود.

مادر موقع صرف غذا با دیگران بر گرد سفره می‌نشست. مدتی به آن خیره می‌شد. قبل از لب زدن به غذا، مقداری از آن را در ظرفی کنار می‌گذاشت. آهسته و غرق در خیال به اصرار هوشنگ و ربابه، لقمه‌ای به دهان می‌برد و همچنان غایب و دور از سفره و جمع به جویدنش می‌پرداخت. با برچیده شدن سفره، از جایش بر می‌خاست و در حالی‌که با خود بلند گفتگو می‌کرد به سوی گورستان راه می‌افتاد:

«حلیمه‌جانم گرسنه است. زن حامله باید خیلی غذا بخورد، وگرنه بچه‌اش لاغر و ضعیف به دنیا می‌آید. دخترم بچه است. صبرکنید چند سالی بگذرد. بزرگ می‌شود و به خانه‌ی شوهرش می‌آید. آمدم حلیمه جان، آمدم دخترم. الهی فدایت بشوم، مادر! مثل اینکه رجب از دستش عصبانی است. خب، حق هم دارد. مرد وقتی از

سر کار برمی‌گردد، باید غذایش آماده باشد. حیوانکی بچه‌ام! سینه‌هایش هنوز کاملاً در نیامده، آخر چطوری نامزد نادر بشود؟ مگر نمی‌بینید که مو را از ماست نمی‌تواند تشخیص بدهد؟ چی می‌داند نامزدی و مرد و زنی چی است؟ خدا را خوش نمی‌آید حالا شوهر کند. چی؟ فاطمه‌ی زهرا نُه سالگی به خانه‌ی شوهر رفت؟ خب، او دختر پیغمبر بود. این دختربچه‌ی یتیم من که، استغفرالله، دختر پیغمبر نیست. این شکم برایش خیلی مشکل است. شاید می‌خواهد دوقلو بزاید. اوهوی حلیمه! مواظب بچه‌ها باش! دست خواهرت کوکب را بگیر، قاسم‌جان! موتور سوار دارد می‌آید...»

روزی قاسم، حیران و غمزده از رفتار مادر پریشان حالش، در پی او به راه افتاد.

مادر چادرش را به کمر بسته بود و با بقچه‌ای غذا در دست به هر عابری که می‌رسید، بی‌آنکه طبق معمول با او سلام و احوالپرسی‌بکند، هذیانی و مغشوش تعریف می‌کرد:

«دخترم به سلامتی ماه ششمش است. دلم نمی‌آید تنهایش بگذارم. شما میرابعلی را ندیده‌اید؟ دیروز غروب رفت بیجارها را آبیاری کند، اما تا حال برنگشته. می‌ترسم خدای ناکرده بلایی سرش آمده باشد. آخر تفنگش را هم با خودش نبرده. هوا چقدر سرد است امسال؟ مثل اینکه می‌خواهد توی بهار برف ببارد. خدا کُرند را بیامرزد! چه اسب نجیبی بود! میرابعلی به او می‌گفت برادر. خشکسالی اگر بیاید، علفها خشک می‌شوند و اسب‌ها و گاوها همه از گرسنگی می‌میرند. شما را به خدا حاجی‌خان را اگر دیدید به‌اش بگویید که از خر شیطان پایین بیایید و دخترش را به پسرم تیمور بدهد. آنها چند سال است که خاطر همدیگر را می‌خواهند. بچه‌ها را باید گذاشت به حال خودشان تا با هر کس که دوست دارند ازدواج کنند. ازدواج زوری به خدا بدبختی می‌آورد. ماها خودمان هم زمانی جوان بودیم. چک و سفته‌های پرداخت شده‌ام را برای اطمینان اول پاره‌پاره می‌کنم، بعد توی آتش می‌سوزانم.

سلیمه زن سید چه زن خوبی بود! خدا بیامرزدش! نمی‌دانم ده-پانزده تا اردک و مرغ و جوجه‌ام را دیشب کدام ولدالزنایی دزدیده؟ از زمانی‌که این سید اولاد پیغمبر سر کار آمده، دزد خیلی زیاد شده. خدا پدر شاه را بیامرزد. این پول نفتی که آقا می‌گفت می‌دهد بیاورند دم در خانه به ما بدهند نمی‌دانید چی شده؟ باید بروم. حلیمه شکمش درد گرفته. برارش قاسم توی زندان است. وگرنه می‌رفت سراغ قابله. باید خودم بروم سراغش. وای خاک عالم بر سرم، دختر یتیمم وقت زائیدنش است...»

با رسیدن به گورستان، مادر به طرف چهار قبری که ردیف هم قرارداشتند، رفت. روی سه قبر اولی که فاقد سنگ قبر بودند، پچ-پچ‌کنان مقداری غذا گذاشت. در برابر عکس قاب شده بر قبرِ سنگ-قبردار چهارمی ایستاد و با صدایی غمگین گفت:

«تیمورجان، پسرم! چرا آخر این مردم می‌گویند که تو مرده‌ای؟ تو که داری مثل همیشه نگاهم می‌کنی، پسرم. هر چی می‌خواهند بگویند، ولی من باور نمی‌کنم. کفش و لباست را آوردند اینجا دفن کردند و گفتند که توی جبهه شهید شدی. چی شده؟ چی می-خواهی، پسرم؟ پول نداری؟ وقتی مرخصی آمدی هر چه پول دارم بهت می‌دهم، گل‌پسر من! قربان قدت بروم، برو به فرمانده‌ات بگو که برادرت آزاد شده تا به تو مرخصی بدهد. وقتی آمدی، من با قاسم صحبت می‌کنم. یا باید زودی زن بگیرد یا که نوبتش را به تو بدهد. دختر حاجی‌خان را برایت عقد می‌کنم، راضی شدی؟ ها؟ مرخصی بگیر بیا خانه، قربان آن سبیل‌هایت بروم! عزیز دلم...»

قاسم که از گفتگوی دلخراش مادر بی‌امان اشک می‌ریخت، دست او را گرفت و تکانش داد و خواست چیزی بگوید، اما باز نتوانست کلامی بر زبان آورد. مادر بی‌اعتنا به او ادامه داد:

«حلیمه آمده سراغم. دیگر باید بروم، پسرم. توی جبهه مواظب خودت باش! عقب عقب‌ها بایست تا خمپاره به تو نخورد.»

«آآآجی، بب‌برارم تی‌تی‌تی‌تیمور ددیگر زززنزنده نیست! زنزنززنده زنزنزنده نی‌نی‌ست»

قاسم که از وضع دلخراش مادر شدیداً متأثر شده بود و زجر می‌کشید بالاخره توانست هر چند به لکنت و نامفهوم کلماتی بر زبان آورد. کوکب تازه متوجه او شد و شگفت‌زده گفت:

«اِهه! تویی، قاسم؟ فکر کردم حلیمه است. چرا داری گریه می‌کنی؟ توی زندان خیلی شکنجه‌ات کردند، گل پسرم؟ چرا از وقتی که آزاد شدی یک کلمه هم با من حرف نزدی؟ فکر کردم لال شده‌ای، قربان قدت بروم! نمی‌دانی چقدر غصه‌ی تو را می‌خورد؟ می‌گفت بروم سربازی تا حاجی‌خان دخترش را به من بدهد. حلیمه گفت بیا قزوین یا برو تهران قایم شو. همجا پر است از سرباز فراری. دختر حاجی‌خان اگر تو را می‌خواهد باهات فرار می‌کند. گفت نه. این‌جوری برای قاسم توی زندان بد می‌شود. آن‌وقت می‌گویند برادرت هم ضدانقلاب است. حلیمه گفت دیوانه، اگر قاسم بداند که رفتی سربازی از دستت دلخور می‌شود. هر روز دسته دسته سرباز سرپا به جبهه می‌روند و درازکش توی جعبه بر می‌گردند. گفت جهنم. یک جان دارم بگذار این‌جوری تلف بشود. اما بدِ بد هم نمی‌شود. آن موقع شاید قاسم را از زندان آزادکردند یا دستکم او را نکشتند، چون می‌گویند برادرش در راه انقلاب و امام شاشیده و شهید شده. نگاه‌کن، قاسم‌جان! کفش و کلاه و لباس برادرت را آوردند اینجا دفن کردند که مثلاً این بچه‌ی من است! جوانم را با آن قد و قامت رشیدش صحیح و سالم تحویل‌شان دادم، حالا، حالا، حالا...»

قاسم هیجان‌زده از منطقی و عاقلانه حرف‌زدن مادر و امیدوار به درمان روح زخم‌دیده و پریشانش، بدون لکنت زبان گفت:

«اَجی، این حرف‌ها را بگذار کنار! تیمور دیگر زنده بشو نیست...»

«خاک توی سرت! داری گریه می‌کنی؟ مرد و گریه؟ خجالت دارد به جد سادات! بی‌عُرضه، زود باش همین حالا به من بگو کجا برایت خواستگاری بفرستم؟ طفلکی تیمور منتظر است تا تو زن بگیری و نوبتش بشود.»

«تیمور اگر زن بگیر بود، منتظرم نمی‌ماند، آجی‌جان. نوبتی هم اگر بود، اول نوبت او بود. آخر، اول که نوبت برادر کوچک‌تر نمی‌شود.»
«اِه! راست می‌گویی! فراموشم شده بود. تو کوچکتر از تیموری. پس چرا هرگز به من نگفت بروم برایش خواستگاری؟ من را بگو که فکر کردم منتظر تو است!»
«شاید منتظرم بود تا از زندان آزاد بشوم و توی عروسیش شرکت بکنم، اجی‌جان.»
«آزاد بشوی؟ یعنی تو توی عروسی حلیمه هم نبودی؟»
«من زندان بودم، آجی‌جان. حلیمه هم هرگز عروسی نکرد.»
«چرا عروسی کرد. خواخورت عروسی کرد، قاسم‌جان. گریه نکن! الهی قربان اشک‌هایت بروم! خوب شد نبودی، مادر! خوب شد نبودی! رفته بودی انقلاب بکنی. چه عروسیی! چه عروسیی! بیا! بیا اشک‌هایت را پاک کنم، پسرک یتیمم! گریه نکن، قربان قدت بروم! باز بچه‌های مدرسه کتکت زدند؟ من همین فردا با تو می‌آیم مدرسه. به مدیر مدرسه می‌گویم که پدرشان را در بیاورد، عزیزم. گریه نکن، گل‌پسرم!»
«کافی است، اجی. بیا برویم خانه.»
«خانه؟ مگر توی خانه‌مان نیستیم؟»
«نه. اینجا گورستان است.»
«گورستان؟ تو کله‌ات مثل اینکه خراب شده؟ خاک عالم بر سرم! دیدی چه بدبخت شده‌ام؟ کاش تو را به مدرسه نمی فرستادم! آنقدر درس خواندی و عکس کشیدی که کله‌ات خراب شده و حالا دیگر خانه و گورستان را نمی‌توانی تشخیص بدهی!»
«آره. من کله‌ام مثل اینکه خراب شده، اجی. کم‌کم خوب می‌شود. حالا بیا برویم خانه! بیا اجی‌جان! بیا!»
کوکب با حالتی دگرگون شده و پریشان دست او را پس زد. گویی که آدم غریبه‌ای مقابلش بود. با ترشرویی گفت:
«ولم کن! چی کارم داری؟»
«آمدم تو را ببرم خانه، اجی‌جان. بیا برویم!»

«خانه؟ مگر اینجا خانه‌ام نیست؟ تو کی هستی؟ از جانم چی می‌خواهی! برو گم شو!... تیموری جان! پسرم! تیموری‌جان!...»

«آرام باش، آجی‌جان! آرام باش! من قاسمم، قاسم! من را نمی‌شناسی؟»

مادر جنون‌زده و از خود بیخود روی قبر پسرش ولو شد. در حالی‌که بر سر و صورت خود چنگ می‌زد و گیسوان خود را می‌کشید، با صدایی دلخراش شیون کرد:

«تیموری‌جان! دیدی حلیمه بالاخره چه عروسیی کرد؟ تو کجا بودی؟ تو کجا بودی، پسرم؟ رفتی جبهه که دشمن را از خاکت بیرون کنی، پسر حاج ولی... خواهرت حامله بود... اوی خدا... شام غریبان است آی زهرا وای! عالم خونفشان است آی زهرا وای... اوی... کو امام؟ کو غریب؟...»

قاسم دست‌های مادر را گرفت، مانع کندن گیسوانش شد و دلسوزانه و آرام گفت:

«موهایت را نکن، آجی‌جان! بخوان! بخوان! مرثیه بخوان! ها، آفرین! بخوان و گریه کن! این‌جوری خوب است...»

بعد از مدتی، کوکب بالاخره در آغوش قاسم آرام گرفت. اما دیری نپایید که ناگهان از او جدا شد. خوابزده و غایب، با حرکاتی غیرطبیعی، مثل روحی سرگردان در محوطه‌ی گورستان شروع به دویدن کرد. قاسم نیز در پی مادر دوید.

لحظاتی بعد او را درازکشیده بر سر قبری بازیافت. از درخت کاج سرشکسته‌ای که کنار قبر قد کشیده بود، آرامگاه پدر را بازشناخت. او همیشه همراه مادر غروب پنجشنبه‌های کودکی‌اش را آنجا، کنار آن درخت، گذرانده بود. گاهی بدون آنکه بداند برای چه، با دیدن اشک‌های مادر با او گریسته بود.

به مادر نزدیک شد. کنارش نشست و به درخت کاج به عادت گذشته‌های کودکی‌اش تکیه داد.

مدتی بعد، جثه‌ی لاغر و استخوانی مادر به خواب رفته‌اش را مثل کودکی در آغوش گرفت و به سوی خانه به راه افتاد.

در بین راه قطرات اشک شتابان از گونه‌هایش سرازیر می شدند و گاه‌گاه بر چهره‌ی مادر فرو می‌غلتیدند. اما کوکب اینک دیگر نمی-گریست. جنون‌زده به خوابی پر هذیان فرورفته بود و لبانش ممتد می‌جنبید. شاید بدینسان با گم‌گشتگان خفته در خاکش گفتگو می‌کرد.

فصل هفده

1

با فرارسیدن مهلت از قبل تعیین شده، قاسم خود را به مقر سپاه پاسداران انقلاب اسلامی معرفی کرد. پس از پایان گرفتن مراسم معمول بازجویی، آنجا را ترک گفت و در خیابان‌های شهر به قدم زدن پرداخت.

رفت و آمد پرگفتگو و عادی عابران، چانه‌زدن‌هایشان هنگام خرید کالایی از فروشندگان کنار خیابان، گه‌گاهی نگاه‌های اشتیاق و وسوسه‌انگیز دختران و پسران به همدیگر که به دور از چشم عناصر حزب‌الله به هم لبخند می‌زدند، پیام تمایل رد و بدل می‌کردند و به دنبال هم راه می‌افتادند، در ذهن او این باور را به وجود آورد که گویا مردم با فضای جنگ و اختناق اسلامی به شیوه‌ای دیرپای خوگرفته‌اند.

اگرچه اینک درست یک ماه از آزادیش می‌گذشت و از حق قدم‌زدن بین مردم برخوردار بود، با این وجود، چیزی بیشتر از چهاردیوار دیروزی زندان درونش را می‌فسرد: خاموشی و تنهایی.

با خود دایم در گفتگو بود و می‌پرسید که در بین آن‌همه مردم با کی باید هماوا شود؟ به چه قصدی باید زندگی کند؟ تیمور، برادر همیشه تنگدستی، همیشه گرسنگی، همیشه زحمت، در جنگ با کدام جلاد جان سپرده بود؟ حلیمه‌ی آبستن با شوهر و دخترک معصومش چرا به رگبار گلوله بسته شده بود؟ قاتلش چرا آزادانه زندگی می‌کرد؟ چرا شاهدان عینی جنایت از شهادت بر علیه نادر می‌ترسیدند؟ آیا مثل همه‌ی مردم در برابر "نادر"های پاسدار، کمیته‌چی، بسیجی و حزب‌الهی باید تقیه می‌کرد و سر فرو می‌آورد و "برادر، برادر" می‌گفت؟ دریایی که دیروز به نام آزادی و سعادت مردم در ذهنش شکل گرفته بود، آیا امروز با صدای قاریان

قرآن از بلندگوهای گوشخراش مساجد، زورگویی و دغلکاری و عوامفریبی ملایان، و ستمی که این حیله‌گران حرفه‌ای با پس گرفتن و زیر پا گذاشتن همه‌ی وعده و وعیدهای دیروزشان حالا بر مردم روا می‌داشتند، به همین سادگی می‌بایست به طاق نسیان سپرده می‌شد؟ چه قدر انسان بیگناه به عنوان منافق، کمونیست، محارب با خدا، طاغوتی و ضدانقلاب به بندآمده و کشته شده بودند؟ جنگ جهنمی بین دو دیوانه‌ی اقتدارگرای زنجیری، خمینی و صدام، چقدر خون ریخته و خانه و دل ویران کرده بود؟ همبازیان دیروزش چرا چنین عمیق مسحور شعارهایی چون "جنگ، جنگ تا پیروزی! لبیک یا مهدی!" شده و داوطلبانه به قربانگاه جبهه‌ها می-شتابیدند تا کربلا را فتح کنند و از آنجا به اسرائیل رفته و به قدس دست یابند؟ در روح بیمار مردمان هموطنش چه اتفاقی افتاده بود که چنین ذلیل و مفلوک در پی رهبری متحجر برای نابودی فرهنگی خویش قدم بر می‌داشتند؟ سرزمینش آیا بی‌صاحب بود؟ توده‌های ستمکش مردم، این صاحبان اصلی آب و خاک و خون آیا دوباره در خوابی تاریخی و طولانی بسر می‌بردند؟ این صدای فریاد جگرخراش کدام هموطن بی‌گناه او بود که هر لحظه از شکنجه‌گاه-ها به گوش‌اش می‌رسید، خواب و آرامش‌اش را می‌ربود و از او یاری می‌طلبید؟ آیا خاموش بودن و به تماشا نشستن روا بود؟ در قتل خواهر آیا خود او شریک جرم نبود؟ چرا به سراغش رفته و او را که در غربت زندگی می‌کرد، به فریبی که آزادی و گذشتن عهد قُلدُری نام داشت، به خانه آورده بود؟ آیا نادر تنها بر اثر جنونی عاشقانه مرتکب این جنایت شده بود؟ یا که عملش از خوی مذهب و فرهنگی مغرور و عقب‌مانده و قرون‌وسطایی سرچشمه می‌گرفت؟ چه بایست می‌کرد؟ آیا انقلاب به راستی کار توده‌ها بود؟ اگر آری، پس چرا و چگونه خمینی و مشتی آخوند و بازاری و توطئه‌گر حرفه-ای به حیلتی بر مسند قدرت جا خوش کرده بودند و بر مردم حکم می‌راندند؟ نه. شاید دیگر به انقلاب، به آزادی، به عدالت و به هیچ چیز زیبای دیگر نمی‌بایست ایمان می‌داشت؟... بله، تنها راه شاید

همین بود! شاید، شاید سلاحی بایست به دست می‌گرفت و با جنایت‌پیشگان به زبان گلوله سخن می‌گفت! پروانه و دیگر رفقایش چه؟ آنها کجا بودند؟ آیا سر به نیست شده بودند؟ یا که اکنون در مخفیگاهی بسر می‌بردند و مثل همیشه با تئوری‌های مبهم و گنگ این فیلسوف و آن جامعه‌شناس روزگار می‌گذراندند و آزادی و سعادت اجتماعی را خواب می‌دیدند؟ غرق در این کلنجار درونی ویرانگر، با خود گفت:

«آتش، آتش، تنها آتش می‌تواند آرامش بیافریند!»

در ازدحام عابران دستی بر شانه‌اش نشست و صدای آشنایی او را از اندیشه‌های زجرناک و پریشانش بیرون آورد:

«هی، قاسم! چطوری پسر؟»

حمید جمالی، معلم قدیمی‌اش بود. با همدیگر دست دادند و صورت هم را بوسیدند. معلم به زن جوانی که کودک خردسالی را به همراه داشت، اشاره کرد و گفت:

«افسانه، خانمم. افسانه، این همان قاسمی است که تعریفش را خیلی شنیدی!»

«سلام، آقا قاسم! خیلی خوشوقتم از دیدن شما!»

«سلام از من است، خانم جمالی. من هم همین‌طور!»

«این هم پسرم! افسانه‌جان، بهمن را بده به عمویش! بهمنی، عمو قاسم، پسرم! عمو قاسم.»

کودک بی‌آنکه مقاومتی کند، در آغوش قاسم جای گرفت و انگشت خود را به دهان برد و با تعجب در چهره‌ی دوست ناشناس به کاوش پرداخت. حمید جمالی پرسید:

«کی آزاد شدی، قاسم؟»

«درست یک ماه و چند ساعت پیش. امروز رفتم خودم را معرفی کردم.»

«تو هم توبه کردی؟»

«حمیدآقا، مثل این که شما هیچی از توابین نمی‌دانید؟»

«چطور مگر؟»

«من را لطفاً با آنها یکی نکنید. توابین نه تنها عناصری جازده و ترسو و احمق، بلکه همکاران و جاسوسان رژیم هستند.»

«یواشتر، قاسم! یواشتر حرف بزن! بیا برویم خانه!»

«نه، ممنونم. نمی‌خواهم مزاحمتان بشوم.»

زن حمید جمالی با مهربانی گفت:

«مزاحمت چی است، آقا قاسم؟ حمید از شما خیلی تعریف کرده. حتماً بیایید پیش ما! خانه‌ی خودتان است.»

«افسانه راست می‌گوید، قاسم. اگر جایی کار واجبی نداری، برویم ناهار پیش ما و تعریف کن ببینم چی کارها می‌کنی؟»

«کار بخصوصی ندارم. ولی نمی‌خواهم مزاحمتان بشوم.»

«افسانه، یک چیز در مورد قاسم واسه‌ات نگفتم، و آن همین خجالتی بودن و تعارف‌کردن‌هایش است. پسر خوب، یک ماه است که آزاد شده‌ای، تا حال فرصت نکردی به معلم قدیمی‌ات که از کار اخراج شده و عملگی می‌کند، سری بزنی؟»

قاسم در حالی‌که با آنها به سوی خانه‌شان همراه شده بود، متعجب پرسید:

«مگر اخراجتان کردند، حمید آقا؟»

«چهار سال است. مگر نمی‌دانستی؟»

«نه. عجب! آقای جمشیدی چه؟»

حمید جمالی آهی کشید و جواب داد:

«حیف! بیچاره جمشیدی را از زندگی اخراج کردند. یادش بخیر! چه انسانی!»

«یعنی چه از زندگی اخراجش کردند؟»

«یواشتر حرف بزن! توی یک خانه‌ی تیمی دستگیرش کردند. تا آخرین لحظه روی مواضع سیاسیش ماند. زیر شکنجه کشتنش. خیلی‌ها را سر به نیست کردند. شانس آوردی که آن اوایل دستگیر شدی. برادر رفیقت بهزاد یادت می‌آید؟ همانی که زمان شاه همراه من آزاد شده بود؟»

«آره، رضا را می‌گویید؟»

«ها. از خیلی وقت‌ها پیش مخفی زندگی می‌کرد. جاسوسان یا به قول خمینی ارتش بیست میلیونی، جایش را پیداکردند. هر کاری کردند نتوانستند او را بیاورند توی تلویزیون تا به دروغ اعلام کند که جاسوس خارجی‌ها بوده. به یک وضع فجیعی به قتلش رساندند. از بس شکنجه شده بود، حتی جسدش را هم به خانواده‌اش نشان ندادند. فقط لباسش را به آنها دادند و عوضش پول گلوله و تیر خلاص از آنها گرفتند.»

«بی‌شرم‌ها! از خود بهزاد چه خبر؟»

«شنیدم توی اوین است. چیزهایی در مورد مقاومتش می‌گویند که باورکردنی نیست. ساندویچی علی، اُستایت، را سه بار آتش زدند. او هم درش را بست. حسن را ولی هنوز نتوانستند بگیرند. مجید مدتی زندانی بود. چند ماه پیش آزاد شده.»

«نچ‌نچ‌نچ! عجب روزگاری؟ نمی‌شود باور کرد. این شهر همان شهری است که چند سال پیش مردم آدم‌هایی مثل شما و رضا و حسن را روی دوششان می‌نشاندند؟ این مردم واقعاً همان مردمند؟»

«آره، قاسم‌جان. فقط اوضاع بدجوری عوض شده. شش-هفت قرن برگشته‌ایم عقب. این روزها آدم به آدم که می‌رسد، احوالپرسی دیگر از رسم افتاده، فقط خبر دستگیری و اعدام رد و بدل می‌شود. توی زندگی مردم دیگر هیچ چیز دل خوش‌کنی وجود ندارد. باز بنازم به غیرت آن دیوث، شاه! اینها روی صدتا دیکتاتوری مثل او را سفید کرده‌اند.»

«یعنی حالا نظرتان عوض شده؟»

«نه، قاسم‌جان. تو که من را از آن زمان می‌شناسی. محمود برادرم به وسیله ساواکش دستگیر و کشته شد. اما بین او و اینها از زمین تا آسمان فاصله است. شاه فقط چهارتا روشنفکر را دستگیر و اعدام می‌کرد. اینها به پیر و جوان رحم نمی‌کنند. فقط کافی است یکی از مهره‌هایشان تشخیص بدهد کسی معتقد به اسلام نیست. کارش تمام شده. چندی پیش افسانه و بهمن را توی پیاده-

روی خیابان گرفتند. چرا؟ چون چهار تا نخ موی سر افسانه از چادرش بیرون آمده بود. تا آزاد بشوند سه هفته طول کشید. باورت می‌شود؟ پسرم به خاطر بیرون بودن چهار تا نخ موی سر مادرش سه هفته زندانی کشید! آدم این را به کی بگوید؟»

دو اتاق تو در توی کوچک و آشپزخانه‌ی کوچکتری محل زندگی آنها را تشکیل می‌داد. در گوشه‌ای تلویزیون چهارده اینچ سیاه و سفیدی به چشم می‌خورد که روی آن را با پلاستیک زردرنگی پوشانده بودند و به این ترتیب تصویری رنگی می‌دیدند. ضبط صوتی روی یکی از طاقچه‌های اتاق قرارداشت. عکس بزرگی از عروسی حمید و افسانه روی دیوار آویزان بود. دور آن را با عکس‌های متفاوتی از بهمن تزیین کرده بودند. نقاشی قاب‌گرفته‌ای در کنج یکی از طاقچه‌ها نظر قاسم را به خود جلب کرد؛ محمود جمالی با نگاهی تند و تلخ و زخمی بیننده را می‌نگریست. با دیدن آن، قاسم از حمید پرسید:

«حمیدآقا، هنوز این نقاشی‌ام را نگهداشته‌اید؟»

«آره، خب. چطور مگر؟»

«نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم در حق محمودآقا بی‌انصافی کردم. صورت و نگاهش این‌همه خشن نمی‌بایست کشیده می‌شد.»

«اتفاقاً این تنها عکسی بود که محمود از آن خیلی خوشش می‌آمد. می‌گفت آدم را توی عکاسی مجبور می‌کنند تا جلوی دوربین یک لبخند کذایی روی لبش بیاورد. اما اینجا از آن لبخند خوشبختانه خبری نیست. قاب عکس را خود محمود همان موقع‌ها خریده بود. هر وقت به نقاشی‌ات نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و می‌گفت: عجب! اوه، اوستا قاسم تو نقاشی بکشی!»

افسانه که مشغول آماده کردن ناهار بود، با لحنی نیم‌شوخی و نیم‌جدی گفت:

«آقا قاسم، عکس پسر ما را هم اگر یک‌بار فرصت کردید بکشید. بهمن هم انقلابی است. دو سالش بیشتر نیست ولی سه هفته توی زندان بوده!»

اتاقک بغلی در واقع محل خواب آنها بود. جز رختخواب بی‌تخت، و دسته‌ای گل و چند عکس روی دیوار، چیز دیگری در آن به چشم نمی‌خورد. آشپزخانه افتضاح به نظر می‌رسید. قسمت‌هایی از گچ دیوارهایش فروریخته بود. افسانه در حالی‌که آنها را نشانش می‌داد، گفت:

«معلوم نیست چه جوری و از کجا تنها فقط این قسمت چکه می‌کند؟ صاحب‌خانه‌ی خسیس ما گوشش بدهکار نیست. با این حال راضی هستیم. از حالا در فکر فردا باشید، آقا قاسم! رسم‌ها دیگر عوض شدند. قدیم‌ها فقط دخترها جهاز درست می‌کردند، اما حالا پسرها هم قبل از ازدواج یخچال، کمد، گاز و چیزهای ضروری دیگر را تهیه می‌کنند. چون گیرآوردن اینها توی بازار سیاه خیلی مشکل است. نگاه کنید، ما دو تا یخچال داریم. بیایید یکی را برای جهیزیه‌ی فردایتان بردارید.»

«نه. خیلی ممنون. فعلاً قصد ازدواج ندارم. اما چرا دو تا یخچال دارید؟»

«شوخی کردم. یکیش خراب است. اولی را دوستان حمید به مناسبت ازدواج به ما هدیه کرده بودند. آنقدر برق قطع و وصل شد، موتورش سوخت. مجبور شدیم با هزار مکافات از بازار سیاه یکی دیگر بخریم. البته اگر پارتی ما کلفت بود و رشوه می‌دادیم، از "تعاونی اسلامی" هم می‌شد خرید. برای همین یخچال، آقا قاسم، دو تا النگویم را فروختم.»

حمید نواری در ضبط صوت گذاشت، قاسم را صدا زد و گفت:

«ببین شجریان چه شاهکاری بیرون داده! می‌گویند یکی از نمایندگان مجلس حزب‌الله داد و قال راه انداخته که جلوی پخش این نوار را بگیرند. دمش گرم! اشعار حافظ را چنان با زیرکی انتخاب می‌

کند که مقتضی شرایط امروز ما است. واقعاً صد احسنت به شجریان! به این می‌گویند هنرمند!»

بعد از پیش‌درآمدی در مایه‌ای از موسیقی کلاسیک ایرانی، صدای غمگین و نالانی از ضبط صوت برخاست:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد، خضر فرخ‌پی کجاست
خون چکید از شاخ گل، باد بهاران را چه شد
کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد، یاران را چه شد...

حمید شعر حافظ را با خواننده هماوا شد و اشک در چشم‌هایش حلقه بست. بعد از مدتی، ریتم و دستگاه موسیقی تغییرکرد. همراه با این تغییر، حمید هیجان‌زده، در حالی‌که سرش را از شدت خلسه‌ای درونی تکان می‌داد و ابروانش را در هم کشید بوده، با خواننده هماوا شد:

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد...

محظوظ ترنم موسیقی و جادوی کلمات شعر و صدای خواننده، حمید پرسید:

«خوشت آمد، قاسم؟»

«خیلی غمگین است.»

«چی می‌شود کرد. غمگینی زندگی ما است دیگر. تو که ماشاءالله خودت هنرمندی و بهتر از هر کسی می‌دانی که هنر از واقعیت زندگی ما سرچشمه می‌گیرد و هنرمند آینه‌ی زمان خودش است.

بنابراین روحیات زمانش را بیان می‌کند. شجریان هم با این اشعار حافظ خواسته که بدبختی‌های زمانه‌ی ما را بیان کند.»

«حمیدآقا، معذرت می‌خواهم. اگر این‌جوری باشد، "آهنگران" هم نوحه‌های بسیار تهییج‌کننده‌ای می‌خواند، صدایش هم معرکه است. با نوحه‌هایش مردم خوشباور توی جبهه می‌روند روی مین. پس او هم آینه‌ی زمان خودش است. یکی از بهترین و عمومی‌ترین آینه‌ها.»

«نکته‌ی خوبی را اشاره کرده‌ای. اما هنرمند مردمی داریم و هنرمند غیرمردمی. بین‌شان باید خیلی فرق گذاشت.»

«حق با شماست. این دو تا اصلاً قابل مقایسه نیستند. اولی آگاهی دادن به مردم را وظیفه خود می‌داند، دومی برعکس درصدد تحمیق آنهاست. مشکل من با هنر به اصطلاح متعهد این است که چنگی به دل نمی‌زند. اگر احساسی در مردم به وجود می‌آورد، احساسی عقب‌گرا، مالیخولیایی و ارتجاعی است. نگاه کنید، مثلاً همین نوار چه احساسی در من و شمای شنونده به وجود آورده؟ در من یکی که جز یأس و افسردگی و ناامیدی، اثر دیگری به جا نگذاشته.»

«چه حرف‌هایی می‌زنی، قاسم؟ یعنی این چند سال زندان اینقدر تو را عوض کرده که موسیقی اصیل ما را هم دیگر قبول نداری؟»

«شاید خیلی عوضم کرده باشد. ولی فکرش را بکنید، قطعه شعری از حافظ و مولوی که در چند قرن پیش ساخته شده، چطور می‌تواند آخر جوابگوی نیازهای روحی و احساسی انسان امروز یا به قول شما آینه‌ی زمان ما باشد؟ یعنی جامعه‌ی ما هیچ تغییری نسبت به آن زمان نکرده؟»

«چرا. تا بخواهی تغییر کرده. ولی دو نکته را نباید از خاطر ببریم، یکی اینکه شاعران ما اندیشه‌شان آنقدر وسیع و بلند بوده که شعرهایشان در هر زمانه‌ای علیرغم تحولات و تغییرات عظیم اجتماعی، آینه‌ی آن زمانه است. دیگر اینکه اوضاع سیاسی امروز کشور ما متأسفانه با اوضاع آن زمان زیاد هم فرق ندارد. مگر نمی-

بینی چگونه به قول حافظ لباس ریای مذهب به تن کرده‌اند و دارند نسل‌کُشی و فرهنگ‌کُشی می‌کنند؟»

«این دو نکته‌ای که شما عنوان می‌کنید همدیگر را نفی می‌کنند. شما از یک طرف باور دارید که آنها آنقدر بلنداندیشه بودند که، اگر اجازه داشته باشم یکذره مبالغه کنم، برای ابدیت شعر گفتند و مطلب نوشتند. از طرفی دیگر اعتقاد دارید که متأسفانه شرایط امروز ما مثلاً با شرایط زمان حافظ چندان فرقی نمی‌کند. فکر می‌کنم هر یک از این دو نظرات مطرح می‌شوند تا فقط روی دیگری صحه بگذارند. بر اساس آنچه که گفته‌اید افکار بزرگان فرهنگی ما امروز به این دلیل جاودانه است چون که ریاکاران مذهبی زمام امور را به دست گرفته‌اند. بنابراین با از بین رفتن این سیستم جهنمی حکومت، اشعار هنرمندان جاودانه‌ی ما دیگر ابدی نخواهد بود. یعنی جاودانگی‌شان باطل می‌شود. البته من در این هیچ اشکالی نمی‌بینم. اصلاً جاودانگی چی است؟ انسان چه نیازی به هنر جاویدان و همیشگی دارد؟ آیا جاودانگی خیالی باطل و محصور شدن در زمان و مکانی واحد و بی‌حرکت نیست و موجب خستگی روح و روان انسان نمی‌شود؟ من برای این سؤالات پاسخی ندارم. فقط می‌گویم که فرورفتن در اندیشه‌ی حافظ و مولانا یعنی در جا زدن. یعنی آنچه امروز بر ما می‌گذرد را راحت‌طلبانه در الگوهای دنیای قدیم قراردادن. و این هیچ دردی را دوا نمی‌کند. مگر اینکه تکرارها را مکرر کنیم و از نظر ذهنی فلج بشویم.»

«اشتباه می‌کنی، قاسم. مسلماً آنها جاودانه هستند و تا زمانی که این سیاره پابرجا و فرهنگ بشری رایج باشد، اشعارشان، اندیشه‌شان و شخصیت وارسته‌ی انسانی‌شان برای انسان‌ها الگو خواهد بود. برو بنشین دیوان حافظ را با دقت بخوان، توضیح و تفسیر حافظ‌شناسان را استخوان خردکن و ورق‌بزن، ببین چه غولی بود این انسان! بیهوده نیست که می‌بینی امروز هزاران نفر اینقدر با اشتیاق اشعارش را می‌خوانند! بیهوده نیست که اشعارش امروز

بعد از گذشت هفت قرن، دل زخمدیده‌ی امثال من را صفا می-دهد!»

«حمیدآقاجان، در مورد سواد شما، اینکه آگاهی و تسلط شما به هنر و ادبیات کلاسیک ما خیلی زیاد است، هیچ شکی ندارم. ولی اگر هنوز هم مردم با شعرهای حافظ و نمی‌دانم کی عقده‌های دل و احساسات سرکوفت شده‌ی خود را خالی می‌کنند، هرگز دلیل بر درست و جاودانه بودن طرز اندیشه و برخورد آنها با واقعیت زندگی امروز ما نمی‌تواند باشد. کاملاً برعکس، بیانگر این است که ما از نظر فرهنگی در همان سطح قرن شش-هفت باقی مانده‌ایم. تا زمانی‌که برای ارضای روحی خود به گذشتگان و مردگان خود پناه می‌بریم، نحوه‌ی برخورد و نظرگاه ما به مسائل زندگی امروز هم ناگزیر در سطح گذشتگان باقی می‌ماند. در نتیجه عقب می‌مانیم. و عقب مانده‌ایم، حمیدآقا، عقب. هنوز که هنوز است روایت مسخره‌ی شیخ و رند و محتسب بر زبان ما است. خوشبینی‌های شاعرانه، معذرت می‌خواهم، کودکانه‌ی"مژده ای دل که مسیحانفسی می‌آید!"در اندیشه‌ی ما است. هه! می‌آید! مسلماً می‌آید! آنها گفتند و ما هم باور کردیم و می‌گوییم می‌آید. قرن‌ها گفته‌اند می‌آید. اگر می‌خواهید من هم صد هزار بار می‌گویم که مسیح و امام زمان و یا یکی که فر ایزدی داشته باشد در راهست و دارد می‌آید و ما را راحت می‌کند. حضرات می‌آیند و دنیای ما را در یک چشم بهم زدن عوض می‌کنند. اجازه بدهید اینقدر هم مذهبی برخورد نکنم، بلکه مثل روشنفکران انقلابی حرف بزنم: مژده ای دل که سوسیالیسم می‌آید و کاپیتالیسم را نابود می‌کند! آره به جان خودم آمد. ولی وقت نداشت و رفت خانه‌ی همسایه و مثل خر توی گل گیر کرد. حالا آنهایی که از آمدنش مأیوسند دوان‌دوان به سراغ مولانا می‌روند. یک جوری بالاخره این عقده‌های انسانی ما باید بیرون ریخته بشوند دیگر. بشنو از نی چون حکایت می‌کند از پیروز نشدن انقلاب خلق قهرمان شکایت می‌کند. حمیدآقا، شما که به خوبی می‌دانید، من یکی نه تنها مخلص شما، بلکه چاکر پسرتان

هم هستم. اما آقامعلم عزیز، با چنین تفکر بلند و فرهنگ غنی و اصیل و جاودانه‌ای بعید نیست که یک آدم مومیایی شده‌ای مثل خمینی در اواخر قرن بیستم ظهور می‌کند و می‌گوید که آمدم حکومت خدا را روی زمین برقرارکنم. نه، هیچ هم تعجبی ندارد که کلید پلاستیکی توی دست یک عده احمق و زودباور بدهد و بگوید با این کلید بروید جبهه روی مین‌ها که کلید بهشت است. تعجبی ندارد که مردم امام زمان‌شان را با لباسی سفید توی جبهه‌ها می-بینند و به دنبالش راه می‌افتند تا کربلا را فتح کنند. این‌ها حداقل نصفش ثمره‌ی تعریف و تبلیغ و ترویج همین فرهنگ غنی و اصیل ما است. من مایلم چنین فرهنگی را بدهم به پسرتان بهمن تا رویش بشاشد!»

حمید جمالی متأثر و دلگیر گفت:

«قاسم، با تو نمی‌شود حرف زد. تو واقعاً خیلی عوض شده‌ای؟»

«نه، حمیدآقا، عوض نشده‌ام. فقط توی زندان وقتی که داشتند تعالیم اسلامی توی کتم می‌کردند، نشستم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که فرهنگ عارفانه و خوش‌باور و گذشته‌گرای ما بستر مناسبی برای شکل‌گیری و رشد و بقای نظام جمهوری اسلامی بوده و هست. تا زمانی‌که من و شمای نوعی به فردیت و عقل سلیم خودمان باور نداشته باشیم و به این دل خوش کنیم که فلان شاعر و عارف و عالم عهد بوق برایمان فکرکرده و رهنمود زندگی به میراث گذاشته، نظامی جز نظام ولایت فقیه نصیب ملت ما نخواهد شد! اگر واقعاً اعتقاد داریم که انقلاب و ترقی یعنی تغییر و دگرگونی اجتماعی، این تغییر و دگرگونی را اول در خودمان، در طرز تفکرمان، در رسم و رسوم و عادات و رفتار روزمره‌مان باید شروع کنیم. باید شروع کنیم از مردگان و گذشتگان اندیشمندمان فاصله بگیریم. به فردیت خود و دیگران ارزش و اعتبار قایل باشیم. به دنیای گندزده‌ی امروزمان واقع‌بینانه نگاه کنیم و برای حل مشکلاتش جسورانه راه‌های تازه‌ای جستجو کنیم!»

«با نظرت مخالفتی ندارم. مسلماً نکات زاید و پوسیده فرهنگ را باید دور ریخت. ولی این اشتباه است که آدم بیاید روی همه چیز خط بطلان بکشد. حافظ و سعدی و مولانا را اینقدر ساده نمی‌شود از فرهنگ ما حذف کرد و کنار گذاشت.»

«حمیدآقا، من تأثیر آنها را در زبان و فرهنگ ما نمی‌خواهم انکار کنم. خیلی هم از آنها ممنونم از اینکه برای اعتلای فرهنگی در زمان خودشان تلاش کردند. من می‌گویم آنها در قرنهای دور زندگی می‌کردند. راه‌حل‌ها و نظراتی که داشتند مال همان قرن‌هاست. شاید اگر خود آنها حالا زنده بودند نظرگاه‌های جدید و دیگری مطرح می‌کردند. زخم‌های ما را دیگر نمی‌شود با متدهای کهنه شده‌ی قبلی درمان کرد. ببینید، سال‌ها و نسل‌ها با این عرفان‌زدگی و این خودگول‌زنی‌های شاعرانه آمدند و رفتند، به کجا رسیده‌ایم؟ مشکل من هنوز مشکل پدرم است، مشکلات شما هم مثل اینکه می-خواهد برای پسرتان باقی بماند. اگر این‌جوری پیش برویم، پسر شما هم فردا وقتی به سن و سال من رسید، سر و کارش با زندان و مصیبتی که من و شما امروز درگیر آن هستیم، خواهد بود. یعنی باز یک شاه دیگر، یک خمینی دیگر، یک ناجی و آقابالاسر دیگر. خواهش می‌کنم برایم مثل بعضی‌ها دلیل نیاورید که این کار قدرت-های غارتگر خارجی است. اگر چه تأثیر آنها را نباید نادیده گرفت. اما دلیل اصلیش را باید در همین‌جا جست. توی همین خاک. توی همین فرهنگ. توی همین عادات و اندیشه‌های مغرور و خوش‌باور و رهبرپرور ما.»

«چیزهایی که عنوان می‌کنی، در خیلی زمینه‌ها عین واقعیت است. اما یک نوع عصبیت ویرانگر و آنارشیستی در افکار تو به چشم می‌خورد. مسلماً توقع ندارم تو همان محصل نقاش دیروز من باقی بمانی، اما اینقدر زود نتیجه نگیر! یک‌خرده هم به حرف‌های خودت شک کن! با عصبیت نمی‌شود کاری را پیش برد. وقتی حرف می‌زنی قاسم، چنان قاطع و محقّی که نمی‌شود توی چشم‌هایت

نگاه کرد. چه‌ات است، بابا؟ حافظ و سعدی و مولانا و شجریان ما مگر چه کاری به کارت دارند؟»

«اگر کنترلم را از دست دادم و تند حرف زدم من را ببخشید! چی می‌گفتند؟ جوانی و خامی، نه؟ من هم قبلاً خیلی با علاقه ترانه-های آقای شجریان را گوش می‌دادم. هنوز هم وقتی که دلم می-گیرد، برای اینکه از عقده‌هایم خلاص بشوم، گاهی اوقات ناخودآگاه شعرهای حافظ و مولانا را زمزمه می‌کنم. این بیانگر این است که هنوز شاگرد و محصل شما هستم. ولی حمیدآقاجان، مصیبت است آقا، مصیبت! با زمزمه‌ی آنها آدم در خودش فرو می‌رود، عارف و بی‌عمل و خانه‌نشین می‌شود، قدرت مبارزه با سختی‌ها را از دست می‌دهد و با این باور که خورشید بالاخره خودش از دل سیاهی‌ها بیرون خواهد آمد، تسلیم اوضاع می‌شود. من خیلی وقت است به این نتیجه رسیده‌ام که نه، خورشید حقیقت، برخلاف همه‌ی چیزهایی که گفته‌اند، هرگز طلوع نمی‌کند، مگر اینکه دست به کار بشویم و برای طلوعش مصرانه تلاش کنیم، مگر اینکه از افکار و راه‌حل‌های پدرسالارانه‌ی گذشتگان‌مان فاصله بگیریم و شجاعانه به جستجوی راهها و اندیشه‌های جدید برویم، مگر اینکه ویران کنیم...»

افسانه که تاکنون از طرفی بی‌هیچ موضعگیری، به گفتگوی معلم و محصل قدیمی گوش می‌داد و از طرفی دیگر ناهار آماده می‌کرد، بهمن را به پدرش داد و اعلام کرد که غذا آمده است. حمید و قاسم از جا برخاستند و برای چیدن سفره به کمک او رفتند.

دوباره پریشانی و هیجان روحی شدیدی سراغ قاسم آمد. در گفتگو با معلم سابق خود دریافته بود که علیرغم همه علاقه و کشش عاطفی نسبت به او، با دنیایش به سختی بیگانه است.

هنگام صرف غذا، طبق عادت یک ماه اخیرش، همچنان چیزی از گلویش به راحتی پایین نرفت. مدتی خود را با محتویات بشقابش مشغول ساخت و بعد، زودتر از میزبانانش، برخلاف اصرار آنها، از

غذاخوردن دست کشید. مداد و کاغذی از طاقچه برداشت. به تندی طرحی از سفره زد و زیر آن نوشت: "خانواده‌ی معلم اخراجی"

افسانه با دیدن صورت و سفره‌ی خود و خانواده‌اش در نقاشی، از قاسم صمیمانه تشکر کرد. حمید مدتی بی‌آنکه چیزی بگوید به طرح او چشم دوخت.

هنگام نوشیدن چای، حمید، در حالی‌که اخم‌هایش در هم رفته بود و با خود در درونش کلنجار می‌رفت، رو به قاسم کرد و گفت: «قاسم‌جان، به خاطر اتفاقاتی که برای خواهر و برادرت افتاده خیلی متأسفم! از وقتی‌که اطلاع پیداکردم همیشه به تو فکر کرده‌ام و ترسم از این بود که نکند این داغ‌ها روحیه‌ی انقلابی تو را بشکند. راستش را بخواهی، در تمام این چند ساعتی که با هم هستیم، ذهنم مشغول این بود که کلمات مناسبی پیدا کنم تا به تو بگویم که من هم در غمت شریکم. مطمئنم، قاسمی که امروز در برابرم است، هرگز از پا نمی‌ایستد، و همچنان، مثل همیشه، علت‌ها را جستجو می‌کند.»

قاسم با این ابراز احساسات معلم غافلگیر شد. فکر می‌کرد او از جریان اطلاع ندارد. دلش می‌خواست دوستان و آشنایانش هرگز ندانند بر خانواده‌اش چه رفته است و او این غم، این درد، این عصب‌کش و فلج‌کننده زخم را چگونه تاب می‌آورد؛ شاید که اینگونه بتواند در سکوت با خود و داغ‌هایش تنها بماند و به زندگی‌اش ادامه دهد. اما بر خلاف میل او حمید جمالی از همه چیز خبر یافته بود. او خود نیز داغ از دست دادن برادر را سال‌ها در دل داشت. پس، بی-گمان می‌دانست که در درون آدمی که عزیزش را از او گرفته باشند، چه می‌گذرد. خواست تا او را در آغوش بگیرید و زارزار گریه کند. نیاز بیگانه و غریبی در درونش شعله کشید. احساس کرد که چه خوب می‌شد دست پدری سرش را نوازش می‌کرد و به صبوری-اش فرا می‌خواند. اما جایگاه پدر در تمام زندگانی‌اش همیشه خالی بود. سر خود را پایین افکند. بغضی بر گلویش چنگ انداخت. می‌بایست زارزار گریه می‌کرد. نتوانست.

مضطرب به قصد ترک میزبانانش از جا برخاست. گونه‌ها و چشمانش شعله‌های آتش برخاسته از چوبِ ترِ سوزانی را در خود بر می‌تافت. لبانش مدتی لرزید. در حالی‌که سعی داشت بر حرکات و گفته‌های خود مسلط باشد، تبسم مرموزی بر لب آورد و گفت:

«برادرم تیمور، مثل هزاران جوان ایرانی دیگر قربانی خمینی و "جنگ، جنگ تا پیروزی!" او و دارودسته‌اش شده. این جنایتکارها یک روز باید در برابر مردم و در برابر تاریخ جوابگو باشند. اما خواهرم و خانواده‌اش را من کشتم. من بودم که فریب انقلاب و بهار آزادی را خوردم و رفتم آنها را که کم و بیش در آرامش زندگی می‌کردند به محله‌مان، به قتلگاه‌شان آوردم. حالا در دادگاه وجدان خودم باید هم قاضی باشم، هم قاتل. شاید یادتان باشد حمیدآقا، یک بار زمان شاه به شما گفته بودم که این پسره نادر بی‌همه چیز، زور و پارتی دارد و از او هر کاری بر می‌آید. دیدید بالاخره کارش را کرد؟ حالا من... حالا من... کاش خواهرم حلیمه را پیدا نمی‌کردم، حمیدآقا! کاش... کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم...»

فصل هیجده

1

وقتی در ورودی خانه‌ی علی باز شد، جوانی ریشو و عینکی و جلو سر صاف و بی‌مویی برابر قاسم ظاهر شد. در دستش ظرفی ارزن به چشم می‌خورد. پشت سرش، در فضای با تور سیمی احاطه شده‌ی حیاط، گله‌ای کبوتر مشغول جمع‌کردن دانه بود. جوانک ریشوی عینکی لبخندی به مهمان زد. در حالی‌که به طرف کبوترهایش بر می‌گشت، با لحنی که طنز و جدیت را توأمان با خود داشت، گفت:

«به! به! برادر قاسم، چطوری!»

قاسم مدتی متحیر بر درگاه ماند. به مجید سال‌های پنجاه و هفت- پنجاه و هشت شباهتی نداشت. لبخندش مصنوعی و بی-نشاط، نگاهش بی‌فروغ، رفتارش مشکوک و سر و وضعش کاملاً تغییریافته و پریشان به نظر می‌رسید. ناباورانه پرسید:

«مجید، تو خودتی؟»

«بیا تو خره، اشتباهی نیآمده‌ای. من را به جا نمی‌آوری؟»

«چرا. ولی، ولی تو حالت خوب است، مجید؟»

«سر برگ گل ندارم، سر برگ گل ندارم، زچه رو روم به گلشن، که شنیده‌ام ز گل‌ها، همه بوی بی‌وفایی، همه بوی بی‌وفایی.»

«چه صدای خوبی داری، مجید!»

«به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این، که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی، که تو عاشقم چرایی، به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند، که برون در چه کردی، که درون خانه آیی، که درون خانه آیی، در دیر می‌زدم من، که ندا ز در درآمد، که درآ درآ عراقی، که تو هم از آن مایی، که تو هم از آن مایی.»

«احسنت! صدایت حرف ندارد.»

«تو هم توبه کردی؟»

«توبه کردم؟»

«آره؟»

«من که مرتکب جرمی نشده بودم تا توبه کنم.»

«هه! مرتکب جرمی نشده بودی؟ توی این مملکت اگر به آفتاب نگاه بکنی، جرم کرده‌ای. اگر نام دریا و آب را به زبان بیاوری، جرم کرده‌ای. اگر مثل اینها اعتقاد نداشته باشی، جرم کرده‌ای. کجای کاری تو، پسر؟ همه چیز جرم محسوب می‌شود. لبخندزدن، دوست‌داشتن، عاشق‌شدن، شرافتمندانه زندگی‌کردن و بالاخره هر کاری که تصورش را بتوانی بکنی جرم است. و باید توبه کنی. چون با اجازه اینها نبود. چون در راه خدا و اسلام نبود. توبه، توبه، توبه از به دنیا آمدن، توبه از آدمیزاد بودن، توبه از ایرانی بودن. هه! ببین این کبوترهایم چقدر خوشبختند، قاسم! اصلاً مجبور نیستند توبه کنند و نماز بخوانند و دیگران را لو بدهند. نگاه کن چقدر قشنگ و دوست داشتنی‌اند حیوانکی‌ها... این بهزاد را می‌ماند. اسمش را گذاشته-ام بهزاد. آن یکی... برادرش رضا است. این یکی، این سفیده، خود داداشم حسن است. این یکی را نگاه کن قاسم، ماده است. نمی-دانی چقدر ناز دارد و رمانتیک است... کبوترهای خوشگل من، رفقای عزیز من، هیچ‌کدامشان قالتاق نیستند، هیچ‌کدامشان خائن نیستند، تو را لو نمی‌دهند، حتی با همدیگر دعوا هم نمی‌کنند. نگاه کن به چه لطافتی دانه می‌خورند خوشگل‌های من!... حالا این‌ها را می‌فرستم آسمان...»

مجید کبوتری را به هوا فرستاد و به سراغ دیگری رفت. قاسم حیران نگاهش کرد. مجید به پراندن چند کبوتر دیگرش پرداخت و گفت:

«بپر! بپر!... تو هم بپر!... بیا تماشا کن! ببین بهزاد و رضا و حسن چه پروازی می‌کنند... حالا یکی دو بار این اطراف پر می‌کشند، بعد، یک چرخی بالای سر ما می‌زنند و درست این بالا... هی می‌روند، هی می‌روند تا وقتی که درست مثل یک نقطه‌ی کوچکی توی

آسمان به نظر می‌رسند... خودشان بعداً می‌آیند. هر جا بروند، هر چقدر دور هم پر بکشند، باز هم برمی‌گردند، مگر اینکه بدشانسی بیاورند و بازی یا عقابی شکارشان کند. کاش مثل این کبوترها بودم، تا می‌توانستم پرواز کنم! تا مجبور نشوم توبه کنم!»

«مجید، چی شده؟ چرا این‌جوری شده‌ای؟»

«زمین مرکز کائنات است و خورشید و همه ستارگان به دور آن می‌چرخند. مرکز زمین کلیسای بزرگ رُم است، نماینده‌ی عیسی و پدرش خدا، در آن، پاپ اعظم است. می‌گویند گالیله هم با این لاطائلات توبه کرد تا زنده بماند. ما هم باید توبه کنیم، پسرجان. توبه! توبه! مکتب مقدس و دین مبین اسلام آخرین و رهایی‌بخش‌ترین مکتب‌ها و دین‌هاست. رهبر عظیم‌الشأن، امام خمینی، الله هم صل علی محمد و آل محمد، الله هم صل علی محمد و آل محمد، الله هم صل علی محمد و آل محمد، ناجی مسلمین و مظلومین جهان است...»

«بس کن، مجید! مثل آدم‌ها با من حرف بزن! این چرت و پرت‌ها را بریز دور!»

«هه، چرت و پرت؟ چند وقت است که آزاد شده‌ای؟»

«درست دو ماه.»

«عجب! هنوز دو ماه و یک روز نشده، تعالیم دانشگاه اسلامی از یادت رفته؟ مثل اینکه برادرها زیاد رویت کار نکردند؟»

«آهان، حالا منظورت را فهمیدم. درس‌های ایدئولوژیک زندان را می‌گویی؟»

«نه، خره. داشتم تو را با فضای خارج آن هُلُفدانی آشنا می‌کردم.»

«به هر حال مثل مجید سال‌های پیش نیستی.»

«آره. نباید هم باشم. برای اینکه توبه کردم، توبه.»

«چطوری آخر، مجید کاراته؟»

«کله‌خشک! توبه کردم دیگر. مگر آنجا تواب ندیدی؟»

«چی؟ تواب؟ تو؟ مجید کاراته؟ نه!»

«کم و بیش آره، من. وقتی زیر شکنجه هستی، دیگر کاراته‌بازی و افکار انقلابی و احساس عاشقی از سوراخ کونت بی‌اختیار در می‌رود. هی... فقط درد احساس می‌کنی، فقط درد، درد، درد.»

«ولش کن! هر کاری کردی که کردی. برای من زیاد فرق نمی‌کند. خوشحالم از اینکه زنده‌ای. از بهزاد چی خبر؟»

«از من می‌پرسی؟ خب، آنجاست... توی آسمان نگاهش کن! دارد می‌آید... آفرین! خوب موقعی آمدی. هی، بهزاد! این رفیق نقاش ما است. به یادش می‌آوری؟ هه‌هه‌هه... وقتی صدایش می‌کنم، سرش را ببین چه جوری کج‌کجکی بلند می‌کند! قاسم، نمی‌دانی چه هوشی دارند این کبوترها!... شنیدم برادرش را کشتند. یادش بخیر! آهان، او هم دارد می‌آید. سلام رضاجان خسته نباشی!... بیا تو هم واسه‌شان دانه بریز، قاسم! باهات دوست می‌شوند. عجب انسان قهرمانی بود این رضا! بهزاد هم توی زندان است. می‌گویند هنوز نتوانسته‌اند اراده‌اش را بشکنند.»

«حسن آقا چطور؟ حالش خوب است؟»

«نگاهش کن، خب! هنوز دارد پرواز می‌کند. بجز این از او خبری ندارم. اگر داشتم خیلی وقت پیش به برادرها می‌گفتم.»

«مجید، خُل‌بازی را بگذار کنار! همین‌جوری پرسیدم. احتیاج نیست به من جواب بدهی. منظورم جاسوسی نبود.»

«اگر هم بود چه ایرادی داشت؟»

«این‌جوری نگاهم نکن، مجید! اگر از دیدنم حالت به هم می‌خورد، گورم را گم کنم؟»

قاسم دلگیر به طرف در حرکت کرد تا خانه‌ی مجید را ترک کند. مجید دلجویانه گفت:

«هی، خره، کجا؟ چرا قهر می‌کنی؟ بیا برویم بالا چایی بخوریم! علی و مامان همیشه سراغت را می‌گیرند. علی نامزد کرده. می‌دانستی؟»

«نه. مبارک باشد! با کی؟»

«با یک دختر خیلی خوب. راستی، تو کسی به اسم خاتون می-شناسی؟ چندبار سراغت را گرفته. عاشق آن تابلویی است که از حسن موقع سخنرانی کشیده بودی.»

قاسم در حالی‌که سعی می‌کرد آشنایی خود را با او کتمان کند، لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

«خاتون؟ نمی‌شناسم. نه. اسمش به گوشم آشنا نمی‌آید.»

«نامزد علی دختر خاله‌ی او است. چند بار باهاش آمده خانه‌ی ما. همیشه به تابلوت نگاه می‌کند. از علی خواسته تا یک بار با تو آشنایش کند. نانت توی روغن است. هه‌هه‌هه... دختر خیلی قشنگی است. نامرد، خاطرخواه پیداکرده‌ای!»

«پیشکش خودت! علی‌آقا کی عروسی دارد؟»

«هر وقت که پول خردش میزان شد.»

«ساندویچی‌اش را بست؟»

«بستند. بیچاره علی، چه زمان شاه، چه زمان خمینی، همیشه بد می‌آورد. هیچ کاری بر ضد آنها نکرد، ولی چون سرش با آنها توی یک کلاه نمی‌رود، اذیتش می‌کنند. آنموقع ساواک، حالا برادرهای حزب‌الله. سه بار مغازه‌اش را آتش زدند. بالاخره از رو رفت و حالا با دوستش کار می‌کند.»

«باز هم ساندویچی؟»

«نه. علی و دوستش با هم یک بنز سواری دست دویستم خریده-اند. توی خط رشت-رامسر-چالوس کار می‌کنند. برویم تو. سیگاری هستی؟»

قاسم بسته سیگاری از جیبش در آورد و به طرف علی گرفت:

«بیا. تازه شروع کردم.»

«مبارک باشد، از کی؟»

«دو ماه می‌شود.»

«بنگ منگ چطور؟»

«نه. اهلش نیستم.»

«پس هنوز دودی نشده‌ای. بیا برویم بالا با هم یک سیگار بارکنیم!»

با هم به اتاقی رفتند. مجید از قوری و سماور در حال جوش دو استکان چای ریخت. بعد، توتون سیگاری را خالی کرد. با فندک به نرم و ریزریز کردن تکه‌ای حشیش مشغول شد و پرسید:

«باز هم نقاشی می‌کشی؟»

«برای چه می‌پرسی؟»

«همین‌جوری. یک نقاش توی بند ما بود. بیچاره تمام در و دیوارهای زندان را به دستور برادرها با عکس خمینی و آخوندهای دیگر پر کرد. اما نامردها رحم نکردند، سر آخر کشتنش. تف!»

«چرا؟ او که دیگر همکاری می‌کرد.»

«هه! می‌گفتند که از او خواسته بودند تا به رفیق سابقش تیر خلاص بزند، نزده بود. آنها هم باور نکردند که به راه اسلام هدایت شده. هر وقت می‌دیدمش به یاد تو می‌افتادم.»

«مجید، من باورم نمی‌شود که تو جزو توابین باشی!»

«کارم به آن جاهای باریک نکشید، خره. بیا همه چیز را از سیر تا پیاز برایت تعریف کنم. من و بچه‌هایی که با هم کار می‌کردیم توی جلسه‌ای دستگیر شدیم. رفقای بالا، خصوصاً آن مادر قحبه‌ای که همه کاره‌ی ما توی ایالت بود، به خاطر زنش همه‌ی ما را لو داده بود. در واقع چیزی زیادی برای مخفی‌کردن باقی نمانده بود. چند نفر از بچه‌ها، از جمله من، زیر شکنجه بریدیم. اما دو نفر زیر شکنجه کشته شدند. برای هیچی کشته شدند، قاسم، برای هیچی! اگر فقط می‌گفتند اشتباه کردیم حق با شماست، زنده می‌ماندند. باورت نمی‌شود، به خانواده‌هاشان حتی اجازه ندادند جسد بچه‌شان را توی گورستان عمومی دفن کنند. جسد یکی را خانواده‌اش توی حیاط خانه‌ی خودش دفن کرده، آن یکی را توی باغ. هه! نج‌نچ‌نچ...»

«و تو افتخار زنده ماندن پیداکرده‌ای؟»

«دیگر نمی‌توانستم. بچه‌های زیرم را لو دادم. راستش را بخواهی اول خواستم مقاومت کنم، کردم. ولی بعد زودی دوزاریم افتاد که بابا برای چی دارم جان می‌دهم. آن بالابالایی‌ها همه چیز را لو

داده‌اند. شاید بچه‌های زیرم هم تا حال لو رفته باشند. خودم را راحت کردم. ایزوله شدم و... تعالیم اسلامی یاد گرفتم. بعد از سه سال و نیم آزادم کردند. نه اینکه آزاد آزاد باشم آ، هر دو هفته در میان می‌روم خودم را معرفی می‌کنم و گزارش می‌دهم که چی کار کردم و با کی‌ها تماس داشتم. دست از سرم بر نمی‌دارند. خودم می‌دانم. منتظرند بوسیله‌ی من یک ماهی گنده صید کنند. داداشم حسن یکی از بچه‌های بالای تشکیلات است. هنوز گیرش نیاورده-اند. هه، چی می‌دانم که بالاخره کار به کجا ختم می‌شود؟ خانه‌ی ما زیر نظر است. هر جا می‌روم من را می‌پایند. من هم از سیر تا پیاز را برایشان تعریف می‌کنم که کی را کجا دیده‌ام و در چه موردی با هم صحبت کرده‌ایم. مطمئنم که از طرف تشکیلات کسی در این موقعیت با من تماس نمی‌گیرد. بنابراین اطلاعاتی که من به آنها می‌دهم به دردبخور نیست. خودم را زده‌ام به خنگی. شاید این جوری‌ها هم نیست که خیال می‌کنم، و جریانم شده جریان آن کبک که سرش را فرو می‌برد توی برف و دُمش را می‌داد هوا تا شکارچی‌ها او را نبینند؟ نترس! در مورد تو تا به حال نه چیزی از من پرسیدند، و نه من چیزی گفتم. ولی این دفعه مجبورم گزارش کنم که قاسم، پسره‌ی دهاتی که زمانی توی ساندویچی برادرم علی کار می‌کرد، آمد خانه‌ی ما. دنبال کار می‌گشت. ولی برادرم خانه نبود.»

قاسم طعنه‌زنان گفت:

«داری به من لطف می‌کنی. خیلی ممنون.»

«چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

«نگاه کردن که قدغن نیست. دارم تو را با چند سال پیشت مقایسه می‌کنم. آی‌آی‌آی، چقدر فرق کرده‌ای، مجید؟»

«لازم نیست این را به من بگویی، قاسم! خودم می‌دانم که به یک موجود شکست‌خورده تبدیل شده‌ام. بریدم باباجان، بریدم! حالیت می‌شود؟ یک موقعی دنیا یک جور دیگر بود. شور و شوق انقلابی بود. از اینها گذشته دشمنت یک رژیمی بود که با همه شناعتش در

شکنجه و اعدام مخالفانش یک حد و مرزی می‌شناخت. از افکار عمومی داخل و خارج برای حفظ آبروی خودش می‌ترسید. اینها هیچ حد و مرز و قانونی نمی‌شناسند، قاسم! شکنجه می‌کنند فقط برای شکنجه! می‌کشند فقط برای کشتن! از این کارشان لذت می‌برند و اعتقاد دارند با قلع وقم مخالفانشان آن دنیا می‌روند بهشت. بریدن من این‌جوری نبود که بروم با آنها همکاری کنم. فقط خواستم این جان لعنتی را از شکنجه نجات بدهم. حالا که از شکنجه‌ی جسمی نجات پیداکرده‌ام، خوره افتاده به درونم و روحم را دارد ذره‌ذره می‌خورد. توی سن بیست و شش سالگی خانه-نشین شده‌ام، قاسم! به آینده هیچ امیدی ندارم. از رفتن به بیرون می‌ترسم. از نگاه مردم شرم می‌کنم. تو چی می‌دانی توی دلم چی می‌گذرد؟ تو چی می‌دانی تحقیر یعنی چه؟ بیا... بیا... چند تا پک بزن. دودش را بده توی سینه‌ات. حال می‌دهد!»

«از همان‌هایی است که می‌گفتی؟»

«آره. از خوب خوب‌هایش است. علی برایم گیر می‌آورد. اعصاب آدم را چند دقیقه آرام می‌کند. بگیر!»

«نه. خیلی ممنون. نمی‌خواهم.»

«چرا؟»

«چرا، ندارد. همین‌جوری؟»

«تا حالا حشیش نکشیدی؟»

«نه. و نمی‌خواهم بکشم.»

«معتاد نمی شوی بابا، بیا یک بار با هم حال کنیم!»

«نه. می‌ترسم بعد از یک بار کشیدنش مثل تو احساس شکست-خوردگی بکنم.»

«یعنی حالا شکست‌خورده نیستی؟»

«من شکست را نمی‌شناسم. چون توی زندگیم تا حال هرگز موفق نبودم که افتاده‌باشم پایین و احساس شکست‌خوردگی کنم. برای من فقط تلاش و مبارزه‌ی مداوم وجود دارد.»

«من هم زمانی مثل تو فکر می‌کردم.»

«و حالا حسابی وادادهای. نه. من هرگز مثل تو نمیشوم، مجید! شاید به این دلیل که مثل تو دیروز با سبیل و عینک و کلاه خودم را به شکل صمدبهرنگی درنیاورده بودم و ادعای رهبری تودهها را نداشتم که امروز "آی... علیلم، آی... ذلیلم" بگویم.»

«بگو! تو هم بگو! دستت درد نکند!»

«از من دلگیر نشو، مجید! تو آدم خیلی خوبی بودی. به من هم خیلی چیزها یاددادی. ولی این مجیدی که امروز جلویم نشسته و توی سر خودش دارد میزند، اصلاً برایم قابل احترام نیست. گرفتنت که گرفتند. زیر شکنجه لو دادی که لو دادی. مگر در یک شرایط عادی این کار را کردی؟ نه. پس، حالا که بیرونی، از نو شروع کن! شکست دیگر چه معنی دارد؟»

«بگو، قاسم! هر چه دلت میخواهد بگو! من هم یک روزی مثل تو بودم. حتی با اسلحه از پادگان فرارکردم. آدم تا زمانیکه در بطن قضیهای نیست، خیلی چیزها میتواند بگوید. مثل اینکه هنوز رفقای تشکیلاتیات که حاضر بودی برایشان جان بدهی، یکهو به تو نارو نزدهاند؟»

«خوشبختانه یا متأسفانه من تا حال توی کار تشکیلات نبودم.»

«جدی؟ من فکر میکردم با رفقای بهزاد کار میکنی؟»

«چه کاری؟»

«کار تشکیلاتی، خب.»

«برو بابا! تو هم داری دستم میاندازی. بچهدهاتیهایی مثل من چه جوری میتوانند عضو تشکیلات بشوند؟»

«اگر عضو تشکیلات نبودی، واقعاً خوش به حالت! حالا میتوانی آرام بگیری و بروی توی لاک خودت. نقاشی را ادامه بده، قاسم! یادم است یک بار به تو گفتم که کنارش بگذار و تئوری انقلاب یاد بگیر. راستش را بخواهی، توی زندان که بودم صد بار به خودم لعنت کردم از اینکه توی ذوقت زدم. خوشحالم که نرفتی دنبال تشکیلات. دَمت گرم! ادامه بده! برای تو هنوز دیر نشده. هیچ چیزی قشنگتر از دنیای هنر نیست، قاسم!»

«جالب است. از کی دیگر تو، مجید کاراته، هنردوست شده‌ای؟»
«می‌دانی قاسم، در هر انسانی یک مقدار استعداد هنری است. این را باید کشف کرد و گسترشش داد. من همیشه به هنر علاقه داشته‌ام. دوران مدرسه عاشق یک دختری بودم. هر روز برایش شعر می‌نوشتم.»
«خیلی جالب است. یک‌خرده از عاشق شدنت بگو، مجید!»
«یک بار برایش یک غزل گفتم. یادش بخیر!»
«خوشش آمد؟»
مجید غرق در خاطراتش پرسید:
«چی؟»
«غزلت.»
«مستفعلن مستفعلن تن تن ت تن تن تن ت تن»
«نگفتی چه شد؟»
«داستانش را ول کن! بیا خود غزل را برایت بخوانم. خیلی ابتدایی و خنده‌آور است:

یارا چرا حیران کنی چنگی زنی بی‌جان کنی
هم جان دهی هم جن شوی زجرم دهی جبران کنی
یکدم مرا همت دهی در بر کشی ویران کنی
رحمی نما جانان ما از چم چنین چونان کنی
خاکم به سر چندم خوری نان جوی را بی‌نان کنی
حالم دگر جویان مشو این گله بی‌چوپان کنی
من بد بُدم بدتر شدم بد را تو بد چندان کنی
دریا شوم آتش شوی دل را در آتشدان کنی
عشقم چرا آتش کشی این سینه بر سندان کنی
من باختم چون ساختم برتابی و داغان کنی
بالا روم پایین بری با من چرا اینسان کنی
ای بی‌خبر از حال من بیشم چرا پیچان کنی
رفتم زکف ای بی‌وفا باغم تو بی‌باران کنی
خون گر خورم خرم شوی خوبم چو بدعهدان کنی

من یک تنم تن‌ها تویی جانم تو بی‌جانان کنی
دل بستمت حسرت خورم آخر چرا زندان کنی
پایان برم گر این غزل از نو غزلخوانان کنی.»

مجید در صدد برآمد تا سیگار دیگری آماده کند. قاسم با دلسوزی و ترحم به حرکاتش دقیق شد و پرسید:

«خوشش آمد بالاخره؟»

«همش یادآرم، گلی بود کنارم
خدایا کجا شد، خبر من چه دارم»

«هنوز دوستش داری مجید؟»

«بگردان به گردم، بمیران ز دردم
تو کارم یکی کن، بسوزان که زردم»

«بس است، مجید کاراته! دیگر سیگار نکش! حالت را خراب می-کند.»

«جنون را چه گویم، درین ره چه پویم
کجا شد امیدم، کجایش بجویم؟»

«با تو هستم مجید، هی!»

«چی است خره؟ تو که با سیگار حال نمی‌کنی. حال ما را نگیر دیگر!... حیف! فقط یک ربع به ساعت مانده است
یک ربع
فقط یک ربع از ساعت اگر بگذرد
رسوا خواهم شد!»

«این یکی سیگار را بگذار بعداً بکش، مجید!»

«دیشبم
بر پشت پنجره
باز
پرنده‌ای پرپر زد
وا...ی من ویرانم!
ویرانم!
ویران!»

قاسم کلافه و نگران از جایش برخاست و گفت:
«من دارم می‌روم، مجید!»
«بنشین! بنشین! کجا می‌خواهی بروی؟»
«می‌خواهم بروم خانه.»
«حال نگیر دیگر! خیلی وقت است با کسی درددل نکرده‌ام. همه یا می‌ترسند با من نشست و برخاست کنند، یا از من بدشان می‌آید. تو که من را خوب می‌شناسی، قاسم. بگیر بنشین! باشد، به خاطر تو این یکی سیگار را بعداً می‌کشم. بیا برایت شعر بخوانم:
می‌دانند
می‌دانند که جاودانه نیستند
بدین سبب چنین سبعانه می‌تازند.»
قاسم دوباره سرجایش نشست و گفت:
«این‌جوری خوب است. پیشت می‌مانم. پسر، خودت را با این حشیش داری نفله می‌کنی!»
«چیزی نیست، بابا. فقط حال آدم را یک کم خوش می‌کند. هه‌هه-هه... دلم می‌خواهد شعر بگویم. می‌خواهم یک روزی کتاب شعر بدهم بیرون. ولی می‌ترسم. می‌ترسم. خیلی می‌ترسم، قاسم.»
«از چه می‌ترسی؟»
«از همه کس. حتی از تو. بی‌رحم نباش، قاسم! از دهانم حرف نکش و برایشان گزارش نکن! بابا بد کردم عوض اینکه مثل خیلی‌ها دنبال هوی و هوسم بروم، آمدم گفتم نان خوشمزه است اگر برای همه باشد، عدالت و آزادی زیبا است اگر حق هر آدمیزاد باشد؟ حالا... حالا به خاطر به زبان آوردن و تبلیغ این جور آرزوها باید این-همه خواری بکشم؟ از جان من چه می‌خواهید آخر، بی‌انصافها؟ نفسم را بگیرید! یک گلوله بزنید به این کله‌ی لعنتی و راحتم کنید! اشتباه کردم. من هیچ‌کس را نمی شناسم. به همین خدایی که خودتان قبولش دارید من حتی خود خدا را هم نمی‌شناسم. تا حال توی زندگی‌ام فرصت و امکانش نبود بنشینم و فکر کنم که وجود دارد یا نه. ولی... ولی هر چه شما بگویید. من که ضدش نیستم.

قبولش دارم. قبولش دارم. قبول دارم... من... من... من همه را قبول دارم. من ضد هیچ‌کس نیستم. می‌ترسم. می‌ترسم کسی را لو بدهم. من...»

«از من یکی لازم نیست بترسی، مجید! تا حال نه چیزی را پیش من لو داده‌ای، و نه من از تو می‌خواهم که چیزی را برایم تعریف کنی. بیا برویم سر و صورتت را یک‌خرده آب بزن! هوای تازه برایت خوب است. برویم پیش کبوترهایت، این‌جوری منگی حشیش از سرت می‌پرد. پا شو، مجید!»

«حالم خوب است بابا. نگرانم نباش. دلم می‌خواهد حرف بزنم. خیلی حرف بزنم. به اندازه‌ی هزار تا کتاب حرف بزنم. حرف، حرف. اما نمی‌دانم چرا از چیزی می‌ترسم؟ چیزی مثل لو دادن، چیزی که نمی‌دانم چی است. شاید، شاید از مرگ می‌ترسم؟ آره، آره از خودش می‌ترسم. چون، چون، چون از گل، از بوی نان، از عدالت، از آزادی، از آدم‌ها و کبوترها خوشم می‌آید. از زن هم خوشم می‌آید. از تشکیل خانواده و پدر شدن خوشم می‌آید. از زندگی خوشم می‌آید. ولی نه. این زندگی نه، من، من... من، ولش کن! بیا یک شعر دیگر برایت بخوانم. نه. ولش کن! منصرف شدم. سرت را درد آوردم. ولی من منگ نیستم، قاسم. باورکن! افکارم نمی‌دانم چرا این قدر ضد و نقیضند. از یک طرف منتظر مرگم که بیاید، از طرف دیگر دوست دارم زندگی را. هی...»

«شعرت را بخوان، خب! دارم گوش می‌دهم.»

«وایستا بروم دستشویی و بیایم.»

«می‌خواهی کمکت کنم؟»

«نه. چیزیم نیست. حالا بر می‌گردم.»

مجید، گیج و مغشوش بسوی دستشویی قدم برداشت. قاسم با ترحم تا دم در دستشویی او را پایید. مدتی بعد، مجید سرحال‌تر از لحظات قبل و مسلط بر احوال خود، دکلمه‌کنان وارد اتاق نشیمن شد:

«دیوارهای بلند دانشگاه

یه دیوار از هزار دیوار بلند آرزوهای منه آقا
فقط یه دیوار از هزار دیوار بلند آرزوهای من!
آخ، اون پشتا قاطی دانشجوهای دیگه بشی
کلاسُر تو دستت بگیری و از دروازه‌ش بگذری
بعضی وقتا رو پله‌هاش بشینی و سیگار بکشی
دخترهای دانشجو را دید بزنی
و بعد با خیال راحت DNA رو بشکافی
ژن‌ها رو تغییر بدی
رویای عدالت آقای مارکس رو با عذاب مسیح
خون برده‌ها رو با خون ارسطو
و شمال و جنوب این شهر و تموم شهرهای این سیاره رو
با هم پیوند بدی
دنیا رو از این هچل‌هفتی در بیاری
بعدشم بشینی "تنازع بقا" چارلز داروین رو بخونی
های... های... های... دیوارهای بلند دانشگاه
یه دیوار از هزار دیوار بلند آرزوهای منه آقا
فقط یه دیوار از هزار دیوار بلند آرزوهای من!»

قاسم هیجان‌زده از شعرخوانی مجید گفت:

«آفرین مجید! از این یکی شعرت خیلی خوشم آمد. هرگز فکر نمی‌کردم که تو اینقدر خوش ذوق باشی. دلت خیلی می‌خواهد بروی دانشگاه، مجید؟»

«بین خواستن و توانستن خیلی فرق است. با این سابقه‌ی سیاسی که من دارم، هر آن امکان دارد دوباره به یک بهانه‌ای دستگیرم کنند، حالا چه برسد به اینکه راهم بدهند دانشگاه. هه! چه جهنمی! چه جهنمی! حتی در دانشگاه را هم به روی آدم می-بندند! نچ‌نچ‌نچ... خودت چی؟ دوست نداری بروی دانشگاه؟»

«دیپلم ندارم. قبل از امتحان من را توی خیابان گرفتند. قول دادم به آنها که به همین زودی‌ها بروم جبهه برای اسلام شهید بشوم.»

«شهید بشوی؟ هی، خره، کلک خوبی است. برو سربازی. حتماً زنده بر می‌گردی. بعدش یک پاسپورت می‌گیری و از این جهنم در می‌روی.»

«کجا؟»

«خارج، خب. خیلی‌ها رفتند و آنجا دارند درس می‌خوانند. خارج، خصوصاً برای تو خیلی خوب است. آنجا برای نقاش‌ها و هنرمندها خیلی اهمیت قائلند. من اگر جای تو بودم می‌رفتم فرانسه. اکثر نقاش‌های معروف دنیا اهل فرانسه‌اند.»

«چه فکرهایی که تو در کله‌ات نداری، مجید کاراته! هنر! هنرمند! هه! من که هنرمند نیستم.»

«چرا، هستی. فقط این اجتماع عقب‌افتاده و خفقان‌زده تو را به رسمیت نمی‌شناسد.»

«باشد. یکی طلبت. هندوانه زیر بغلم می‌گذاری؟»

«جان مامانم، نه! جدی می‌گویم.»

قاسم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. در پی آن از جا برخاست و گفت:

«خب، مجید، دیگر باید بروم. خوشحال شدم از دیدنت. از این آت و آشغال کمتر بکش!»

«امشب را اینجا بمان، قاسم! علی و مامان اگر بدانند که آمدی و شب را پیش ما نماندی خیلی ناراحت می‌شوند.»

«کار دارم، مجید. از قول من خیلی سلام برسان!»

«تعارف نکن دیگر! امشب را بمان تا با هم یک‌خرده درددل کنیم.»

«نه. قربانت. باید بروم. مادرم مریض است. به خاطرش حتماً باید شب‌ها خانه باشم.»

«حالا امشب را اینجا بمان! فردا ببرش دکتر.»

«نمی‌شود، مجید. مریضی او را هیچ دکتری نمی‌تواند علاج کند.»

«صبرکن ببینم! مگر چه ناراحتی دارد؟»

«ناراحتی روحی.»

«عجب! شنیدم این روزها خیلی از مردم ناراحتی روحی پیدا کرده-اند. از کی تا حال مادرت این‌جوری است؟»

«نمی‌دانم. از خیلی وقت پیش حتماً.»

«او را پیش دکتر بردی؟»

«برادرم برد. کاری از دست دکتر برنیامد. حالا حالش چندان بد نیست. باید کنارش باشم. وگرنه شب‌ها می‌رود توی قبرستان می-خوابد.»

«چی؟ این قدر شدید؟ می‌رود توی قبرستان می‌خوابد؟ مگر سابقه‌ی طولانی ناراحتی روحی دارد؟»

«چی می‌دانم؟ قبلاً که حالش خوب بود. اما این زمانه مگر می-گذارد آدم به حال خودش باشد؟ بگذریم. خداحافظ، مجید! مواظب خودت باش!»

«وایستا! وایستا! من یک دکتر روانشناس خوب و مطمئن سراغ دارم. امشب اینجا بمان، فردا مادرت را ببر پیشش! فکر پولش را نکن، آشناست.»

«دکتر روانشناس؟ تو دلت خوش است، بابا.»

قاسم که با به یاد مادر افتادنش مغموم شده بود، از اتاق بیرون رفت. وارد حیاط شد و به طرف در به راه افتاد. مجید عجله‌کنان خود را به او رساند و گفت:

«از تو یک خواهشی داشتم، قاسم.»

«چه خواهشی؟ امر بفرما!»

«هنوز با من رفیقی، قاسم؟»

«راستش را بخواهی، مجید، آن وقت‌ها معلمم بودی. هرگز رفاقت خاصی بین ما نبود. حالا برای من یک آشنایی. یک آشنای خیلی خوب که زمانی توی خانه‌شان زندگی می‌کردم.»

«کله‌خشک، با همه خشونتت، خیلی صادقی. حرف‌هایت را رُک و راست می‌زنی. ولی اینقدر خشن نباش! آدم‌های هنرمند وجدان بشریتند، به همین خاطر اجازه ندارند تندخو و خشن باشند.»

«من از خیلی وقت پیش هنر را گذاشتم کنار، مجید. فلسفه نباف! بگو از من چی می‌خواهی!»

مجید در حالی‌که سرش را می‌خاراند، نگاهش را از او برگرفت و مستأصل گفت:

«اِه‌ه، چه جوری بگویم، اِه... راستش را بخواهی شرمنده‌ام از...»

«برای چه شرمنده‌ای، مجید؟ ما که با هم این حرف‌ها را نداریم. بگو، خب! اگر کاری از عهده‌ام بربیاید، بخاطر حسن‌آقا هم که شده، برایت انجام می‌دهم.»

«یک اسلحه که مثل خودنویس بود، به‌ات دادم، یادت می‌آید؟»

«همان که با موعظه‌ی انقلاب انتقام‌جویی شخصی نیست، به من داده بودی؟»

«آره، خودش است.»

قاسم اخم‌هایش را در هم کرد و بی‌حوصله و عصبی پرسید:

«خب، که چی؟»

«می‌خواهمش.»

«ندارم.»

«چی کارش کردی؟»

«چی می‌دانم چی کارش کردم؟ می‌دانی این قضیه مال چند سال پیش است؟»

«آه، تف به این شانس!»

«کدام شانس؟ چه شده مگر؟»

«خره! مگر قرار نبود آن را به عنوان یادگاری از من نگهداری؟»

«اگر آن را به من یادگاری داده بودی، پس چرا حالا سراغش را می‌گیری؟»

مجید لحظه‌ای ساکت ماند و به فکر فرو رفت. بعد گفت:

«راستش را بخواهی، موقعی که توی زندان بودم، همیشه می‌ترسیدم که آن را از دستت بگیرند و تو هم لوم بدهی.»

قاسم پوزخندی زد و به طعنه گفت:

«راست می‌گویند که کافر همه را به کیش خود پندارد.»

«قاسم، بس است! این‌همه متلک بارم نکن! تو هم جای من بودی، شاید بدتر می‌کردی.»

قاسم با به یاد آوردن خودنویس یادگاری مجید به سختی متأثر شد. از ذهنش گذشت که همین مجید بازش داشته بود تا از نادر انتقام نگیرد. عصبی و منزجر پرسید:

«حالا چی می‌خواهی؟ می‌خواهی تهدیدم کنی که به خاطر آن خودنویس امکان دارد مجبور بشوی لوم بدهی؟»

مجید در حالی‌که از شدت عصبانیت می‌لرزید، بی‌درنگ سیلی محکمی به صورت قاسم زد و فریاد کشید:

«فکر می‌کنی اینقدر پستم، الاغ؟!»

قاسم برافروخته از سیلی او، کف دستش را روی صورت خود مالید. دریافت که در برخوردش با مجید زیاده‌روی و بی‌انصافی کرده است. با این وجود، دلگیر از مجید، در را گشود و قبل از آنکه پا به بیرون بگذارد، گفت:

«ماه دیگر، درست در همچین روزی یادگاریت را برایت پس می‌آورم. تاریخ دقیقش را گفتم تا چنانچه خواستی، برادرها را خبر کنی.»

مجید مستأصل بین او و در ایستاد. در حالی‌که از تنشی عصبی شدیدتر از پیش می‌لرزید، مانع خروجش شد و گفت:

«زودتر می‌خواهمش!»

«فقط ماه دیگر می‌توانم بیایم شهر، آن هم موقعی که باید بروم خودم را به سپاه معرفی‌کنم. قبل از رفتن به آنجا یک تک پا می‌آیم اینجا و یادگاریت را به‌ات پس می‌دهم.»

قطرات اشک از زیر شیشه‌ی عینک مجید روی گونه‌هایش سرازیر شد. پشیمان از عمل خود، دست قاسم را گرفت و عاجزانه گفت:

«من را ببخش، قاسم! اعصابم خیلی خطخطی است. هفته‌ای دو بار می‌روم پیش یک روانپزشک. با قرص دارم زندگی می‌کنم.»

«فراموش کن! چیزی که نشده. خداحافظ!»

مجید در را بست و استغاثه‌کنان گفت:

«نه، وایستا! خواهش می‌کنم یک‌خرده دیگر وایستا!»
«خب. من اینجا هستم، بابا. دستم را ول کن! چرا داری مثل بید می‌لرزی؟»
«تو، تو، تو باید یک سیلی به من بزنی!»
«مجید، خُل‌بازی را بگذار کنار!»
«نه. باید جواب سیلی‌ام را بدهی!»
«فیصله بده، مجید! تو که من را می‌شناسی. روی حرفم کم پیش آمده که نایستم.»
مجید هق‌هق‌کنان سرش را روی شانه‌ی قاسم گذاشت و گفت:
«بی‌رحم، یک سیلی بزن و رضایتم بده دیگر!»
«حالا نه، مجید. توی اعصابت رفتم و تو هم بی‌اختیار یک سیلی زدی. اگر بار دیگر این کار را بکنی، حتماً جوابت را می‌دهم.»
«اگر حالا یک سیلی به من نزنی، خرد و خاکشیر شده‌ام، قاسم.»
«مجید، این خل‌بازی‌ها را بگذار کنار! بابا، تو هم وقت گیر آورده‌ای آ! حالا دیگر باید بروم ده. هفته دیگر می‌آیم پیشت. به علی‌آقا بگو یک بطر عرق روبراه کند. شب را اینجا می‌مانم.»
«اسلحه را با خودت می‌آوری؟»
«آره. خاطرجمع باش!»
«دمت گرم! نگاه کن، فقط دو-سه تا گلوله‌اش را با خودت بیاور! دقت کن که موقع آوردن پر نباشد!»
«چرا دیگر پر نباشد؟»
«چون امکان دارد موقع حملش تو را بگیرند. این جوری می‌توانی به آنها بگویی که خواستی به من پسش بدهی.»
«افکارت خیلی خنده دار است، مجید. واقعاً فکر می‌کنی کسی می‌تواند از من بیرون بکشد که آن را از کجا گیر آورده‌ام؟»
«دلگیر نشو! به خاطر خودت می‌گویم، قاسم.»
«فقط می‌توانم بگویم که برایت متأسفم.»
«برایم متأسف باش. با این تأسفت می‌توانم یک جوری کنار بیایم. ولی خواهش می‌کنم دیگر به من تواب نگو!»

«باشد. راستش را بخواهی من تو را تواب نمی‌دانم. دلگیریم از تو به خاطر یک چیز دیگر است، مجید. من قبلاً تو را معلم خودم می‌دانستم. هر چه گفتی باورت کردم. ولی تو به من یک چیز بدی یاد دادی، مجید.»

«کی؟ چه چیزی؟»

«هیچی. فراموش کن! فقط خواستم علت دلگیریم را گفته باشم.»

«خب، حرفت را تا آخر بزن! شاید واقعاً اشتباه کرده باشم.»

«مجید، روی چیزهایی که در مورد انقلاب به من یاد داده بودی، تا حالا ایستاده‌ام. اما یک چیزش را دیگر قبول ندارم.»

«کدام چیز را؟»

«این که انقلاب انتقامجویی نیست.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«تا دو ماه پیش هم واقعاً همین اعتقاد را داشتم. ولی حالا دیگر نظرم عوض شده.»

«آخر برای چی؟»

«برای اینکه می‌خواهم از این به بعد گرگ باشم و خیلی‌ها را بدرم. فهمیدی؟ بدرم. تکه‌تکه کنم.»

«نمی‌توانی. گرگ بودن کار هر کسی نیست.»

«خیلی خوب هم می‌توانم.»

«اول اینکه سرشت هنرمندانه‌ی تو در واقع خشن نیست و نمی‌گذارد گرگ بشوی، دوم اینکه فرض هم گرگ شدی، فکر می‌کنی چیزی دستگیرت می‌شود؟ نه. فقط چهار تا گوسفند شکم‌گرسنه را تکه‌پاره می‌کنی. در این زمینه تجربه‌ام از تو بیشتر است، قاسم. باورکن!»

«باشد، فقط خواستم گفته باشم.»

«چی شده، قاسم؟ چرا آه می‌کشی؟ نکند عاشق دختری شدی و دخترخانم هم قالت گذاشته؟ این جور چیزها توی زندگی خیلی پیش می‌آید. از کجا معلوم همان دختره هم بارها قال گذاشته

نشده باشد؟ اصلاً می‌دانی چی است؟ همه‌ی ماها را قال گذاشته‌اند.»

«فراموش کن! تا هفته‌ی بعد.»

«بیا برویم تو! بیا! عرق هم اگر می‌خواهی، هست. این‌جوری نمی-گذارم بروی، قاسم. حالت خیلی بد است. بدتر از حال من. چشم-هایت پر از خون است، پسر. چی شده؟ بیا تو!»

مجید او را کشان‌کشان با خود به اتاق نشمین برد. بعد از آنکه به اتفاق هم پیکی عرق نوشیدند، قاسم گفت:

«به من چیز غلطی یاد دادی، مجید! خیلی غلط. نمی‌دانی برایم چقدر گران تمام شده. یک استکان دیگر!»

مجید در حالی‌که دوباره برایش عرق می‌ریخت گفت:

«بیا... بگو، خب! موضوع چی است؟»

«بعد از انقلاب یادت هست می‌خواستم با هفت‌تیر بروم ده ترتیب رئیس خانه‌ی انصاف و پسرش را بدهم؟»

«آره. خب، کار احمقانه‌ای بود آخر، خره! راستی خواهرت را پیداکرده‌ای؟»

«خواهرم؟...»

«آره. چرا داری گریه می‌کنی، قاسم؟ برای خواهرت اتفاقی افتاده؟»

«با دست‌های خودم خواهرم را کشتم، مجید! خواهر نازنینم را کشتم! های‌های...»

«چی؟ خواهرت را کشتی؟ نکند برای همین زندان بودی؟»

«آره. نه. رفتم پیدایش کردم و آوردمش خانه. وقتی زندان بودم، با شوهر و دو تا بچه‌هایش از قزوین خواستند بروند ده پیش مادرم. توی ساکش... توی ساکش برایم لباس زیر خریده بود تا مادرم وقت ملاقات برایم بیاورد... جلوی چشم مردم همه‌شان را بست به رگبار. فقط یک بچه‌اش جان سالم به در برد... خواهرم حامله بود، مجید. خاک بر سر شدم، مجید. خواهرم...»

2

هفته‌ی آینده وقتی قاسم مجدداً به دیدار مجید آمد، مادرش هم در خانه بود. بعد از سلام و احوالپرسی با او، همراه مجید به اتاقش رفت و اسلحه را به دست او سپرد. مجید آن را بررسی کرد و متعجب و معترض گفت:

«خره، مگر نگفته بودم که فشنگ توش نگذار؟»

«خر خودتی. تا حال هیچ آدم عاقلی را دیده‌ای اسلحه‌ی خالی با خودش حمل کند؟»

«تو هنوز گرایشات کودکانه‌ی چریکی در کله‌ات است، پسر. راست می‌گفتند که دهقان‌ها عموماً تندرو باقی می‌مانند.»

مجید سر اسلحه‌ی پری را که به خودنویس می‌مانست روی شقیقه‌ی خود گذاشت. انگشت‌اش روی ضامنش بود. قاسم هراسان گفت:

«هی، مواظب باش! مگر نمی‌بینی که پر است؟ داری چی کار می‌کنی؟»

«دارم آزمایش می‌کنم.»

«می‌خواهی مغز خودت را بریزی بیرون و کار دستم بدهی که قاتل یک آدم سیاسی بریده شده‌ام؟»

مجید اسلحه‌ی آماده‌ی شلیک را از شقیقه‌ی خود برداشت و به طرف قاسم گرفت و جدی گفت:

«نگفتم دیگر به من بریده و تواب نگو؟»

«آقای روانی، اسلحه را تا عصبانی نشدم بگذار کنار!»

مجید خنده‌کنان آن را گوشه‌ای گذاشت و گفت:

«از مرگ می‌ترسی، نه؟»

«تو واقعاً مخت عیب پیداکرده، پسر! حقت بود که یک سیلی زیر گوشت می‌خواباندم. آدم اسلحه‌ی پر را به طرف دوستش نمی-گیرد.»

مجید در حالی‌که به طرف ضبط صوت می‌رفت، پوزش خواست و تأییدکنان گفت:

«حق با تو است. شوخی خوبی نبود. بیا "مارگوت بیکل" گوش بدهیم.»

«مارگوت بیکل دیگر کی است؟»

«شاملو شعرهایش را ترجمه کرده. با شعر و شاعری میانه‌ت خوب نیست، نه؟»

«آن هم بخصوص اگر شاعری به اندازه‌ی تو خُل باشد.»

صدای گرم و شاعرانه‌ای از ضبط صوت به گوش رسید:

«اگر می‌خواهی نگه‌ام داری
دوست من
از دستم می‌دهی
اگر می‌خواهی همراهی‌ام کنی
دوست من
تا انسان آزادی باشم،
میان ما همبستگی‌یی از آنگونه می‌روید
که زندگی ما هر دو تن را
غرق در شکوفه می‌کند.»

مجید هیجان‌زده پرسید:

«قشنگ است، نه؟»

«آره. خصوصاً موسیقی‌اش.»

«شعرش چی؟ خوشت نیامد؟»

«برخلاف خیلی از شعرهای شاملو که برای از ما بهتران سروده شده و اول باید یکی را پیداکرد تا آنها را ترجمه و تفسیر کند، این شعر را می‌شود یکجوری فهمید.»

«تو اصلاً از شعر خوشت می‌آید؟»

«سؤال بی‌موردی می‌کنی، مجید. البته که خوشم می‌آید. شاید اگر مثل تو یک اتاق پر از کتاب دور و برم بود، می‌نشستم و شعرهای دخترکُش هم می‌گفتم.»

«شعر دخترکُش دیگر چه نوع شعری است؟»
«شعرهایی که دخترهای مدرسه خیلی خوششان می‌آید دیگر. یک‌بار یکی برایم توی نامه‌اش شعر نوشت. خیلی قشنگ بود.»
«عاشقش بودی؟»
«باز هم از آن سؤال‌ها کرده‌ای آ!»
«عاشق شدن که بد نیست، خره. من خودم تا به حال سه بار عاشق شدم. اگر گفتی آخریش حالا کجاست؟»
«از کجا بدانم آخر؟»
«فرار کرد رفت سوئد.»
«از دست تو فرار کرد یا از دست پاسدارها؟»
«از دست هر دو. وقتی من و بچه‌های دیگر را گرفتند، او هم در رفت تا شکار نشود.»
«خب، چرا دنبالش نمی‌روی؟»
«هه. هر چه از زندگی و مبارزه و عشق توی این مملکت لذت بردم، بسم است.»
مجید مغموم از جایش بلند شد. به طرف پنجره رفت و بی‌اعتنا به صدایی که از ضبط صوت بر می‌خاست، دکلمه کرد:
«همه
لرزش دست و دلم
از آن بود
که عشق
پناهی گردد
پروازی نه
گریزگاهی گردد
آی عشق، آی عشق
چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست.»
قاسم با دیدن افسردگی شدید او گفت:
«مجید، خیالبافی با اشعار این شاعرها را بگذار کنار! ببین، برای من حوادث خردکننده‌تری اتفاق افتاده، ولی مثل تو خانه‌نشین و ناامید

نیستم. تو موقعیتت بهتر از من است. برو همه چیز را از نو شروع کن! زندگی و مبارزه که فقط توی تشکیلات و بچه‌هایی که باهاشان بودی خلاصه نمی‌شود. تو به هیچ کس خیانت نکرده‌ای، مجید! برعکس، به تو، به من، به همه‌ی ما خیانت شده. باید دنبال یک راه دیگر بگردیم. وگرنه آخوندها به این زودی‌ها دست از غارت کشورمان بر نمی‌دارند.»

مجید بی‌آنکه به او پاسخی بدهد، عصبی و متشنج درون اتاق به قدم زدن پرداخت و زمزمه کرد:

از من رمقی ز سعی ساقی مانده است
از صحبت خلق بی وفایی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است.

قاسم ادامه داد:

«مجید، شعر و شاعری در شرایط فعلی راهگشای وضع فلاکت‌بار ما نیست. در چنین شرایطی زندگی کردن با ایده‌آل‌های هنری حماقت است، عموجان، حماقت! بایستی درندگی یادگرفت و افتاد به جان گرگ‌ها. خود من کلی وقتم را با نقاشی گذراندم. آخر هنر چه راهی می‌تواند در زندگی آدم باز کند؟ آن هم در سرزمینی که مردمش عقب‌مانده، و مقلد این مرجع تقلید و آن مرجع تقلیدند. در گوش این مردم توسری‌خور و صغیر می‌خواهی شعر بخوانی؟»

«تو اشتباه می‌کنی، پسر. توی کله‌ات فقط حس انتقام و خونریزی شکل گرفته. یک‌جوری می‌خواهی مثل خودشان قصاص کنی. این هم همان عقب‌ماندگیی است که از آن بدت می‌آید. برو سر فرصت بنشین یک‌خرده فکر کن! گرگ‌بازی و درندگی تا حال هیچ مشکل اجتماعی را حل نکرده. مطمئن باش، هرگز هم حل نخواهد کرد. یک روزی، یک جایی این دشمنی‌ها و انتقامگیری‌ها باید خاتمه پیدا کند. سرنوشت نسل‌های بشری اگر جز این باشد، دیگر دنیایی باقی نمی‌ماند، دیگر فرهنگی وجود نخواهد داشت، دیگر عشقی در دل کسی نخواهد جوشید، و زندگی بی‌معنی خواهد شد.

پرداختن به کارهای هنری، یعنی کاشتن بذر امید به زندگی در دل-ها، حتی اگر خود هنرمند ناامیدترین انسان‌ها هم باشد. به همین خاطر است که می‌گویند هنرمند قلب اجتماع است.»

«دروغ گفته‌اند، مجید. باورشان نکن! قلب اجتماع تا حال هرگز هنرمند نبوده و نیست. شاید یک روزی باشد، چی می‌دانم، اما فعلاً قلب اجتماع سالوس و مذهب و قدرت است. باید خانه‌نشینی و هنرمندبازی و دنبال نخودسیاه رفتن را گذاشت کنار. باید رفت درون اجتماع، تیشه برداشت و ریشه‌هایشان را برید و برای همیشه قطع کرد. تا شاید، نه حتماً، روزی اوضاع جامعه توی مسیری بیفتد که تو در ایده‌آل‌هایت می‌خواهی.»

«در همین خیال باش! واقعاً باید برایت متأسف باشم. داری از نظراتی دفاع می‌کنی که روند زندگی هزاران بار رویش خط بطلان کشیده. همچو کاری را من هم قبلاً کردم. سرم خورد به سنگ. فقط، فقط، فقط نمی‌دانم چرا آدم‌ها وقتی که سرشان می‌خورد به سنگ از اهمیت هنر آگاه می‌شوند؟»

«ولی اکثر وقت‌ها سر آدم هنرمند می‌خورد به سنگ...»

مجید برای آنکه به گفتگوی کسل‌کننده‌اش با قاسم خاتمه بدهد، طوریکه انگار با خودش تنهاست، دکلمه کرد:

از خویشتن گریختم
رها نشدم.
تا آتش پا به پاشان دویدم
رها نشدم.
به تو رسیدم
در کهکشان چشمان تو پناه جستم
رها نبودی، رها نشدم.
شرمگین شدم به شکل شان
آتش گره زدم، آب دوختم، مگر رها شوم
رها نبودند، رها نشدم.
رها نشدم.

در حالی‌که همچنان شعر می‌خواند به اتاقی دیگر رفت. بعد از سپری شدن لحظه‌ی کوتاهی با دو پیک عرق نزد قاسم برگشت، یکی را به او داد و گفت:

«به سلامتی همه‌ی آنهایی که جانی شیفته دارند! خیام می‌گوید:

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت
زنهار به کس نگو تو این راز نهفت
آن لاله که پژمرد نخواهد که شکفت.»

3

قبل از اعزام به خدمت سربازی، قاسم برای خداحافظی ابتدا به خانه‌ی معلم سابقش حمید جمالی رفت. کسی خانه نبود. بعد از آن به سراغ مجید رفت. وقتی زنگ در را به صدا درآورد، علی با لباس سیاه و چهره‌ای محزون و عزادار برابرش ظاهر شد؛ در جواب سلام و احوالپرسی او تنها تبسمی بر لب آورد. قاسم را به درون خانه دعوت کرد و همچنان گرفته و غمگین به دانه پاشیدن برای کبوترهای مجید مشغول شد. قاسم متعجب و کنجکاو پرسید:

«چرا سیاه پوشیده‌ای، علی‌آقا؟»

علی محزون گفت:

«همین جوری. کی آمدی شهر، اُستاقاسم؟»

«همین امروز. جان من بگو! چرا سیاه پوشیده‌ای و پکری، علی-آقا؟»

«نپرس، اُستاقاسم! نپرس!

«حسن‌آقا را هم گرفتند کشتند؟»

علی در جواب او بی‌آنکه کلامی بر زبان آورد، سرش را به علامت منفی تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد، این‌جوری سعی کرد بر بغضی که گلویش را می فشرد، مسلط شود. قاسم اصرارکنان پرسید:

«بگو چی شده دیگر، علی‌آقا! مامان فوت شده؟»

علی با عصبانیت ظرف محتوی ارزن را بر زمین کوبید. متشنج به طرف دیوار رفت. آرنج دست‌ها و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد. در حالی‌که مستأصل بر دیوار مشت می‌کوبید، گریان گفت:

«مجید... مجید... مجید...»

«چی شده؟ گرفتند اعدامش کردند؟»

«خودش را کشت... خودش را کشت... های‌های...»

لرزشی سراپایش را فراگرفت. نفس‌اش لحظه‌ای بند آمد و چهره‌ی مجید در برابرش ظاهر شد. به یاد اسلحه‌ی یادگاری بازپس‌گرفته‌اش افتاد. به سختی توانست نفس بکشد. با دست اشک‌هایش را پاک کرد. آه‌کشان به سوی علی رفت و او را در بغل گرفت.

علی پس از مدتی گریستن بر شانه‌ی قاسم، به اتفاق او وارد اتاق نشیمن شد. خواهرش مادر او را به خانه‌ی خود برده بود تا داغ مادر با دور بودن از محیطی که مجید تا چندی پیش در آن زندگی می‌کرد، فروبنشیند. علی محزون و حسرت‌وزان به عکس قاب شده‌ی مجید خیره شد. مجید کلاه پشمی روی سر گذاشته بود و با سبیل و عینکش درست مثل صمد بهرنگی به نظر می‌رسید.

علی که کمی آرام شده بود، اکنون نیاز شدیدی به حرف زدن داشت. گفت:

«نتوانست این ننگ را بپذیرد و مثل خیلی‌ها توی لاک خودش فرو برود. راه دیگری پیش پایش نبود. از وقتی‌که از زندان آزاد شد دیگر آن مجید بشاش گذشته نبود. بی‌شرفها توی دانشگاه اسلامی-شان پَرش را کنده بودند. بدجوری هم. بردمش پیش روانپزشک. برایش یک گله کبوتر خریدم. روی کبوترها اسم رفیق‌هایش را گذاشته بود. این اواخر فقط به قوت قرص اعصاب و حشیش زنده بود و به کار دنیا می‌خندید. می‌دانی شب قبلش چی کار کردیم؟ جایت خالی! یک بطر کنیاک گیرآورده بودم، با هم نشستیم تعطیلش کردیم. یک‌خرده شنگول شده بودم، گفتم مجید بهار آمده، یک

شعری در مورد بهار بخوان ببینیم. حوصله‌ی شعر نداشت. وقتی با اصرارم مواجه شد، خنده‌کنان ادای شاعرها را در آورد و گفت:<بهار زیر دامن دختران است.> آی مجید! آی مجید! آی مجید ترسو! ببین چه داغی به دلمان نشانده‌ای!»

«مجید هر چه بود، ترسو دیگر نبود. آدم ترسو هرگز جرأت نمی‌کند روی زندگیش قلم بزند.»

«ترسویی کاری به کار خودکشی ندارد. برخلاف شجاعت ظاهریش، مجید در تمام کارهایش ترسو بود. ولی ترسش را پنهان می‌کرد. برادرم حسن خودش این نکته را در او تشخیص داده بود. حتی چند بار به او گفت که وارد کارهای سیاسی نشود، چون به طینتش نمی‌خورد و قاطی شدن در جریانات سیاسی برایش فاجعه به بار می‌آورد. اما گوش نکرد. خواست توی خانواده یک حسن دوم بشود. خود من هم گفتم مجید، ولش کن این قهرمان‌بازی را! برو توی نخ شعر!. ولی توی گوشش نرفت که نرفت. هی‌ی‌ی.»

«از کجا فهمیدید که خودکشی کرده، علی‌آقا؟ شاید کار رژیم است؟»

«نه. کار خودش است. بارها به من گفته بود که می‌خواهد یک جوری از شر این زندگی راحت بشود. آن‌شب، بعد از آنکه بطری کنیاک را حسابی تعطیل کردیم، دیروقت رفتیم خوابیدیم. صبح زود من طبق معمول رفتم مسافرکشی. مامان می‌گوید که صبحانه نخورد. دیروقت از رختخواب آمد بیرون و رفت توی بازار. کاسب‌های بازار می‌گویند که سراغ تک‌تک‌شان رفت و با خوشرویی با آنها دست داد و احوالپرسی کرد و در مورد کسب و کارشان پرسید. ماهیگیرها پیدایش کردند. با هفت‌تیر یک گلوله زد به شقیقه‌ی خودش. چند سطر هم نوشت و لای دفتر شعرش گذاشت. خیلی مختصر: من را ببخشید. بیشتر نتوانستم تحمل کنم. از هر کسی که توی زندگی‌ام مزاحمش شدم عذر می‌خواهم. مامان برایم گریه نکن. این‌جوری می‌خواهم حسرت روی دلشان بگذارم، چون بالاخره نتوانستند در مورد من به مقاصدشان برسند.»

«می‌شود نامه‌اش را نشانم بدهی؟»

«نه. خواهرم نمی‌دانم با آن چی کار کرده. ولی بیا دفتر شعرش را نشانت بدهم... نگاه کن! این یکی را حتماً صبح همان روز گفته. تاریخش را ببین! درست همان روزی است که خودش را کشت.»

قاسم محزون به صفحه‌ی دفتر مدتی چشم دوخت. مجید نوشته بود:

درها بسته‌اند
پنجره‌ها و پرده‌ها نیز.
روشنایی نیست
روشنایی نیست.
آه...
در این همه تاریکی، از چه زنده است
و به چه می‌اندیشد
او که شادی شامگاهش
از غم هر صبحگاه شکننده‌تر است؟

فصل نوزده

1

مادر را دوباره به سلیمه سپردند. بهبودی روحی او غیرممکن به نظر می‌رسید. نیمی در دنیای زندگان و نیمی دیگر در دنیای مردگان به سر می‌برد. اما انگار آرامش‌اش تنها در دنیای دومی میسر بود. میل شدیدی داشت هر ظهر و شامگاه با ظرفی غذا سر قبر عزیزان پرپرشده‌اش برود و با آنها به گفتگو بنشیند. او با مردگان خود چندان طولانی محشور می‌شد که همانجا سر قبورشان دراز می‌کشید و به خواب می‌رفت.

قاسم خود نیز روز به روز ناآرامتر می‌شد. هیچ چیز پیله‌کند دیگر دلبستگی‌اش را سبب نمی‌گشت. زمین، آسمان، اشیاء و آدم‌ها، همه و همه او را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریستند. تازه اکنون در می-یافت که دلزدگی و افسردگی مجید چگونه دردی بوده است. دستش از گرفتن قلم‌مو و مشغول شدن با طرح و رنگ و بوم و تابلو سرباز می‌زد. تمام روز را جایی کز می‌کرد و در خود فرو می‌رفت. ساعت‌ها در خیال و تردید و بی‌تصمیمی می‌اندیشید و می-اندیشید، اما ذهن مغشوش‌اش روی هیچ چیز متمرکز نمی‌شد.

در ابتدای رهایی‌اش گمان می‌برد که پروانه و دوستانش به زودی به سراغش خواهند آمد، اما چنین نشده بود و او نیز خود چندان جدی به جستجویشان نپرداخت، چرا که کم‌کم دیدار کسی رغبتش را بر نمی‌انگیخت.

دیری نپایید که به سراغش آمدند و گفتند مشمول خدمت سربازی است. پذیرفت. امکان خوبی بود تا از طرفی از معرفی ماهانه خود نزد سپاه پاسداران رها شود، و از طرفی دیگر از فضای ماتم‌زده‌ی خانه فاصله بگیرد.

روزهای داغ جبهه و جنگ بود. او را به سرعت به سربازخانه‌ای در تهران اعزام کردند تا دوران آموزشی را بگذراند.

2

از اینکه تمام روز را با مشق سربازی و یادگیری عملیات نظامی می‌گذراند خشنود بود. به این ترتیب برایش فرصتی باقی نمی‌ماند تا بنشیند و در وهم و اندوه بی‌سامانش فرو رود. و این گویا واقعاً معجزه بود. گذشته‌ها، بویژه پیله‌کند، کم‌کم از ذهنش محو شد. دیگر به آنچه که در پشت سر داشت نمی‌اندیشید. تلاش می‌کرد با کتاب و قلم و کاغذ تماس نداشته باشد تا به یاد گذشته‌اش نیافتد و هوس نقاشی به سرش نزند. در سربازخانه نیز به جز با یک سرباز جوان آذربایجانی که با آوازهایش همقطارانش را دور خود جمع می‌کرد، با کس دیگری رابطه‌ی دوستی بوجود نیاورد.

در همان اوان ورودش به مرکز آموزش نظام وظیفه، دایره سیاسی عقیدتی ارتش چندین بار او را فراخواند و در مورد سابقه‌ی زندانی بودن و دیر به خدمت آمدنش سؤال کرد. اما او به راستی مکتبی شده بود، نمازش را سر موقع می‌خواند، مثل همه‌ی مؤمنان صورتش پر ریش بود، کاری به کار کسی نداشت و ادعا می‌کرد که به سربازی آمده تا در راه امام و اسلام عزیز شربت شهادت بنوشد.

شب‌ها از خستگی فعالیت‌های بدنی روزانه زود به خواب می-رفت. صبحگاهان با صدای سوت و فریاد سرباز نگهبان آسایشگاه از خوابی شیرین و آرامبخش دل می‌کند. و سخت‌تر از دیگران به تمرین و آموزش نظامی مشغول می‌شد.

در یکی از شب‌ها، آرامش خاطر او را خوابی در هم ریخت. خواب دید که در خیابانی شلوغ و پر تردد به پروانه برخورده است. بی‌آنکه به‌هم چیزی بگویند، پروانه در پیش‌روی او به راه افتاد. پشت سرش رفت. از خیابانی گذشتند و داخل کوچه‌ای شدند. ناگهان پروانه از

حرکت ایستاد. قاسم خود را به او رساند و بازویش را گرفت. دختر به سوی او برگشت. صورتش پر اشک بود و داشت هق‌هق می-گریست. قاسم اشک‌هایش را با غمخواری پاک کرد و پرسید:
«چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟»
«مرده! آن پروانه‌ی قشنگی که به من داده بودی، مرده!»
«خب، مرده باشد، این که گریه ندارد. می‌دانی، حلیمه پروانه را به من داده بود تا به تو هدیه کنم. حالا او خودش هم مرده، با شوهر و بچه‌اش. دیگر همه چیز تمام شده. همه چیز.»
«نه. چیزی تمام نشده. فقط پروانه مرده.»
«چرا. همه چیز تمام شده. هم آن پروانه، و هم هلال ماه. می‌دانی هلال ماه کی بود؟»
«نه. کی بود؟»
«وقتی بچه بودم، یک شب تو را خواب دیدم. داشتی توی آسمان پر می‌کشیدی. فکرکردم داری می‌روی پیش خدا. دنبالت دویدم. مثل تو پر درآوردم و شروع کردم به پروازکردن. راست راستکی داشتم پرواز می‌کردم. خواستم تو را بگیرم و بغلت کنم. ولی یک مرتبه هلال ماه آمد جلویم. پشتش یک چیز خیلی روشن‌تر دیگر هم بود. داشت لبخند می‌زد. لبخندش آنقدر شیرین و نورانی بود که درصدد برآمدم آن را از آسمان بکنم و ببرم توی اتاق‌مان بگذارم تا به خانواده‌ام همیشه همان جوری شیرین و گرم لبخند بزند و روشنی ببخشد. همینکه دستم را به سویش دراز کردم، غیبش زد. از تو هم دیگر اصلاً هیچ خبری نبود. از خواب بیدار شدم و از مادرم خواستم آن را برایم بگیرد، اما اسم هیچ‌کدام از چیزهایی را که دیده بودم نمی‌دانستم. حتی اسم هلال ماه را هم هنوز نمی‌دانستم. مادرم هم نتوانست متوجه منظورم بشود. یک مدت بعد، خواهرم حلیمه برایم تعریف کرد که هلال ماه در واقع خودش بوده. یعنی آنقدر با او در مورد خدا و پدرم درددل کرده بود، خودش هم شده بود به شکل او. و تو از خواب من پریدی و مثل هلال ماه رفتی توی خوابش. نمی‌دانم چه جوری. حلیمه این‌جوری می‌گفت. ولی...

ولی... حالا دیگر همه چیز تمام شده. همه چیز. هم تو مرده‌ای، و هم حلیمه مرده. مرده! مرده! می‌فهمی؟»

«ولی من که زنده‌ام و دارم با تو حرف می‌زنم!»

«نه. تو مرده‌ای، درست مثل حلیمه. مرده‌ها را باید فراموش کرد، وگرنه آدم عذاب می‌کشد، عذاب. مادرم نتوانست مرده‌ها را فراموش کند. در نتیجه حالا دارد با آنها در دنیای زنده‌ها زندگی می‌کند. با مرده‌ها دارد در دنیای زنده‌ها زندگی می‌کند! می‌فهمی این چه عذابی برای او، و چه توهین و تحقیری برای زنده‌هاست؟»

«ولی من که نمرده‌ام، نگاهم کن!»

«چرا، تو مرده‌ای، منتها خودت نمی‌دانی. خیلی‌های دیگر هم مرده‌اند...»

«اگر من مرده‌ام، حالا چطور می‌توانم با تو حرف بزنم؟ بیا لب‌هایم را ببوس تا باورت شود که زنده‌ام!»

«لب‌هایت را ببوسم؟ ولی من، من تا به حال لب کسی را نبوسیدم.»

«من هم این کار را تا حال نکردم. فقط چند بار خواب دیدم که تو دنبالم کردی و من را گرفتی بوسیدی. خیلی لذت دارد. بیا...»

«نه. نه. نمی‌خواهم. اگر تو را ببوسم، عاشقت می‌شوم. اگر عاشقت بشوم، نه به تو می‌رسم ، نه به کارهای خودم... نه. باید بروم. یک کار خیلی مهمی دارم. باید...»

«وایستا! تو از آن زمانی که عکسم را کشیدی عاشقم هستی.»

«از کجا فهمیدی؟»

«خواهرم گفت.»

«دروغ گفت. از او بدم می‌آید.»

«چرا؟ مگر او چه بدی به تو کرده؟»

«چون، چون، چون فهمیده. هیچ کس نباید بداند. نه، همه‌ی شما مرده‌اید! من باید شما مرده‌ها را فراموش کنم تا بتوانم به راهم ادامه بدهم! من خیلی کار دارم. تو، تو مرده‌ای! جمالی مرده! تیمور

مرده! مجید مرده! مراد مرده! جمشیدی مرده! هلال ماه مرده! عدالت مرده! خدا مرده! من، من، من...»

«قاسم، تو هم مثل مادرت شده‌ای. داری با مرده‌ها زندگی می‌کنی!»

«خب، چی کار کنم؟ دوست دارم! همه‌ی شما مرده‌ها را دوست دارم! آخر شماها را به چه گناهی کشتند؟ حلیمه و بچه‌هایش چه گناهی داشتند؟ مجید چه گناهی داشت؟ جمشیدی و جمالی چه گناهی داشتند؟...»

«این‌جوری گریه نکن! من زنده‌ام و مثل تو به این کشتارها معترضم. وقتی اشک‌هایت را می‌بینم یک چیز تیزی توی قلبم فرو می‌رود...»

«تو واقعاً دوستم داری؟»

«یعنی تا حال متوجه نشده‌ای؟»

«پس، پس...»

همینکه قاسم لب‌هایش را روی لب‌های پروانه گذاشت، از خواب پرید. زیرشلواری و ملافه‌اش خیس شده بود. خوابزده و مجنون از تختخواب آسایشگاه پایین پرید. به سوی دستشویی و حمام شتافت. در آن را از داخل بست و با چشمان اشک‌آلودش خشمگین دیوار را به زیر ضربات مشت‌هایش گرفت. با هر ضربه‌ی مشت به دیوار، صدای فریاد "مرده! مرده!" درون حمام پیچید. سرباز نگهبان آسایشگاه با شنیدن صدایش به طرف حمام رفت و در زد. قاسم ساکت شد، در را تا نیمه گشود و بهانه آورد که دارد تهوع می‌کند.

فردای آن شب، بلندگوی گروهان آموزشی قاسم را برای ملاقات به در دژبانی فراخواند. نمی‌توانست باورکند که کسی به ملاقات او آمده باشد. چراکه جز جعفر فامیل یا آشنایی در تهران یا قزوین نداشت. جعفر نیز نمی‌توانست به ملاقاتش آمده باشد، زیرا که غروب روز پیش به محل کارش تلفن زده و با هم صحبت کرده بودند. به دفتر گروهان سربازخانه مراجعه کرد. وقتی مطمئن شد که نامش را به اشتباه برای ملاقات نخوانده‌اند، هیجان‌زده و کنجکاو به سوی در دژبانی شتافت.

چند مرد و زن پشت میله‌های آهنی در ورودی پادگان منتظر و چشم به راه ایستاده بودند. وقتی به آنها رسید، در بین‌شان دنبال چهره‌ای آشنا گشت. نیافت. کلاه سربازی را از سر خود برداشت و با آن عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و بعد به سوی سربازی که در کیوسک دژبانی به سر می‌برد، به راه افتاد. هنوز داخل کیوسک نشده بود که صدای آشنایی نامش را خواند. با اشتیاق به طرف جمعیت ملاقات‌کنندگان برگشت. از پشت میله‌ها دختر چادر به سری برایش دست تکان داد. شادی و نشاط گمگشته به ناگهان در چهره‌اش شکفت و تا بناگوش‌هایش دوید. لبانش لرزید. تلاش کرد بر رفتار هیجانی‌اش مسلط باشد. «پروانه؟» زیر لب زمزمه کرد و به سویش رفت.

دخترک برای آنکه در ملاء عام با او دست ندهد و گرفتار اوباشان منکرات و حزب‌الله نشود، با دست راست به مرد قد کوتاه و عینکی همراهش اشاره کرد و گفت:

«آقاجلیل، شوهرخواهرم.»

مرد همراه با خوشرویی و اشتیاق جلو آمد و گفت:

«سلام قاسم‌جان! حالت چطور است، سرباز قهرمان؟»

قاسم خوشحال و غافلگیر در چهره‌ی مرد همراه دقیق شد. نشان‌های آشنایی را که از کودکی به خاطر داشت در او کاوید. غرق در اشتیاقی عمیق، به رسم بچه‌های دوران دبستان، صدا زد: «آقامدیر! آقامدیر! باورکردنی نیست! من را به جا نمی‌آورید، آقای عباسی؟»

مرد همراه پروانه متعجب از شنیدن نام خانوادگی خود، عینکش را برداشت و در چهره‌ی سرباز جوانی که در برابرش ایستاده بود، دقیق شد. به جایش نیاورد. کاوش‌کنان در ذهن خود، از او پرسید:

«عجب! تو محصل من بودی؟ کجا؟»

«شاگردی که به جای عکس پروانه رفته بود هلال ماه را کشیده بود و تمام کلاس برایش خندیده بودند، یادتان نمی‌آید؟»

«چچچچرا، چرا! پسر، این تو خودت هستی؟!»

صورت هم را بوسیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. عباسی شگفت‌زده سر تا پای قاسم را برانداز کرد و خوشحال گفت:
«چه عوض شده‌ی، پسر! چه بزرگ! چه جوان! چه رشید! بنازم! بنازم!»
«شما هم خیلی عوض شده‌اید، آقای عباسی.»
«خب، پیر شده‌ام دیگر. اسم من جلیل است. لطفاً جلیل صدایم کن. عجب روزگاری! آن شاگرد کوچولو و ضعیف مدرسه‌ی خودم ببین حالا چه مردی شده! پروانه‌جان، تو چرا به من نگفتی که به دیدار قاسم خودمان می‌رویم؟»
پروانه که گونه‌هایش از غافلگیری و شرم سرخ شده بود، قاطعانه گفت:
«به جان لاله، من اصلاً نمی‌دانستم که قاسم قبلاً محصل شما بودند!»
«چی؟ مگر ممکن است؟ تو و قاسم دو سال توی یک مدرسه درس خواندید. چطوری نتوانستی به جایش بیاوری؟»
عذاب وجدان دوباره بعد از سال‌ها سراغ قاسم آمد. به یاد آورد که در آخرین دیدارش با پروانه بهترین موقعیت برای ابراز آشنایی دیرینه را از دست داده و با او ناصادقانه برخورد کرده است. شرمگین و شیفته رو به پروانه کرد و پرسید:
«خب، چطوری، پروانه؟ تو کجا؟ تهران و این سربازخانه کجا؟»
دخترک در حالی‌که سعی می‌کرد دلگیری خود را پوشیده نگهدارد، نگاهش را از او برگرفت. سرش را پایین انداخت و جواب داد:
«خوبم. خاتون خبر داد که آزاد شده‌اید. زودتر نتوانستیم پیداتان کنیم. به هر حال خوش آمدید!»
جلیل عباسی که همچنان شگفت‌زده و خوشحال قاسم را تماشا می‌کرد، دنباله‌ی حرف پروانه را گرفت:
«آره، قاسم‌جان، ما همه خوشحالیم از اینکه تو زنده و سرحال دوباره بین ما هستی! شورانگیز بی‌گمان از دیدنت شوکه می‌شود.

ولی خب، من اول آماده‌اش می‌کنم. خب، کی به تو مرخصی می-دهند؟ باید بیایی پیش ما تا بنشینیم و کلی حرف بزنیم!»
«اگر فردا نگهبان نباشم، حدود ساعت دوازده.»
«خیلی خوب است. ماهی سفید شمال هم برایت فراهم کرده‌ایم. حتماً وضع غذای پادگان چندان جالب نیست. من فردا شاید نتوانستم دنبالت بیایم. پروانه حتماً می‌آید.»

3

فردای آن روز قاسم با بیرون آمدن از در پادگان، پروانه را که در ازدحام انبوه سربازان او را جستجو می‌کرد، دید و با اشتیاق به طرفش رفت. با خوشحالی گفت:
«سلام پروانه! حالت چطور است؟»
«خیلی ممنون. خوبم. لباس سربازی چقدر قیافه‌ی شما را عوض کرده! به سختی می‌شود شما را شناخت.»
«خیلی وقت است منتظرم هستی؟»
«نه زیاد. شاید بیست دقیقه.»
«ببخش! زودتر نتوانستم بزنم بیرون. اینجا توی مخ آدم فرو می‌کنند که تو آدم نیستی بلکه فقط یک سربازی و اختیارت هم هرگز دست خودت نیست.»
«عیبی ندارد. به زودی تمام می‌شود. من واقعاً خوشحالم از اینکه شما را دوباره می‌بینم! فکر می‌کردم این امکان دیگر بوجود نمی-آید!»
«من هم همین‌طور. از بچه‌ها چه خبر؟»
«اکثراً حالشان خوب است. شما چرا به وسیله‌ی آن دوست شاعرتان و برادرش با خاتون تماس نگرفتید؟»
«کانال خوبی نبودند. خانه‌شان تحت نظر بود.»
«بیچاره، دوست‌تان، چرا خودش را کشت؟»
اخم‌های قاسم در هم رفت. منقلب و عصبی جواب داد:

«خودش را نکشت. کشتنش. می‌شود بی‌زحمت موضوع صحبت را عوض کنیم؟»

«معذرت می‌خواهم! قصد نداشتم ناراحت‌تان بکنم. راستی، خاتون به شوهر دخترخاله‌اش گفته که عاشق شماست!»

«عاشق من؟»

«آره. مگر چه عیبی دارد؟»

«آخ، ول کن، پروانه!»

«عصبانی نشوید! این‌جوری گفت تا به او مشکوک نشوند. چون آدرس پادگان را شوهر دخترخاله‌اش برای ما پیداکرد.»

«کانال بهتری نبود؟ تا خانه‌ی خواهرت چقدر راه است؟»

«تقریباً یک ساعت.»

«یک ساعت؟»

«یک ساعت که چیزی نیست. مردم برای خریدن نیم کیلو گوشت یا یک شانه تخم مرغ از صبح تا غروب توی صف می‌ایستند.»

«می‌شود قبل از رسیدن به خانه یک گل‌فروشی پیدا کنیم؟»

«گل‌فروشی را می‌خواهید چی کار؟»

«حتماً یک کاری دارم دیگر. تو، دختر خانم، می‌خواهی با این ادیبانه صحبت کردنت عذابم بدهی؟»

«چرا عذاب؟ من که ادیبانه حرف نمی‌زنم.»

«این شما گفتنت اصلاً قشنگ نیست.»

«عادتم است، خب.»

«لعنت به هرچه عادت.»

«یعنی اینقدر از نحوی حرف زدنم بدتان می‌آید؟»

«نه. کاملاً برعکس، خیلی خوشم می‌آید. لطفاً از این به بعد به جای شما، عالیجناب صدایم کنید!»

پروانه که متوجه کلافگی قاسم شده بود، با اشاره به تاکسی گفت:

«جناب سرباز! تاکسی برای ما ترمز کرده. بدو برویم سوار شویم!»

قاسم ساک برزنتی سربازی‌اش را روی شانه آویخت و همراه پروانه به طرف تاکسی دوید. وقتی درون تاکسی نشستند، خندان گفت:

«خیلی ممنون از اینکه گفتی بدو برویم سوار بشویم!»

«خوشت آمد، جناب سرباز؟»

«هاهاها... خیلی. ولی قسمت دوم جمله اشتباه است.»

«یعنی می‌گویی بروم دستور زبان یاد بگیرم؟»

«نه، نه. توی ارتش تنها به رده‌های از افسر به بالا جناب می‌گویند. به سرباز آدم می‌گوید سرکار.»

«نگفتی توی گلفروشی چی کار داری؟»

«یک دوست خیلی قشنگ دارم، می‌خواهم ببینمش.»

«راستی؟»

«آره به جان خودم. نمی‌دانی چقدر قشنگ است!»

«شوخی می‌کنید؟»

«دیدی؟ باز جمع بستی.»

«عادت ندارم، خب. کم‌کم یاد می‌گیرم. شما چه شوخی‌هایی یاد گرفتی تو این چند ساله؟»

«آدم رو به ترقی است دیگر، چی می‌شود کرد؟ گلفروشی سر راه یادت نرود!»

«یادم نمی‌رود. گل را می‌خواهی چی کار؟»

«ناسلامتی بعد از سال‌ها خانواده‌ی معلمم را می‌بینم. مناسبتی زیباتر از این برای یک دسته‌گل؟»

«هر جور دلت می‌خواهد. نرسیده به خانه یک گلفروشی است.»

از اینکه پروانه کنارش نشسته بود، شوری وصف‌ناپذیر وجودش را فراگرفت. هرگز از ذهنش نگذشته بود که به این زودی، آن هم در ایام سربازی، در تهران، اینجا درون تاکسی، آنقدر نزدیکش باشد که حتی گرمای تنش را حس کند. هیجانی عمیق در جانش می‌جوشید. هنگام حرف زدن با او میل شدیدی داشت دست دختر را در دست بگیرد. با زجر از آن اجتناب ورزید، چرا که چیز موهومی مثل

ترس، مثل خجالت، مثل ادب، مثل اخلاق مجالش نمی‌داد. عذاب-کشان با خود گفت:

«اگر خوشش نیامد چی؟»

با پیاده شدن از تاکسی پروانه گله‌مند گفت:

«این تاکسی‌های لعنتی گاهی تا آن طرف دنیا هم می‌روند، اما امروز همه می‌خواهند دور بزنند!»

«شاید به خاطر سربازهاست. خودت دیدی که چقدر سرباز جلوی پادگان منتظر تاکسی بود.»

«باید سوار مینی‌بوس بشویم.»

«باشد. من که نمی‌دانم خانه‌ی خواهرت کجاست.»

«برویم. بعداً یاد می‌گیرید.»

«باز جمع بستی.»

«گفتم که باید دستور زبان یاد بگیرم.»

4

با ورود آنها به گلفروشی، مشتریانی که آنجا حضور داشتند، توجه‌شان به دختر و سرباز جوان جلب شد؛ آنها چون دو دلداده، خندان به گل‌ها نگاه می‌کردند و با هم حرف می‌زدند.

زنی آهسته به زن دیگر گفت:

«خوش به حال‌شان! طفلکی‌ها اولِ نامزدی‌شان است! سربازه دارد به‌اش گل می‌دهد و دل می‌ستاند!»

زن مخاطب با ترحم جواب داد:

«خدا به جوانی‌شان رحم کند! الهی دختره داغش را نبیند! از فردای این جوان‌های بیچاره کی خبر دارد؟ یک‌هو دیدی خودش دیگر برنگشت و نعشش را از جبهه برایش آوردند.»

پروانه با شنیدن کلمه‌ی نعش آزرده شد. آشفته، از قاسم پرسید:

«شنیدی چی می‌گویند؟»

«نه. چرا رنگت پریده؟»
«بیا برویم! من از گل‌های اینجا خوشم نمی‌آید. از این گلفروشی مثل اینکه برای سر قبر مرده‌ها گل می‌خرند.»
قاسم به دنبال او از مغازه گلفروشی بیرون آمد. متعجب از رفتار پروانه پرسید:
«نگفتی چرا یک‌هو عصبانی شده‌ای؟»
«هیچی. از گل‌هایش خوشم نیامد.»
«باورم نمی‌شود. هر وقت از گلی خوشت نیاید، اینقدر عصبانی می‌شوی؟»
«معذرت می‌خواهم. دست خودم نبود. ولی اگر گل قحط هم بیاید، دیگر پا توی این گلفروشی نمی‌گذارم.»
با رسیدن به گلفروشی دیگر، داخل مغازه شدند. قاسم گفت:
«پروانه، دسته‌گل را تو انتخاب کن!»
«چرا من؟»
«این‌جوری دوست دارم.»
«آخ، چی کار سختی؟»
«مجبوری.»
«چشم، جناب سرکار.»
«هاهاها... دیگر از حرف زدنت ایراد نمی‌گیرم. ولی جناب و سرکار را بدجوری با هم قاطی کردی.»
«باشد سرکار. حالا خوب شد؟ این اُرکیده سفید چطور است؟»
«خیلی قشنگ است. ولی با منظوری که من دارم جور در نمی-آید.»
«ببخشید، شما چه منظوری دارید؟»
«بعداً می‌فهمی.»
«من به بدسلیقگی معروفم. بهتر است خودتان انتخاب کنید.»
«نه. سلیقه‌ات اتفاقاً حرف ندارد. آن دو شاخه گل سرخ چطور است؟»
«قشنگ است. ولی فکر می‌کنم مصنوعی باشد.»

«مصنوعی؟ گل مصنوعی توی گلفروشی چی کار می‌کند.؟»
«شاید اشتباه می‌کنم. لمسش کن!»
«راست گفتی. از مخمل است. ولی قشنگ نیست؟»
«چرا، خیلی قشنگ است. فقط قیمتش چند برابر یک دسته‌گل معمولی است.»
«قیمتش مهم نیست. در عوض، مدتی طولانی به عنوان تزیین توی اتاق می‌ماند. این‌جوری شاید یکی به یاد من افتاد.»
«ما همیشه به یادت هستیم. باورکن!»
«پس، موافقی؟»
«به یک شرط.»
«چه شرطی؟»
«پولش را من می‌دهم.»
«نه. به هیچ وجه.»
«پس، نصف نصف.»
«فراموش کن! چرا یک‌هو به فکر پولش افتاده‌ای؟»
«خواستم من هم در این دو شاخه گل سرخ سمبلیک تو نقشی داشته باشم.»
«صبرکن! یک نقشی برایت پیدا می‌کنم.»
با بیرون آمدن از مغازه‌ی گلفروشی، قاسم دسته‌گل را به طرف پروانه گرفت و گفت:
«بفرما! این هم نقش تو!»
«چرا خودت نمی‌آوری؟»
«دوست دارم توی دست تو باشد. این‌جوری قشنگ‌تر است.»
«چرا، آخر؟»
«وقتی به خانه رسیدیم، با گل برو توی آینه خودت را نگاه کن تا ببینی برای چی. راستی می‌شود به یک قنادی هم برویم؟»
دختر متوجه کنایه‌ی زیبای قاسم شد. فهمید که این دسته‌گل نه برای خواهر و شوهرخواهرش، بلکه تنها برای اوست تا برود جلو

آینه خود را تماشا کند که چون گل چقدر زیباست. تبسم شیرینی بر لب آورد. به چشمان قاسم با اشتیاق نگاه کرد و گفت:
«لابد قصد داری شیرینی را هم خودت بخری؟»
قاسم مست نگاه پر شعف دخترک جواب داد:
«مسلماً.»
«امکان ندارد. شیرینی را من می‌خرم.»
«آخر، برای تو که مناسبتی ندارد.»
«چرا، مناسبت خیلی خوبی هم دارد. برویم آنجا...»

قبل از آنکه به خانه برسند، پروانه گفت:
«می‌خواهم چیزی به شما بگویم، ناراحت نمی‌شوی؟»
«نه. چرا ناراحت بشوم؟»
«شما به من دروغ گفتی.»
قاسم به یاد آخرین دیدار با او قبل از زندانی شدنش افتاد. شرمزده، از راه رفتن بازایستاد. حق با پروانه بود. حرفی برای تبرئه خود نداشت. سرش را پایین انداخت و با تردید پرسید:
«من به تو دروغ گفتم؟»
«آره. با من صادقانه برخورد نکردی.»
«من؟»
«آره، شما. آن روز آخر توی خانه‌ی ما موقع نشان دادن نقاشی-هایم، یادت می‌آید؟»
«شرمنده‌ام! می‌خواستم به تو بگویم که آن نقاشی مال من است. ولی، ولی هر چه سعی کردم نتوانستم. نمی‌دانم چرا. فقط، فقط...»
«فقط از من حرف کشیدید.»
«هی، پروانه! چرا سخت می‌گیری؟ یعنی این مسئله اینقدر مهم بود؟»

«مهم نیست. فراموشش کنیم. آدرس خانه را لطفاً یاد بگیر! بچه‌ها تصمیم گرفتند که فعلاً جلیل رابط تو باشد. خودش با تو صحبت می‌کند.

5

جز او و پروانه کسی در خانه نبود. حالا آخرین روزهای دوره‌ی آموزشی را می‌گذراند و به زودی بایست راهی جبهه می‌شد. این تصور که با رفتن از تهران پروانه را دیر به دیر خواهد دید، درونش را سخت مضطرب می‌ساخت.

با هم سرگرم بازی شطرنج بودند. در بازی از پروانه قوی‌تر بود، به همین خاطر تا آخرین مهره مقاومت می‌کرد و در نهایت، بی‌آنکه دخترک متوجه شود، بازی را یا می‌باخت یا مساوی می‌کرد.

در حین بازی، وقتی که پروانه برای حرکت دادن مهره‌ای به صفحه‌ی شطرنج خیره شده بود، قاسم به تماشای او پرداخت و با خود به گفتگو نشست:

«دوستم داری، دختر. می‌دانم. ولی این مخفیانه دوست داشتن ما به کجا ختم می‌شود، آخر؟ کی اول پا پیش می‌گذارد؟ من؟ تو؟ شاید من باید مستقیماً به تو بگویم. ولی چطوری؟ خدای من، چه کار سختی؟ چی باید گفت؟ دوستت دارم؟ عاشقتم؟ نه، این کلمات احساسم را نمی‌رسانند. کاش وقت داشتم و با یک نقاشی احساسم را به تو می‌گفتم! نه، با نقاشی هم نمی‌شود. مگر آن موقع که بچه بودم این کار را نکردم؟ باید بی‌پرده و صریح گفت. ولی برای همه کاملاً واضح است که عاشقشم. شورانگیز و جلیل همیشه وقتی ما را می‌بینند با نگاه و اشاره به هم می‌رسانند که ما دو نفر سخت عاشق همیم. شاید باید صبر کنم تا ببینم آنها چه می‌گویند؟ آره، باید صبر کنم. اگر از جبهه برنگشتم چی؟ اگر کشته شدم؟ نه. برای پروانه خیلی بد می‌شود. فعلاً چیزی نباید بگویم. وا می‌ایستم تا سربازیم تمام شود. آنوقت، آنوقت عروسی می‌کنیم.

اما کی برای ما عروسی راه می‌اندازد؟ کجا؟ عروسی! زندگی با تو؟ وای، تو و من با هم باشیم! دیگر غمی نخواهم داشت. سال‌ها زندان و شکنجه را تحمل می‌کنم، چون مطمئنم که زندگی و زیبایی هنوز به تمامی نمرده و یک نفر خارج از زندان در انتظار من ایستاده. نقاشی را بکلی فراموش می‌کنم. هر چه را که یاد گرفتم یادت می‌دهم و... گذشته‌ها را، داغ‌هایم را مثل تابلوها و کتاب‌هایم توی باغ و زیرزمین‌مان دفن می‌کنم تا دست هیچکس به آن نرسد. تا هیچکس نداند که چه کشیدم، تا خلاص شوم، خلاص شوم، خلاص شوم، خلاص! فقط تو، فقط تو، فقط تو مال من و با من باشی، این دست‌ها و قلب و لبخندت با من باشد. هیچ چیز دیگر از دنیا نمی‌خواهم! این‌جوری تمام دنیا مال من است. تمام دنیا مال ماست. چراکه ما به تمام دنیا و آدم‌ها تعلق داریم و قلب‌های ما برای صلح و سعادت‌شان می‌تپد.«نوبت تو است»، صدای پروانه رشته خیالاتش را گسست. دستپاچه پرسید:

«چی؟»

«حرکت بده! نوبت تو است.»

«نوبت من؟»

«بله، نوبت تو است.»

قاسم پس از حرکت دادن مهره‌ای و مشغول ساختن پروانه به ادامه‌ی بازی، دوباره به تماشای او که سرش را روی صفحه‌ی شطرنج خم کرده بود، پرداخت. دلش می‌خواست دست‌هایش را در دست بگیرد و او را تنگ در آغوش بفشرد. دلش می‌خواست به چشمان زیبایش خیره شود و در صفا و گرمی و شفافیت نگاهش غرق گردد. دلش می‌خواست سر بر زانویش بگذارد و از بی‌عدالتی‌هایی که بر او رفته بود سخن بگوید و التیام‌جویانه به گریستن بپردازد. دلش می‌خواست لب روی لبش بگذارد و از آرامش، از زیبایی، از زندگی و از زن لذت بورزد. و اینگونه او را آغوش‌کشان به شالیزاران ولایتش ببرد و با راز سبزه و شکفتن آشنایش کند.

در خیالش با پروانه در شالیزار بود. سرمست و شاد گفت:

«ببین شالیزار ما چه سرسبز و زیباست!»
«اوه‌ه، خیلی قشنگ است!»
«می‌بینی، بر خلاف تصور تو، من عاشق رنگ آبی و سبزم. در ولایت ما مردم بین آبی و سبز فرق چندانی نمی‌گذارند. وقتی می-گویند آبی، امکان دارد منظورشان سبز باشد، و وقتی‌که از رنگ سبز حرف می‌زنند، بی‌گمان منظورشان رنگ آبی هم هست. آبی، آبی آسمان و دریا. و سبز، سبزِ سبزه و صحرا. در خانواده‌ی رنگ‌ها، آبی و سبز، اگرچه سبز خود آمیزه‌ای از آبی و زرد است، خواهران دوقلوی همند. خواهرانی سرتاپا تشابه، سرتاپا زایندگی، سرتاپا صفا و امید. اما دو رنگ اصلی دیگر، دو دختر زیبای دیگر مادرشان، طبیعت، را نباید از خاطر برد؛ زرد، زردی گرم و مهربان و دل‌انگیز خورشید، و سرخ، سرخی شعله‌های آتش، سرخی گونه‌های تو و دل عاشق من. سایر رنگ‌ها و آمیزه‌ها دختران این خانواده‌ی مقدسند.»
«تو دیوانه‌ای، قاسم! برو یک کم تئوری رنگ‌ها را مطالعه کن. هاها-ها... این‌جوری که همه رنگ‌ها فقط به شکل زن شدند! بیچاره مردها!»
«یک چیزهایی خواندم. به دلم ننشستند. این تئوری‌ها مال آدم‌های اندیشمند و شاید بسیار عاقلی باشد که در حس کردن خیلی فقیر و بیچاره‌اند. کجا، کی، آدم می‌تواند آنچه را که حس می‌کند و با تمام دنیای درونش می‌بیند به وسیله‌ی ابزار ضعیفی چون کلمات به شکل تئوری در بیاورد؟ اما زن، بله، مسلماً من همه‌ی رنگ‌ها را به شکل زن می‌بینم، چرا که زن، تنها زن است که زاینده است.»
«خب، خب، قبول. فرض این‌جور که تو می‌گویی باشد. پس، بعضی از رنگ‌ها هم باید مرد باشند، وگرنه آمیزش و زایشی نمی‌تواند شکل بگیرد.»
«تو می‌توانی پیش خودت حتی همه‌شان را به شکل مرد تصورکنی. من که مرد هستم آنها را این‌جوری می‌بینم. و نقاش...»
«و نقاش، می‌خواهی بگویی، مرد و شوهر این دخترخانم‌هاست؟»

«نه این‌طور که تو فکر می‌کنی.»
«اگر باشد، در این صورت باید گفت که تنها مردها نقاشان واقعی هستند.»
«نتایج نادرستی می‌گیری. در نقاشی، تو می‌توانی هر که می‌خواهی باشی: زن، مرد، فقیر، ثروتمند. در این عرصه انسان‌ها همه مثل عرصه‌ی مرگ با هم برابرند. و این حس است، تصور است، خیال است، خلق و جاودانه ساختن تصویری زشتی‌ها و زیبایی‌هاست، تا آدمیان یا بهتر بگویم بینندگان هر چه را که در دنیای درون و برون نقاش وجود داشته، لخت و عریان ببینند، به این‌همه اندکی اندیشه کنند و از شتاب سرسام‌آور زندگی بازایستند.»
«چه افکار شاعرانه‌ای! اما پر از تناقض. مثلاً این رنگ سرخ، با این تندی و خشونتی که تو در تابلوهایت بکارش می‌بری، پس چی است؟ تمام حرف‌هایت را نفی می‌کند. چون ذره‌ای زیبایی در آن به چشم نمی‌خورد، فقط خشم و خون و خشونت و بیداد از آن می‌بارد.»
«بگذار متناقض باشم. بگذار این سرخی به قول تو نازیبا و خشن همه‌ی حرف‌هایم را نفی کند. حرف‌ها را می‌شود به هر صورتی تفسیر کرد و حتی به نفی‌شان پرداخت. اما خشونت، بگذار خشونت ببارد از کارهای من، پروانه! هر کسی که در و دیوار سلول و شکنجه‌گاه آغشته به خون انسان را دیده باشد می‌تواند حس کند که تندی و خشونت رنگ سرخ از چه جنسی است. باورکن بی‌انصافی است، سرخ‌هایم، این‌قدر که تو می‌گویی، همیشه خشن نیستند، بلکه معصومند، عاشقند...»
«تابلو نقاشی باید به بیننده آرامش خاطر بدهد، جذبش کند و او را از کلنجارها و سختی‌های زندگی روزمره برهاند.»
«در هنر، بایدی در کار نیست. باید فقط در مرگ است. وقتی که هنرمند ناآرام است، آرامش را از کجا وام بگیرد؟ وقتی که دنیایی که تو در آن زندگی می‌کنی پر از شقاوت و بیداد و خون‌ریزی است، از کدام آرامش دروغین می‌خواهی صحبت کنی؟ اما رهایی. اگر

رهایی می‌خواهی، به سبزه‌ها نگاه کن تا رها شوی. نگاه کن! به شالیزار نگاه کن! چندی بعد آغاز فصل دروست. مردمان ساده روستا وقتی که خوشه‌ها را بالا بردند، جشن و سرور و پایکوبی-شان آغاز می‌شود.»

«راستی ما کی عروسی می‌کنیم، قاسم؟»

«عروسی ما؟»

«آره، عروسی من و تو.»

«حلیمه! های حلیمه!»

«دیگر چی شده، قاسم؟ چرا داد می‌زنی و نمی‌گذاری بخوابم؟»

«پروانه می‌پرسد که ما کی عروسی می‌کنیم؟»

«پروانه دیگر کی است؟»

«نگاهش کن! اینجاست.»

در تصورات هذیان‌آلود قاسم، حلیمه و پروانه صورت هم را می-بوسند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند. گله‌ای انبوه از پروانه‌ها به رنگ‌هایی گوناگون بر فراز سرشان به پرواز در می‌آید. «بفرما! نوبت تو است، قاسم. یک حرکت بیشتر نداری!»، صدای پروانه او را از فراز رویاهایش به روی صفحه‌ی شطرنج فرودآورد.

بی‌آنکه چیزی بگوید، همچنان غرق در رویاهایش به او خیره شد. پروانه شگفت‌زده پرسید:

«اِه، چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

قاسم روی از او برگرفت و شتابزده مهره‌ای را به حرکت در آورد. پروانه مردد دوباره سرش را روی صفحه‌ی شطرنج خم کرد و به بررسی موقعیت مهره‌ها پرداخت. نتیجه‌ی بازی تنها با یک حرکت می‌توانست مشخص شود. مدتی اندیشید، اما این بار نه به بازی، بلکه به نگاه عاشق قاسم. خواست چیزی بگوید. عزمش را جزم کرد و سرش را بالا گرفت. نگاهش بر نگاه بیقرار او نشست. حس وحشی و دلپذیری در جانش جاری شد. تاب نیاورد. نگاهش را از او برگرفت. دستش را به سوی مهره‌ای پیش برد و گفت:

«مات!»

«خوب مات کرده‌ای! آفرین!»

«یک دست دیگر بازی کنیم؟»

«چرا نه. باشد.»

با آغاز مجدد بازی، پروانه پرسید:

«راست است که تو دیگر به مبارزه‌ی طبقاتی اعتقاد نداری؟»

«من هرگز این‌جوری عنوان نکرده‌ام. بلکه در برابر نظرات تئوریک آنهایی که تا دیروز دم از مبارزه طبقاتی می‌زدند و با دیدن شلاق همه چیزشان را فروختند، موضع‌گیری کردم و گفتم که نظرات‌شان در مورد انقلاب و صف‌آرایی نیروها به اندازه‌ی خودشان قابل سؤال است. از طرف دیگر، فکر می‌کنم مبارزه ما بر علیه این رژیم قرون وسطایی به هیچ وجه مبارزه بین کارگران و سرمایه‌داران نیست. بلکه مبارزه تمام نیروهای ترقیخواه جامعه بر علیه فقهای تاریک-اندیش است. من معتقدم که بجز سرمایه‌داران سنتی و انگل بازار، بسیاری از سرمایه‌داران و نیروهای حافظ منافع آنها هم مثل همه‌ی اقشار تحت ستم کشور در این مبارزه با ما هم‌گامند...»

«تو جداً باید از تهران بروی؟»

«متأسفانه آره.»

«کجا؟»

«می‌گویند اهواز.»

«وای، نرو! آنجا جنگ است.»

«پشت جبهه است. راستش را بخواهی من هم دلم نمی‌خواهد بروم. ولی بچه‌ها اعتقاد دارند که تنها در صورت اعزام به خط مقدم جبهه و خطری بودن اوضاع فرارکنم.»

«اگر توی اهواز نگه‌ات نداشتند چی؟»

«من برای مقاصد جنگ‌طلبانه‌ی آخوندها نمی‌میرم. هر جور شد فرار می‌کنم.»

«آدرس جدیدت را داری؟»

«نه. وقتی رسیدم به اهواز معلوم می‌شود.»

«پس، هر وقت رسیدی تلفن کن به شورانگیز و آدرست را به او بده. می‌خواهم برایت نامه بنویسم.»

«برای من؟»

«آره. می‌خواهم خیلی چیزها را توی نامه برایت بگویم.»

«خب، همین حالا بگو!»

«توی نامه بهتر است.»

«خواهش می‌کنم همین حالا بگو.»

«نه، نمی‌شود. فعلاً مهره‌ات را حرکت بده.»

«اگر برایم نامه بنویسی، دوره‌ی سربازی برایم خیلی زود می‌گذرد.»

«سعی می‌کنم. یعنی، حتماً هر ماه برایت یک نامه می‌نویسم. می‌ترسم بلایی سرت بیاید. نمی‌دانم چرا هر وقت تو را می‌بینم احساس می‌کنم که این آخرین ملاقات ما است؟»

«نگران نباش! من به این زودی‌ها نمی‌میرم. نگاه کن، این‌همه سرباز می‌روند جبهه، من هم یکی از آنها هستم. از طرفی دیگر، وضع تو و بچه‌ها خطرناک‌تر از وضع من در جبهه است. شماها دارید هر لحظه با خطر دستگیری زندگی می‌کنید. اگر دستگیر شوید معلوم نیست چه بلای سرتان می‌آورند. تنها فرقش این است که اینجا آدم با افتخار در راه منافع مردم می‌میرد، اما آنجا در راه منافع مشتی جانی و جنگ‌افروز تلف می‌شود.»

«کاش لااقل جنگ نبود! هر روز همه جای کشور تشیع جنازه است. می‌گویند در حمله‌ی قبلی آنقدر سرباز و بسیجی و پاسدار کشته شدند که رژیم می‌ترسد همه‌ی جنازه‌ها را توی یک روز تشیع‌کند. به همین خاطر جسدها را توی سردخانه گذاشته‌اند، برای هر هفته سهمیه‌بندی کرده‌اند. در عوض جوری تبلیغ می‌کنند که انگاری همین فردا کربلا را فتح می‌کنند و پس‌فردا هم می‌روند سر وقت قدس.»

«نوبت تو است. حرکت بده!»

پروانه از ادامه‌ی صحبت باز ایستاد، سرش را به روی صفحه‌ی شطرنج خم کرد و به بررسی موقعیت بازی پرداخت. قاسم به موهای سر او خیره شد. غرق در خیالات عاشقانه‌اش، ناخودآگاه زیرلب زمزمه کرد:

«خواهم که بر مویت، مویت، مویت هر دم کشم شانه، هر دم کشم شانه...»

پروانه مدتی با اشتیاق به این زمزمه‌های شیرین او گوش داد، فهمید که دارد برای او می‌خواند. دلش خواست تا قاسم قدمی پیشتر بگذارد، موهایش را به نوازش بگیرد و با او عریان‌تر از اسرار درونش سخن بگوید. گفت:

«چه صدای قشنگی داری، قاسم! بلندتر بخوان! خوشم می‌آید.»

قاسم غافلگیر شد. شرمگین از آشکار شدن خواست غریزی-اش، به تته‌پته افتاد و پریشان گفت:

«معذرت می‌خواهم! اصلاً متوجه نبودم.»

«چرا معذرت می‌خواهی؟ خیلی قشنگ می‌خواندی. خب، یک کم بلندتر بخوان!»

قاسم شرمزده و پریشان از جایش برخاست و گفت:

«باشد برای یک وقت دیگر. بروم یک لیوان آب از یخچال بردارم.»

«وایستا خودم برایت می‌آورم. چای می‌خوری؟»

صفحه و مهره‌های شطرنج بلاتکلیف به حال خود گذاشته شدند. پروانه بعد از آنکه لیوانی آب برایش آورد و آن را با نگاهی پر از شیطنت دخترانه به او داد، به سوی ضبط صوت رفت و گفت:

«بیا یک ترانه با هم گوش بدهیم. کجاست این نوار شورانگیز...»

کاستی از بین کاست‌ها انتخاب کرد و آن را داخل ضبط صوت گذاشت. لحظه‌ای بعد، صدای موسیقی آشنایی برخاست. قاسم شوریده به پروانه خیره شد. دختر لبخند شرمگینی بر لب آورد و سرش را پایین انداخت. گونه‌هایش در این شرم شیرین رنگی شنگرفی به خود گرفت. هر دو برای لحظه‌ای همزمان به خواست و

نیازی مشترک اندیشیدند. شرم آنان نیز اینک یگانه بود. هر دو از بیان آنچه که نه تنها در سر بلکه در درون جان‌های شیفته‌شان جاری بود ناتوان بودند. این حس، این اشتیاق، این خواست و نیاز غریزی هر یک از آنها را سال‌هایی چند به هم پیوند داده بود، بی-آنکه بدانند که جان آن خود، آن دوست، آن خویشتن، آن نیمه‌ی تکمیل‌گر دیگر نیز در چنین حسی و نیازی شعله‌ور است. در پی موسیقی، صدای مردانه و حزن‌آلودی سکوت معصوم بین آن دو را شکست:

مرا ببوس

مرا ببوس

برای آخرین بار

ترا خدا نگهدار، که می‌روم به سوی سرنوشت

بهار ما گذشته، گذشته‌ها گذشته

منم به جستجوی سرنوشت...

ناگهان صدای زنگ در خانه درون اتاق پیچید. پروانه پریشان به سوی ضبط صوت خیز برداشت و نوار ترانه را، انگار شبنامه‌ی ممنوعی را از دسترس مهاجمان می‌خواهد دور نگهدارد، برداشت و قاطی نوارهای دیگر کرد. در حالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد به طرف در شتافت. قاسم نیز از جایش برخاست. به طرف او رفت. شانه‌اش را گرفت و متشنج پرسید:

«چرا داری گریه می‌کنی؟»

«بگذار بروم! اگر در را دیر بازکنم، امکان دارد در مورد ما فکرهای بد بکنند...»

6

شب قاسم با پریشانی به جلیل گفت:

«یک مشکل خیلی بزرگ دارم. نمی‌دانم چی کارش کنم؟»

«چه مشکلی، قاسم‌جان؟»

«کار من خنده‌آور است. نه تنها نمی‌دانم که این مشکلم را چه جوری حل کنم، بلکه حتی نمی‌توانم در موردش حرف بزنم.»
«چرا دست‌هایت دارد می‌لرزد، قاسم؟ در برابر دژخیمان رژیم نلرزیدی، حالا داری به خاطر مطرح کردن مشکلت می‌لرزی؟»
«باورکنید توی همچین مخمصه‌ای تا حال گیر نیفتاده بودم.»
«خودت می‌دانی. ولی ماها را اهدافی انقلابی با هم پیوند می‌دهد، اگر نتوانیم در مورد مشکلات‌مان با یکدیگر صحبت کنیم و نظر بخواهیم، پس چطوری می‌توانیم برای همدیگر همرزمان لایقی باشیم؟»
«موضوع خیلی خصوصی است. تا حال سعی کردم نادیده‌اش بگیرم. چون فکر می‌کردم انقلابی هستم و مسائل انقلاب برای من بر هر چیز دیگری اولویت دارد. اما روز به روز، بخصوص توی این دوره‌ی سربازی، دارد ذهنم را بیشتر فلج می‌کند.»
«هه‌هه... نکند عاشق شده‌ای، قاسم‌جان؟»
«نمی‌دانم شما از عشق چه درکی دارید؟ من تا حال همیشه فکر می‌کردم عشق یعنی انقلاب، یعنی سعادت مردم، یعنی مبارزه. اما این روزها یک چیز دیگر هم به این‌ها اضافه شده. مخمصه است، آقا. مخمصه!»
«اگر می‌خواهی درک من را از عشق بدانی، خیلی راحت می‌توانم برایت بگویم: یعنی زنم، دخترم لاله، و مسلماً هم انقلاب، سعادت خانواده‌ام و مردم. ببین، قاسم‌جان! آدم در سنین بخصوصی با بحران درونی که تو آن را مخمصه می‌نامی، مواجه می‌شود. اما این مخمصه یا بحران چیزی نیست که آدم نتواند حلش بکند. رک و راست به تو بگویم، ما انقلابیون هم مثل همه‌ی آدم‌های دیگر هستیم، عاشق می‌شویم، ازدواج می‌کنیم، اگر این رژیم ضدانسانی به ما مجال زنده ماندن بدهد، بعد از مدتی پیر می‌شویم و می‌میریم.»
«فرق می‌کند، آقاجلیل، موقعیت من فرق می‌کند. شاید اگر پنج سال پیش یا حتی قبل از آزاد شدنم با این مسئله برخورد می‌

کردم، برایم این‌همه پیچیدگی نداشت. تا حال هرگز خودم را اینقدر ناتوان احساس نکرده بودم. گاهی اوقات فکر می‌کنم که اگر این-جوری پیش بروم، زندگیم به یک تار مو بند خواهد بود. بگذارید خودم را راحت کنم؛ خیلی وقت است که عاشقم! این روزها بیشتر!»

«خودت را عذاب نده، قاسم‌جان! بیهوده موضوع را این‌همه پیچیده نکن! من هم دارم شگفت‌زده به تو و پروانه نگاه می‌کنم.»

«چی؟ شما می‌دانید؟»

«البته که می‌دانم.»

«ولی ما هیچ‌گونه رابطه‌ی ناسالمی با هم نداشته‌ایم!»

«ناسالم؟ مگر رابطه‌ی دو انسان جوان می‌تواند ناسالم باشد؟ قاسم‌جان، من کم و بیش شما دو نفر را به خوبی از کودکی‌تان می‌شناسم. شما انسان‌های حساس و هنرمندی هستید. این شرایط آزادی‌کشی و خفقان‌گرفته جامعه برای شما بیشتر از هر کس دیگری زجردهنده است. من شخصاً خیلی متأسفم از اینکه بهترین دوران عمر جوان‌های عزیزی مثل شما دارد صرف مبارزه با این رژیم قرون وسطایی می‌شود. ولی باید با همدیگر برخورد کنید.»

«منظورم از رابطه‌ی ناسالم این بود که ما دو نفر جز روابط تشکیلاتی، هیچ رابطه‌ی دیگری تا حال با هم نداشته‌ایم. علاوه براین برایم یک موضوع بسیار مهم است. مایلم رفقا بدانند که رابطه‌ی من با تشکیلات تا حال هیچ ربطی با دیدن یا ندیدن پروانه نداشت. اما حالا چرا، ربط دارد. می‌خواهم بگویم که خودم را سرباز تشکیلات حس کردم و به همین خاطر بدون اطلاع تشکیلات حتی در عرصه‌ی عاطفی خودم هم برخورد نکردم.»

«رابطه‌ی شما بسیار زیبا و ستایش‌انگیز است. با هم بنشینید صحبت کنید، قاسم! مسئله‌ی شماست.»

«من در حال حاضر سربازم. از طرفی دیگر هنوز به خوبی نمی‌دانم پروانه در این مورد چه فکر می‌کند؟»

«بی‌گمان مشکل او هم همین است. منتظر است تا تو پا پیش بگذاری.»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«با این‌جور سؤالات اذیت نکن دیگر، قاسم‌جان! خب، شورانگیز از جریان باخبر است. اما اجازه بده نظر تشکیلات را در مورد تو بگویم. رفقا از وفاداری تو به آرمان‌های انقلابی‌مان کاملاً آگاهند. می‌ماند بعضی از نظرات و برخوردهای تند و ناپخته‌ی انتقادی‌ات. من شخصاً معتقدم که روند زندگی خصوصی‌ات از تو انسانی عاصی ساخته. و این اصلاً عیب نیست که هیچ، بلکه می‌تواند بسیار مثبت هم باشد. تو تا حال از دهلیز چندین امتحان سخت سربلند بیرون آمدی. ما باید افتخار کنیم از این که همرزم شجاع و وفاداری مثل تو بین ماست. اینکه تشکیلات چقدر روی تو حساب می‌کند را زمانی به خوبی خواهی فهمید که خدمتت تمام شود و در ارتباطی مستقیم قرار بگیری. از موضوع تو و پروانه هم تا حالا فقط من و شورانگیز باخبریم. یک نکته‌ی دیگر در مورد عشق باید به تو بگویم. ببین، علاقه دو انسان به هم هیچ ربطی به تشکیلات ندارد. یک عنصر سیاسی از نظر من می‌تواند به یک عنصر غیرسیاسی هم عشق بورزد. عشق مرز نمی‌شناسد. این را من واقعاً از روی تجربه‌ی شخصی خودم می‌گویم، نه از روی کتاب‌ها. آن زمان که با شورانگیز آشنا شدم، او دختر دانشجویی بود که با سیاست و انقلاب هیچ سر و کاری نداشت. اما حالا سال‌هاست که با هم کار و زندگی می‌کنیم. یک چیز دیگر؛ ببین، قاسم‌جان! بین ترکمن‌ها رسم است که مرد با اسب می‌تازد به قبیله‌ی دختری که دوستش دارد، و او را از چنگ قبیله‌اش در می‌آورد. به قصد خواستم با این مثال سرپوشیده چیزی بگویم. عجله کن، قاسم! تا دیر نشده برو با پروانه صحبت کن!»

«خیلی خوب شد که با شما حرف زدم! مشکلم را دیگر حل شده می‌بینم. حتماً در اولین فرصت با پروانه صحبت می‌کنم. دلم می-

خواهد تمام دنیا بداند که دوستش دارم! آخ، نمی‌دانید که چقدر خوشبختم!»

«اما در مورد به جبهه رفتن تو. رفقا مایلند که تو تا آنجا که امکان دارد دوره‌ی سربازیت را بگذرانی و بعد، کاملاً عادی زندگی کنی و وظایف تشکیلاتی‌ات را پیش ببری. متأسفانه کسی روی اعزام شدنت به اهواز و منطقه‌ی جنگی حساب نکرده بود. من خودم فکر می‌کنم که در این صورت باید روی ادامه‌ی خدمت سربازی خط کشید. اما این نظر شخصی من است. اول باید با رفقا صحبت کنم.»

«امکان دارد من را توی شهر اهواز نگهدارند.»

«بنابراین ما یک کاری می‌کنیم؛ تو به سلامتی فردا می‌روی اهواز. آنجا به زودی مشخص می‌شود که به خط مقدم می‌فرستنت یا که پشت جبهه می‌مانی. در این فاصله من با رفقا صحبت می‌کنم. در اولین فرصت تلفنی با من تماس بگیر. اگر قرار شد که فرارکنی، به تو پشت تلفن می‌گویم که حال مادرت خیلی خراب است، بیا مرخصی. این‌جوری مسئله حل می‌شود. مواظب خودت باش! ما به تو احتیاج داریم، قاسم جان!»

«مطمئن باشید که برای اهداف جنگ‌طلبانه‌ی جنایتکارانی چون خمینی و صدام حسین کشته نمی‌شوم! اگر قرار است بمیرم، باید عاشقانه به عنوان یک انسان آزادیخواه به زیر خاک بروم. لطفاً...»

فصل بیست

1

قاسم همراه با سایرین کیسه‌ی سربازی محتوی وسایل شخصی‌اش را در صندوق بغل اتوبوس جای داد. در شلوغی و همهمه‌ی مضطرب سربازان، سرش را به سوی آسمان گرفت و طبق عادت، خورشید را به عبث در آسمان دودگرفته و مکدر تهران جست. جایش خالی بود. لبخندزنان زمزمه کرد:

«دوستم دارد!»

پشت سر دیگران به درون اتوبوس رفت و در کنار دوست سربازی روی صندلی نشست.

سربازان در تشویش جانکاهی بسر می‌بردند و به آنچه که در پیشارویشان بود، غمگنانه می‌نگریستند؛ دل‌های مضطرب جوان-شان آکنده از امید زنده برگشتن به آغوش خانواده بود. در این ترس و تشویش و امید، بسیاری از آنان تندتند و متشنج سیگار دود می-دادند. اما قاسم انگار انسانی زمینی نبود، در ورای اضطراب زجردهنده و عصب‌کش این رهسپاران معصوم مرگ بسر می‌برد. به جنگ و آنچه که در پیش‌رو داشت نمی‌اندیشید، حتی هیچ اندوهی از گذشته‌ی تلخ خود را نیز به خاطر نمی‌آورد. بلکه با تبسم گنگ و خواب‌آلودی بر لب به همراه پروانه سرمست در آسمان رویاهایی شیرین بسر می‌برد. احساس توانمندی باشکوهی در شریان‌هایش موج می‌زد. تمام قلل دست نیافتنی زندگی برای او اینک فتح شده و سهل تلقی می‌شد، چراکه دیگر بالا بود، برجا بود، شیدا بود، و شور و شعفی عاشقانه تمام ذره‌های وجودش را در بر داشت. او بود و خیال شالیزار و دختر مردم و شادی و مسرت و حس زیبای زیست. و جهان انگار می‌بایست در این شادمانی اغراق‌آمیز او سهمی می‌داشت.

«عاشق‌علی‌حسن! چرا عزا گرفته‌ای؟ یک دم بخوان و دل ما را شاد کن!»، به دوست سربازی که کنارش نشسته بود، گفت.

علی‌حسن، جوان خوش‌صدای آذری، نگاه حیرانی به او انداخت و مکدر، با لهجه‌ی زیبایش گفت:

«همه حال‌شان گرفته چون می‌دانند که زنده برگشتن از جبهه کار حضرت فیل است، تو یکی خوشحالی و می‌خواهی ترانه بخوانم؟»

«بخوان، عاشق‌علی‌حسن! عاشیق‌های آذربایجان همیشه توی همین لحظه‌ها بود که با آوازهایشان به مردم انرژی و امید برای زندگی می‌دادند.»

«به جان تو حال ندارم، قاسم. برو به بهاء و بهرام بگو کُردی بخوانند تا حال من یک‌خرده جا بیاید.»

«نمی‌شود. مثل همیشه اول باید تو شروع کنی. اصلاً تو چه‌ات است امروز؟ تو که از مرگ نمی‌ترسیدی؟»

«ایکاش فقط موضوع مرگ بود!»

«موضوع چی است، پس؟»

«نامزدم دیشب پشت تلفن کلی گریه کرد.»

«ناراحت نباش! یک روزی بر می‌گردی و دلش شادِ شاد می‌شود! من هم زنده برمی‌گردم، عاشق‌علی‌حسن. می‌دانی چرا؟»

«چرا؟»

«برای اینکه عاشق شده‌ام! عاشق!»

«تو دیوانه‌ای به خدا، قاسم! مگر تا حال عاشق نبودی؟»

«چرا بودم. ولی همین دیروز فهمیدم که او هم دوستم دارد.»

«مبارک باشد! از من می‌شنوی، هر جا که این اتوبوس نگهداشت، پیاده شو و برو پی عشق و عاشقی خودت. وگرنه دل دختر مردم را داغدار می‌کنی. از من به تو گفتن. این اتوبوس لعنتی دارد ما را به سوی مرگ می‌برد!»

«چرا خودت نمی‌روی؟»

«پدرش می‌گوید که تا برگ پایان خدمت نشانش ندهم، به من زن نمی‌دهد. بیچاره نامزدم، دلش نمی‌خواست بیایم سربازی. دیشب نمی‌دانی چقدر گریه کرد.»

«عاشق‌علی‌حسن، تا جبهه و مرگ هنوز خیلی مانده. هر وقت اوضاع خطری شد در می‌رویم. بی‌خیال! بخوان! من بچه‌ها را ساکت می‌کنم. آهای آشخورها، گوش بدهید! عاشق‌علی‌حسن بالاخره راضی شده بخواند!»

با ساکت شدن مسافران اتوبوس، سرباز جوان آذری با صدای محزونی عاشقانه به خواندن پرداخت:

گه جه لر فیکریندن یاتا بیلمیرم
بو فیکری باشمدان آتا بیلمیرم
گه جه لر عشقیندن یاتا بیلمیرم
بو عشقی باشمدان آتا بیلمیرم
آی رلیق، آی رلیق، امان آی رلیق
هر بیر دردن اولور یامان آی رلیق
اوزون دور هیجرندن قارا گه جه لر
بیلمیرم من گئدیم هارا گه جه لر
وروبدور قلبیمه یارا گه جه لر
آی رلیق، آی رلیق، امان آی رلیق
هربیر دردن اولور یامان آی رلیق...

2

بعد از ماه‌ها اقامت در خط مقدم جبهه‌ی جنگ، قاسم به همراه چند سرباز دیگر برای یک روز مرخصی گرفت تا به شهر پشت خط برود و به کارهای شخصی‌اش بپردازد. در اولین فرصت به اداره‌ی پست و تلگراف رفت و شماره تلفن خانه‌ی جلیل را گرفت. شورانگیز گوشی را برداشت. قاسم گفت:

«آلو. منم، شورانگیز، سلام! حالت چطور است؟»

«قاسم؟ واقعاً خودتی؟»
«آره، منم. می‌خواستی کی باشم؟»
«از بیمارستان داری زنگ می‌زنی؟»
«نه. چرا از بیمارستان؟»
«کجا بودی این‌همه مدت؟ می‌دانی ما همه چقدر نگرانی کشیدیم؟»
«زودتر نتوانستم تماس بگیرم. یکسره ما را فرستادند "فاو". نمی-شد مرخصی گرفت. بعد از پنج ماه و نیم، امروز آمدم پشت خط.»
«یعنی جداً حالا توی تهران نیستی؟»
«تهران؟ نه، بابا. چند ساعت دیگر دوباره باید برگردم خط.»
«دیوانه، نمی‌دانی ما چه کشیدیم. شایعه کردند که تو شهید شده‌ای؟»
«شوخی نکن، شورانگیز!»
«جان لاله شوخی نمی‌کنم! هنوز باورم نمی‌شود که تو زنده‌ای. همه برای تو سیاه پوشیده‌اند.»
«عجب! بگذریم. وقتی مرخصی آمدم می‌بینی که بادمجان بم آفت ندارد و من واقعاً زنده‌ام. ببین شورانگیز...»
«جانم!»
«اهههه...»
«چرا حرف نمی‌زنی؟»
«شماها چطورید؟»
«همه خوبیم.»
«پروانه حالش چطور است؟»
«چند هفته پیش اینجا بود. او هم حالش باید خوب باشد.»
«یک سؤال از تو داشتم، شورانگیز.»
«چه سؤالی؟»
«اِهههه... چه جوری بگویم...»
«سؤالت را بپرس! حتماً در مورد پروانه هست.»
«آ... آره.»

«خب، چی است؟ کُشتی ما را تو!»
«جلیل به من گفت که پروانه در مورد من با تو صحبت کرده.»
«چی صحبتی؟»
«که، که... که من را دوست دارد.»
«می‌خواهی بگویی که خودت این را تا حال نفهمیده‌ای؟»
«آخیش! حالا دیگر فهمیدم. جلیل کجاست؟»
«اینجاست. بیا با او صحبت کن!»

جلیل عباسی گوشی را از زنش که علیرغم شادی از زنده بودن قاسم، دلگیر به نظر می‌رسید، گرفت و با خوشحالی گفت:
«آلو، چطوری شهید زنده؟»
«سلام! قربان شما. مشتاق دیدار!»
«جایت خوب است؟ راحتی؟»
«همه چیز رو به راه. خیلی ممنون. شما چطورید؟»
«ما همه خوبیم. ولی عموقاسم، حال مامانت اصلاً خوب نیست. خبر شهید شدنت که به گوشش رسید، حالش خیلی وخیم شد. هر جور شده بیا تا بیچاره قبل از مرگش تو را ببیند.»

3

بعد از گفتگوی تلفنی، وقتی قاسم با خود تنها ماند، به فکر افتاد تا جریان به مرخصی نفرستادنش از طرف مقامات را با شایعه‌ی شهادتی که برایش به گفته‌ی شورانگیز در زادگاهش پراکنده بودند، به هم پیوند دهد. یادش آمد که در نخستین روزهای دوره‌ی آموزشی، دایره‌ی سیاسی عقیدتی ارتش بارها به بازجویی از او پرداخته بوده است. با خود گفت:
«ای داد بیداد! من را باش که فکر می‌کردم با آمدنم به سربازی گذشته‌ام را فراموش کردند و من را از خودشان می‌دانند! من را انداخته‌اند جلو تا راست راستی برایشان بمیرم! آره. آره. پس، بیهوده نبود که بین آن‌همه همدوره‌ای‌ها فقط من را فرستادند آنجا.

چه خریتی کردم! تا همین‌جایش هم خیلی شانس آوردم. از کجا معلوم آخرسری یکی از پشت سر با تیر نکشدم؟...»

تصمیم گرفت به واحدش برنگردد. اما برای تهیه بلیط قطار یا اتوبوس هر سربازی بدون استثناء می‌بایست برگه‌ی مرخصی به مأمورین باجه نشان می‌داد. او نه تنها برگ مرخصی واقعی، بلکه نمونه‌ی جعلی آن را نیز در دست نداشت.

بعد از مدتی سرگردانی به راننده‌ی اتوبوسی مراجعه کرد و استغاثه‌کنان گفت:

«شما را به جان بچه‌هایتان من را هم با خودتان ببرید! مادرم مرده. باید قبل از کفن و دفنش برسم.»

راننده مشکوک از او پرسید:

«برگ مرخصی داری؟»

«نوبت مرخصی من نبود، به همین خاطر به من ندادند.»

راننده پوزخندزنان سر تا پای او را برانداز کرد. به سیگارش پکی زد و در حالی‌که دودش را به شکل حلقه، پی در پی از دهانش بیرون می‌داد، پرسید:

« می‌خواهی فرارکنی؟»

«فرار؟ نه به خدا. بعد از مجلس ختم مادرم دوباره بر می‌گردم.»

«برو پسر! برو بگذار باد بیاید! اگر مادرت مرده، حتماً قبل از اینکه تو خبردار بشوی کفن و دفنش کردند.»

«شما را به خدا رحم کنید، آقا! آدم که نمی‌تواند این قدر بی وجدان باشد.»

«بچه‌جان، گفتم برو بگذار باد بیاید! وجدان؟ توی این چند سال جنگ آنقدر امثال تو را دیده‌ام که دیگر تمام سوراخ سنبه‌های وجدانم بسته شده. برو پی کارت!»

قاسم وقتی خونسردی و بی‌توجهی راننده را دید، دریافت که او نمی‌تواند از طرفداران رژیم باشد. بنابراین تصمیم گرفت صادقانه از راننده برای فرارش کمک بخواهد:

«آقا، راستش را بخواهید، می‌خواهم برگردم خانه. من قبلاً مدت‌ها زندانی سیاسی بودم. مجبورم کردند بیایم جبهه. نزدیک به شش-ماه است که تمام وقت توی خطم. امروز برای اولین بار بیست و چهار ساعت مرخصی به من دادند. نمی‌دانم چرا توی محله‌ام شایعه شده که شهید شده‌ام. مادرم داغ یک پسر سربازش را دیده. کافیش است. بیچاره حالا وضع روحیش جداً خیلی خراب است. مردانه کمکم کنید از جبهه در بروم!»

«کُردی یا شمالی هستی؟»

«چه فرقی دارد؟ شمالی هستم.»

«پس می‌خواهی فرارکنی؟»

«اگر بتوانم توی این جهنم یک بلیط و برگه‌ی مرخصی گیر بیآورم، آره.»

«همین را می‌خواستم بشنوم. من از آدم‌های با جُربُزه خوشم می-آید. قبل از اینکه مسافرها سوار بشوند برو بنشین توی "بوفه". کرایه‌ات را نگهدار برای خودت. برگ مرخصی‌ات با من. شاگردم برایت جور می‌کند.

4

با پیاده شدن از اتوبوس به سوی خانه‌ی جلیل رفت. در بین راه از مغازه‌ی قنادی شیرینی خرید و از گلفروشی دسته‌گلی تهیه کرد. غرق در شوق دیدن پروانه و دوستانش زنگ در خانه را به صدا درآورد.

جلیل عباسی مثل همیشه از دیدنش خوشحال بود. دخترش لاله خود را در آغوش او انداخت. اما شورانگیز مکدر و دلگیر به نظر می‌رسید. قاسم پرسید:

«چی شده، شورانگیز؟ چرا پکری؟»

«چیز مهمی نیست. خوب شد که بالاخره آمدی!»

«ولی انگار تو از آمدنم چندان خوشحال نیستی؟ خیلی پکری.»

«این‌جور که تو فکر می‌کنی نیست. من از دیدنت خیلی هم خوشحالم.»

جلیل عباسی حرف زنش را قطع کرد و به جای او ادامه داد:

«آره، چیز مهمی نیست. شورانگیز سرش یک کم درد می‌کند. درست می‌شود. خب، قاسم‌جان، فرارت را از طرف همه‌ی رفقا به تو تبریک می‌گویم!»

قاسم که هواس‌اش همچنان به شورانگیز بود گفت:

«خیلی ممنون! شورانگیز، پروانه کجاست؟»

شورانگیز رنگ از چهره‌اش پرید. در حالی‌که سعی می‌کرد از دادن جواب صریح طفره رود، جواب داد:

«نمی‌دانم.»

«به پروانه خبر ندادی که من امروز می‌آیم؟»

جلیل که سعی داشت موضوعی را پنهان نگهدارد، پیشدستی کرد و قبل از زنش جواب داد:

«قاسم‌جان، وضع ما چندان خوب نیست. پروانه مدتی است که پیش ما نمی‌آید.»

قاسم وحشت‌زده پرسید:

«چی شده؟ پروانه را گرفتند؟»

«خوشبختانه نه. ولی تعدادی از رفقا را شکار کردند، از جمله همخانه‌ی پروانه را. شورانگیزجان، لاله را لطفاً ببر آن اتاق سرگرم کن! من و قاسم باید یک‌خرده با هم حرف بزنیم.»

شورانگیز لاله را برخلاف میل او از قاسم گرفت و مکدر به اتاق دیگر رفت. جلیل عباسی ادامه داد:

«بزودی رفیقی با تو تماس می‌گیرد. ما هم مجبوریم فعلاً همدیگر را نبینیم.»

قاسم که از شنیدن اخبار در مورد موج جدید دستگیری‌ها به سختی نگران شده بود، غمگین پرسید:

«خب، وضعیت من و پروانه چی می‌شود؟»

«کدام وضعیت؟»

«شما طوری حرف می‌زنید که انگار از جریان خبر ندارید. خب، من پروانه را چطوری می‌توانم ببینم؟ ما کی عروسی می‌کنیم؟»
«قاسم‌جان، اینقدر تند نرو! یک‌خرده دست نگهدار!»
«یعنی چه؟ من اصلاً نمی‌فهمم بین شما چی خبر است؟ چون چند تا از بچه‌ها را گرفتند، زندگی تعطیل شد؟»
«نه. فقط مسئله‌ی شما دو نفر یک‌خرده پیچیده شده. رفقا عقیده دارند که هر کدام از شما فعلاً باید در فکر حفظ جان و انجام وظایف-تان باشید.»
«این کار را من و پروانه وقتی که با هم باشیم هم می‌توانیم انجام بدهیم.»
«قاسم‌جان، پروانه به جای دیگری فرستاده شده. ملاقات شما اصلاً ممکن نیست. حالا چه برسد به اینکه با هم زندگی کنید.»
قاسم پریشان از جایش برخاست و اعتراض‌کنان گفت:
«ما همدیگر را دوست داریم. عاشق همیم. مثل اینکه هیچ‌کس نمی‌خواهد این نکته را ببیند. می‌دانید چند سال است...»
جلیل در حالی‌که تلاش می‌کرد با صدای ملایمی قاسم را به آرامش وادارد، گفت:
«قاسم‌جان، به تو حق می‌دهم. این هم یکی دیگر از جنایت‌های این رژیم است که به جوان‌هایی مثل شما حتی فرصت ابراز علاقه به همدیگر را نمی‌دهد تا چه برسد به اینکه جوانی کنید و از زندگی و جوانی‌تان لذت ببرید. اما رفیق، یک‌خرده جوانب دیگر را در نظر بگیر! ما حالا در شرایطی زندگی می‌کنیم که هر آن امکان دارد بریزند توی خانه و دستگیر و اعدام‌مان کنند. در چنین شرایط دشواری یک عنصر انقلابی باید مدبّرانه برخورد کند و اسیر احساساتش نشود. برای تو از این به بعد یک زندگی عادی ممکن نیست. در ثانی، تو هنوز راه پرپیچ و خمی در پیش داری، هیچی نشده می‌خواهی ازدواج کنی؟ تازه، نظر پروانه هم اینجا شرط است. من دقیقاً نمی‌دانم او چه نظری دارد. بیا...»

جلیل عباسی نامه‌ای از زیر فرش بیرون آورد و به قاسم داد. قاسم آن را با عجله بازکرد. با دیدن دست خط پروانه و نخستین جملات او عصبانیت پیشین جایش را به هیجانی شیرین داد. اما دیری نپایید که برق از چشم‌هایش پرید و شادمانی زودرس‌اش محو شد. عرق سردی بر پیشانیش نشست. زانوانش به سستی گرایید. حس خفگی بر گلویش چنگ انداخت. خواست فریاد بزند:«نه!» اما صدایی از حنجره‌اش برنخاست. در این خفگی و بحران، درون رگ‌های متورمش جنبش ملموسی شکل گرفت. تنش لرزید و به سختی توانست دوباره هوا وارد ریه‌هایش کند. با عادی شدن ضربان قلب، مجنون‌وار در اتاق به قدم زدن پرداخت.

جلیل عباسی که با مشاهده بحران روحی قاسم سخت مستأصل به نظر می‌رسید، درصدد برآمد به ترتیبی آرامش کند:

«قاسم‌جان، حالا وقت لیلی و مجنون نیست. ما در شرایطی هستیم که حتی اجازه نفس‌کشیدن هم به ما نمی‌دهند. اسیر عواطف و احساسات شدن اصلاً جایز نیست. به قول شاعر، همه چیز رنگ خون دارد این زمان...»

قاسم خشمگین فریاد زد:

«لعنت بر هر چه شاعر! لعنت بر هر چه لیلی و مجنون! لعنت بر هر چه عشق!...»

«این‌جوری برخورد نکن، قاسم‌جان! در برابر سختی‌ها نقطه ضعف نشان نده...»

«من آدم ضعیف و ترسو و بریده‌ای هستم، آقای عباسی! لطفاً بگویید به... سوگند می‌خورم که... اما اشتباه کردم! اشتباه کردم...»

5

قبل از خروج از کوچه خواست برگردد و به پشت سرش نگاه کند. ترک بی‌بازگشت خانه‌ای که زمانی با پروانه و دو شاخه گل سرخ و

بی‌شماران رویای گرم و دلنشین جوانی به درون آن پا گذاشته بود، سخت شکننده و دلگیر می‌نمود. بر خواست خود نهیب زد. مغموم و خرامان به راه افتاد و نالید:

«کجا بروم؟... به کی بگویم؟... زمین! زمین! دهان بازکن و من را توی خودت بگیر... خدایا! خدایا، کاش نمی‌مردی تا حالا به تو پناه می‌آوردم!...»

ویران، خیابان‌ها را زیر پا گذاشت. نتوانست دریابد که کی، چگونه و به چه وسیله‌ای به میدان آزادی رسید.

صدای راننده‌ی اتومبیل کرایه‌ی مسیر تهران-قزوین مثل صدای وزوز زنبوری گوش‌اش را آزرد:

«سرکار! لرد هستی یا اینکه خیلی عجله داری؟ توی این‌همه مدت که دارم مسافرکشی می‌کنم تا حال پیش نیامده که یکی این وقت روز دربستی به قزوین برود! هی، با تو هستم، سرکار! طوری شده؟ چرا داری گریه می‌کنی، مرد؟ توی عملیات قبلی خیلی جسد دیدی؟ از کدام جبهه می‌آیی؟ با تو هستم، سرکار! سرکار...»

6

زمانی‌که قاسم هنوز در زندان بسر می‌برد، دوست او جعفر ازدواج کرده بود و جمیله زنش بزودی می‌بایست صاحب بچه می-شد. با وقوع فاجعه‌ی قتل حلیمه و خانواده‌اش، قاسم، تنها فرزند جان سالم به در برده‌ی خانواده‌ی مقتول، نزد آنها زندگی می‌کرد.

دگمه‌ی زنگ در را فشرد. جعفر در خانه را به رویش باز کرد، لحظه‌ای بهت‌زده به او خیره شد، بعد با اشتیاق در آغوش‌اش گرفت و گفت:

«هی عموا! گفتند که تو مرده‌ای؟ جداً این خودت هستی؟ باورم نمی‌شود. اوه، اوه، اوه! ریش و پشم صورتش را ببین! شده درست

به شکل حزب‌الهی‌های جانی! دیگر چی شده؟ چرا اینقدر گرفته-ای؟ هی، با تو هستم!»

«نپرس، جعفرجان! نپرس!»

«یعنی چه؟ این چه قیافه‌ای است که به خودت گرفته‌ای؟ چشم-هایت گود افتاده و پر از اشک است؟ چند شبانه‌روز است که نخوابیده‌ای؟ بگو ببینم چه مرگت است، عمو؟ رفیق‌هایت کشته شدند؟»

«نپرس، جعفرجان! نپرس!»

«بگو چی شده، خب؟ دوباره قاطی کرده‌ای؟»

«خیال کن یک همچین چیزهایی. ولی خوب می‌شوم. یعنی باید خوب بشوم. جمیله و قاسم کجا هستند؟ پدر شدی؟»

«هنوز نه. آهای، جمیله! قاسم! بیایید ببینید سر و کله‌ی کی پیدا شده! این عمو هنوز زنده است! هاهاها... نگفتم این قاسمی که من می‌شناسم صد تا جان دارد و به این زودی‌ها نمی‌میرد؟»

جمیله و قاسم شوق‌زده به استقبالش آمدند. خواهرزاده‌اش را در آغوش گرفت و وارد خانه شد.

پس از مدتی جعفر گفت:

«خیلی وقت پیش یک نفر برایت یک بسته آورد.»

«کی بود؟ چه بسته‌ای؟»

«من از کجا بدانم که کی بود. ولی یارو خیلی مشکوک به نظر می-رسید. اول توی سبزه‌میدان آمد سراغ قاسم و با او بازی کرد. با لهجه‌ی مردم محله‌ی خودتان حرف می‌زد. بعد گفت که دوست قدیمی‌ات است و شروع کرد در موردت سؤال کردن. زیاد تحویلش نگرفتم. فکر کردم یکی از این ارتش بیست میلیونی جاسوسی است. گفتم که آموزشی را تازه تمام کرده‌ای و تو را برده‌اند اهواز. گفت که یک هدیه برایت دارد. خواست مطمئن بشود که به دستت می‌رسد یا نه. گفتم من با تو چندان رابطه‌ای ندارم، فقط با رجب، پدر خواهرزاده‌ات دوست بودم و حالا این بچه را سرپرستی می‌کنم.

ولی خب، تو بعضی اوقات به او سر می‌زنی. اسم من را نمی‌دانم از کجا می‌دانست؟ تخم سگ! یک‌هو گفت آقاجعفر، من اتفاقی توی قزوین هستم. بزودی یک هدیه تحویلت می‌دهم. بی‌زحمت هر جور شده آن را فقط به خود قاسم بده! بعد از چند روز یک دخترخانم با مقنعه آمد دم در خانه‌ی ما و این بسته را داد به جمیله.»

قاسم وقتی بسته را بازکرد، از تعجب ماتش برد. خواست آن را به حالت اولش برگرداند. اما دیر شده بود. جعفر ناباورانه نگاهی به او و نگاهی دیگر به بسته داشت. بی‌توجه به هدیه، نامه‌ی ضمیمه‌ی آن را به دست گرفت. جعفر اعتراض‌کنان گفت:

«ببین این رفقای ماجراجویت چقدر احمقند! عمو، اگر عشق‌تان کشیده و می‌خواهید ادای چریک‌ها را در بیاورید، لااقل به آدم بگویید تا این‌جور آت و آشغال‌ها را یک جای درست و حسابی قایم کنیم!»

قاسم چیزی نگفت، بسته‌ی محتوی اسلحه‌ی کمری را به او سپرد و خود به خواندن نامه مشغول شد:

«دوست عزیزم، قاسم!

پس از عرض سلام، امیدوارم حالت خوب باشد. خیلی وقت است که شنیدم از زندان دژخیمان خمینی آزاد شدی. خصوصاً یکی از برادرها که مدتی همسلول تو بود، برایم از رشادت تو خیلی تعریف کرد. از اینکه وضعیتم جوریست که نمی‌توانم حضوری با تو تماس بگیرم شرمنده‌ام. یاد دوران مدرسه بخیر... اگر آن روز خانه‌شان را آتش می‌زدیم و با تفنگ‌های سرپُر پدر خدابیامرزت جفت‌شان را به درک واصل می‌کردیم، حالا حتماً حلیمه و خانواده‌اش زنده بودند... چون خواهر تو خواهر من هم بود... راستی، هنوز هم معتقدی که اسلحه به دست گرفتن و کشتن کار اصولی و انسانی نیست؟... واقعاً می‌خواهی در برابر این جنایت ساکت بنشینی؟... من حاکم شرع... را با رشادت برادرها دادم هوا. این قاتل نادر که یکی از محافظانش بود، جان سالم به در برد و فقط یک پایش را از دست داده و حالا هم به عنوان شهید زنده دارد برای خودش از مال مردم

مثل پدر جاکش بازاریش پادشاهی می‌کند. آدرس خانه و ساعات ورود و خروجش... اسلحه را به هیچ وجه به خاطر دعوت تو به ملحق شدن به صف رزمندگان سازمان ما برایت نمی‌فرستم. این کارم کاملاً خصوصی است. به عنوان یک دوست قدیمی وظیفه‌ی خود دانستم ادای دین کنم و به تو بگویم: یا برو انتقام خواهرت را بگیر، یا با یک گلوله خودت را خلاص کن! چون آن جور که من تو را می‌شناسم...»

با پایان گرفتن نامه، قاسم در حالی‌که بی‌اراده چشم‌هایش را با دست ممتد می‌مالید، به فکر فرو رفت. جعفر با تمسخر گفت:

«چه رفقایی، عمو! برایت اسلحه پست می‌کنند. لابد به تو پستی هم مأموریت می‌دهند تا چریک‌بازی دربیاوری و یک‌شبه خلق کون نشور ولی قهرمان را از دست آخوندها نجات بدهی؟ داخل این بازی‌ها نشو، عمو! تا زمانی‌که مردم بخواهند به این آخوندهای دیوث سواری بدهند، دوستان انقلابی و ماجراجوی تو با کشتن چهار تا جاکش پاسدار و آخوند ول معطلند. توی این مملکت تا بخواهی آخوند و پاسدار زاد و ولد می‌کند. عوض این‌جور کارهای احمقانه، آستین‌تان را بالا بزنید و بروید توی مردم و آنها را با حقوقشان آشنا کنید! بگویید خلقِ قهرمانِ بی‌عقل و کون‌نشور، تا کی می‌خواهی برای آن حسین مظلوم خدابیامرز که چهارده قرن پیش کشته شد سینه بزنی و دم کون ملا بایستی و نماز بخوانی تا بعد از مرگت بروی بهشت؟ تو هم آدمی، آدم! دست داری، چشم داری، گوش داری، عقلت را به کار بینداز! مثل ملت‌های دیگر به عقل و اراده‌ی خودت متکی باش و آزادانه زندگی کن! این‌همه فقر و ننگ و تحقیر تا کی؟ آخر تا کی می‌خواهی یک پفیوز قدرت-طلبی به نام ولی‌فقیه و مرجع تقلید و رهبر خرت کند که نماینده‌ی خدا و ائمه است و برایت تصمیم بگیرد و به ذلتت بنشاند؟...»

قاسم نامه را به طرف او پرت کرد و خواهرزاده‌اش را که روی زانویش نشسته بود در آغوش گرفت. پسرک با زبان شیرین کودکانه‌اش به حرف آمد و گفت:

«دایی، گفتند که تو هم مُردی. ولی من باور نکردم. چون یک شب خواب دیدم که تو با مامان و بابا و کوکب برگشتید خانه. این خانه نه آ، آن خانه‌ی قبلی که خیلی سنگ توی حیاطش بود. ننه کوکب هم با شماها بود. حالش خوبِ خوب شده بود و من را دوباره به جا می-آورد...»

قاسم در حالی‌که سر و صورت پسرک را بازی‌کنان می‌بوسید، جنون‌زده به خندیدن پرداخت. صدای بلند خنده‌اش درون اتاق طنین افکند.

با تغییر ناگهانی روحیه‌ی او، جعفر با تبسمی که نشانه‌ی رضایت خاطر بود، رو به زنش کرد و گفت:

«جمیله، یک‌بار خیال نکنی این رفیقم خُل است آ! فقط کارش شبیه به کار خُل‌هاست. مُخش اصلاً عیب ندارد. نگاه کن! نگاه کن!اِه، زهرِ مار! چه جوری هم می‌خندد! آن از پکری اولش، این هم از خندیدنش! یک ساعت دیگر دیدی آقا دارد با قلم و کاغذ به قول خودش طرح می‌زند. این‌جور آدم‌ها مثل اینکه یک چیزشان می-شود. زمان شاه توی دانشگاه یک علی شاعری داشتیم که شعر می‌گفت. چه شعرهایی هم! بیچاره هر کاری می‌کرد هیچ مجله‌ای شعرهایش را چاپ نمی‌کرد. ما را با هم دستگیر کردند. توی زندان هم از شعر گفتن دست برنداشت. هیچی، بالاخره آرزوی چاپ شدن شعرهایش را با خودش برد زیر خاک. او هم کارش با کار قاسم مو نمی‌زد. یک لحظه می‌دیدی خیلی خوشحال است، لحظه‌ی دیگر می‌دیدی که پیشانیش را چین انداخته و دارد به کشتی‌های غرق شده‌اش فکر می‌کند. جماعت هنرمندند دیگر. چی کارشان می‌شود کرد؟ این‌ها که زن و بچه ندارند تا کمرشان زیر بار کرایه خانه و خرج و مخارج زندگی خرد بشود و هرگز وقت گیرشان نیاید تا سرشان را بخارانند و فکرکردن از یادشان برود. اگر هم روزی جایی کار کردند، حتماً فقط برای سیرکردن شکم گرسنه-شان است. بعد می‌نشینند هی شعر می‌گویند، هی نقاشی می-کنند تا اینکه عزراییل دستش از آستین سازمان امنیت یا حزب‌الهی-

ها در می‌آید و شر زندگی را از سر اینها کم می‌کند. ببین باز هم دارد می‌خندد! هی، عمو! با تو هستم آ! اینقدر بلند نخند! گوش بچه‌ام توی شکم مادرش با این صدای خنده‌ات کر می‌شود!»

1364-1369

توضیحات:

پیله کند:آبگیر بزرگ
کندوج:انبار یا محل نگهداری خوشه‌های درو شده‌ی برنج
جاکو: قطعه‌ای چوب، وسیله‌ی ابتدایی خرمن‌کوبی
کَله:آتشدان، شومینه‌ی ابتدایی
خارَکچو: دیرک یا سیخ چوبی
لاکو: دختر
ریکه:پسر
برار:برادر
خواخور: خواهر
گیلان: در اینجا نواحی غیرییلاقی استان گیلان منظور می‌باشد.
بیجار:برنجزار، مزرعه‌ی برنج
بیجارکار: کار در مزرعه‌ی برنج
مشتی، مشته: مشهدی
جریب: هکتار
درز: مقدار برنجی که تقریباً در یک متر مربع می‌روید
فله پشت: تنبل
نشاستن: نشاءکردن
مرزگرفتن: کرت‌بندی کردن
تُیم: بوته‌ی خرد یا جوانه‌ی شالی
تُیم‌بیجار: قسمتی از مزرعه که جوانه‌های شالی را در آن می-پرورانند.
گالش: ساکن نواحی کوهپایه‌ای گیلان
گیله‌مرد: مرد گیلک. برنجکار
مولکوته: حرامزاده
واش: علف هرزه
اجنه: جمع جن. نوعی فحش

داره: داس مخصوص درو برنج
نوغاندار: کسی که نوغان یا کرم ابریشم پرورش می‌دهد. در اینجا به معنی مردی که در تمام مراحل کاشت برنج نزد دهقانی کار و زندگی می‌کند، بکار رفته است.
خانخواه: صاحبخانه، کسی که مرد نوغاندار را نزد خود به کار می-گمارد.
زاک: فرزند
پاپپوی: پروانه
تیتیل: سنجاقک
گدابهار: بهارِ گدا. تنگدستی و بی آذوقگی زارع در فصل بهار منظور می‌باشد.
قاسمی جان: ای قاسم عزیز!
اوی خداگُلی جان: ای خدای گُل...!
فرقان: نام یک گرو ترور غیردولتی